

کریم شیرهای

دلگشا مشهور
دربار ناصرالدین شاه



بامقدمه: دکتر محمد جعفر محبوب

استاد دانشگاه

سین نور بخش

مقدمهٔ چاپ دوم

همانطور که انتظار میرفت چاپ اول کتاب کریم‌شیره‌ای در کمتر از سه ماه بفروش رفت و بدنبال تقاضاهای مکرری که می‌شد آقای داود شیرازی مدیر محترم کتابخانه سنائی همت بچاپ دوم کتاب گماشت .

با همهٔ سعی و کوششی که در تصحیح چاپ اول کتاب بکار رفت متأسفانه تعدادی غلط چاپی از دید مصحح پنهان ماند که در چاپ دوم تمام آن اشتباهات با دقت کافی گرفته شد . از مزایای دیگر چاپ دوم اضافه شدن دو داستان تازه و دو عکس جالب و دیدنی از کریم‌شیره‌ای و عده‌ای از همکارانش در حین نمایش بقال بازی بکتاب است که از جمله عکس‌های منحصر بفرد و نادری است که پس از یکصدسال از این مرد افسانه‌ای بجای مانده است .

از هنگامی که کتاب کریم‌شیره‌ای چاپ و توزیع گشت

تا آن زمان که نسخه های چاپ اول آن تمام شد عده ای از بزرگان صاحب قلم و خوانندگان ارجمند و دوستان و آشنایان چه بوسیله نامه و چه حضوری و یا در روزنامه و مجله اینجانب را مورد تشویش قرار داده و در ضمن انتقاداتی نمودند که بسهم خود از ابراز لطف و محبت جملگی آنان تشکر نهوده برای همه آنها آرزوی موفقیت و بهروزی می کنم و در مقابل قول میدهم اولاً در چاپ های بعدی کتاب تا آنجا که برایم مقدور باشد نظرات ایشان را تأمین کنم و هر کجا عکس و داستان تازه ای از این دلگ بزرگ بدست آوردم بکتاب بیفزایم . ثانیاً با تألیف کتاب (دلگ های درباری) که در حقیقت دنباله کتاب کریم شیرهای است نام دلگ های درباری را برای همیشه زنده کنم و کتاب شیرین دیگری بکتاب های خوب حاضر اضافه نمایم .

برای آشنائی بیشتر خوانندگان عزیز به اظهار نظرهایی که درباره کتاب کریم شیرهای شده است ذیلاً بدو نمونه آن اشاره میکنم :

روزنامه کیهان: چهارشنبه ۱۱ اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ - شماره ۷۴۲۶

روزنامه وزین کیهان در صفحه معرفی کتاب های رسیده

تحت عنوان (کریم شیرهای) چنین نوشت :

« در دربار ناصرالدین شاه دلگ مخصوصی بنام کریم

شیره‌ای بود که با گفتار شوخ خود اشتغال خاطر شاه را فراهم میساخت. کریم در واقع کسی بود که اجازه داشت هر موقع هر چیزی که دلش می‌خواهد بگوید. او مردی باهوش و موقع‌شناس بود و هر حرفی را بجای خود میزد، عدای از درباریان و رجال عصر برای حل مشکل خود با او روی می‌آوردند، کریم نیز از موقعیت خود استفاده کرده کارهای گرفتاران را با شوخی رفع و رجوع می‌کرد. البته مزدی هم می‌گرفت تا جائیکه امروز «خر کریم را نعل کردن» معنای حق و حساب دادن می‌دهد.

نویسنده داستانهای شوخ کریم شیرهای را جمع‌آوری و در کتاب جالبی با قلم روان عرضه کرده است که از هر جهت خواندنی است.

مجله روشنفکر: دوشنبه شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۷- شماره ۷۵۶

مجله گرامی روشنفکر طی سه صفحه تحت عنوان

(يك چهره افسانهای بنام کریم شیرهای) چنین نوشت:

«کریم شیرهای، چهره افسانهای مضحکه و خنده که در

میان مردم محبوبیت و شهرت فراوان دارد، شایسته آن است

که زندگیش مورد تحقیق بسیار قرار گیرد تا فراز و نشیب

حیات او و گوشه‌های روح عجیبش باز شناخته شود. تاریخ

گواهی می‌دهد که در هر عصر و زمانه‌ای، وقتی که ابتدال و

پلشتی به نهایت میرسد مضحکه، لودگی و مسخرگی از وسایلی میشود که مردمان با توسل به آن به جنگ با زشتی‌ها برمیخیزند و عصر قاجار در تاریخ معاصر ایران، چنین موقع و مقامی دارد و کریم شیرهای دلگداز مسخره‌کار بزرگ، تاریخ يك عصر و زمانه را به باد هجو می‌گرفت، تاریخی که با ابتذال و نامردمی و فساد درآمیخته بود.

ارزش مقام کریم شیرهای در اینها است که برشمردیم. اما کتابی که اخیراً بهمت آقای «حسین نوربخش» درباره کریم شیرهای بزیور تألیف آراسته شده در مقایسه با اهمیت کریم، توانسته است تاحدی نسبت باین مرد ادای دین کند، مردی که پس از ملانصرالدین و عبیدزاکانی بحق یکی از چهره‌های درخشان هجو و مضحکه و خنده ایران است.



در خاتمه يك بار دیگر از خوانندگان عزیز و صاحب نظران ارجمند تقاضا می‌کنم نظرات - پیشنهادات و اطلاعات خود را در زمینه دلگدازها و مسخره‌های درباری برای نگارنده ارسال دارند تا بتوانم همانطور که قبلاً قول دادم کتاب دیگری به گنجینه گرانبهای ادب ایران اضافه کنم و جای خالی آن را پر سازم.

شهر یورماه سال ۱۳۴۷ - حسین نوربخش

مقدمه از فاضل دانشمند جناب آقای

دکتر محمد جعفر محجوب

استاد دانشگاه تهران

روان آدمی عالمی پر اسرار و دستگاهی، مرموز و شکفتانگیز است . این دستگاہ در هنگام هشیاری و در مقام مواجهه با افراد اجتماع مانند صافی و غربالی دقیق تمایلات و هوس‌های انسانی را بررسی میکند و فقط بدان قسمت از آنها اجازه بروز و ظهور می‌دهد که هیچ‌گونه تعارض و ناسازگاری با مقتضیات محیط و آداب و رسوم و مقررات اجتماع و عادات مردم نداشته باشد و به هیچ روی موجب زیان و ناراحتی صاحب خویش را فراهم نیاورد .

زیگموند فروید روان‌شناس اتریشی معاصر وجدان آدمی را به دو قسمت: وجدان صریح و آشکار و وجدان منقول ، یعنی ضمیر آگاه و ناآگاه تقسیم کرده است و معتقد است که ضمیر آگاه آدمی است که این زنجیر را بردست و پای تمایلات نامعقول و «غیرمجاز» انسانی میگذارد و به هوس‌ها و تمایلاتی که اظهار آنها «مصلحت» نیست اجازه خودنمایی نمی‌دهد .

در این مقام هرگز بر سر نقض یا ابرام و اثبات یا انکار این نظریه نیستیم . فقط به اجمال می‌دانیم که ممکن است بسیاری از خواست‌های مادر تمام مدت زندگی مجال بروز نیابند و نه تنها آن را در برابر دیگران اظهار نکنیم بلکه از یادآوری و گفتن آن به خود نیز اجتناب ورزیم ؛ و آنچه مورد

استناد ماست همین خودداری از اظهار پاره‌ای مطالب و تمایلات است که از قدیم باز بدان توجه داشته‌اند . شاعری گوید :

نه هر که هر چه تواند بگفت باید گفت نه هر که هر چه تواند بکرد باید کرد

اما این آرزوهای برنیامده ، این تمایلات ارضا و اظهار نشده چه می‌شود ؟ ممکن است بعضی از آنها به مرور ایام از خاطر فراموش شود، اما بعضی از آنها در سراسر زندگی در نهان خانه ضمیر آدمی پنهان می‌ماند و گاه گاه سر برمی‌آورد و آدمی را برای نگاهداری و کتمان خویش به مجاهده وا می‌دارد .

فروید معتقد است که این گونه خواست‌ها به وسیله ضمیر آگاه به فراموش خانه تاریک ضمیر نا آگاه رانده می‌شود و هر قدر ابراز آن خطرناک‌تر و با مصالح شخص و جامعه منافق‌تر باشد به نقطه‌ای دورتر از آن ضمیر تبعید می‌شود و دیواری سخت‌تر از مراقبت و هشیاری ضمیر آگاه بر گرد آن کشیده می‌شود . اما این میل‌های سرکوفته‌مرگزاز میان نمی‌رود و همواره مترصدند تا مجال برای جلوه‌گری و بروز خویش بیابند و این فرصت هنگامی برای آنان دست می‌دهد که زنجیر مراقبت و هشیاری ضمیر آگاه به وسیله‌ای طبیعی یا مصنوعی سست‌تر شود . به همین سبب است که در خواب به علت کاسته شدن از قدرت ضمیر آگاه این گونه میل‌ها مجال جلوه‌گری می‌یابند و آدمی آنچه را که در بیداری می‌خواهد و بدان نمی‌رسد یا حتی یارای ابراز آن را نمی‌یابد ، در خواب برای او تحقق می‌یابد . در حقیقت رؤیا دریچه‌ای است برای بروز و جلوه‌گری آن افکار و اندیشه‌ها و میل‌ها که آدمی در بیداری از ابراز آن عاجز است . مستی و بی‌هوشی ، خشم شدید یا هر نوع کیفیتی که موجب برهم زدن تعادل نفسانی و خروج آدمی از حال طبیعی شود ، درست مانند خواب این دریچه را می‌گشاید و به میزانی که از شدت مراقبت و نظارت وجدان آگاه کاسته می‌شود ، گریز گاه این گونه افکار و میل‌های سرکوفته و مطرود نیز گشاده‌تر می‌گردد .

مزاح و ظرافت و هزل نیز یکی از همین گریز گاه‌هاست . در پیچه‌ای است که به روی افکار و تمایلات پنهانی آدمی باز می‌شود . از قدیم گفته‌اند کدام شوخی است که نمی از آن جدی نباشد ؟ دانایان روزگار آنچه را که ابراز صریح آن را صلاح نمی‌دانسته‌اند در لباس قصه و به صورت تمثیل و کنایه بیان می‌کرده‌اند . به قول سعدی

نگویند از سربازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

این پندی که صاحب هوش از قصه می‌گیرد، همان حقیقتی است که اظهار صریح آن مایه رمیدن شنوندگان می‌شود و داستان‌سرا برای پوشانیدن تلخی آن لعابی شیرین از افسانه برگرد آن می‌کشد .

هر قدر اظهار صریح حقایق دشوارتر و خطرناک‌تر باشد ضرورت مزاح و هزل و افسانه سرایی و مثل‌گفتن بیش‌تر افزایش می‌یابد . این است ضرورتی که موجب پدید آمدن منصب‌ترخانی شده است :

در دوران حکومت‌های استبدادی پادشاهان و ارباب قدرت همواره در دستگاہ خویش مردی مرفوع‌القلم نگاه می‌داشتند تا بتواند حقایقی را که مردم عادی از ابراز آن بیم دارند به زبان هزل و ظرافت و در قالب شوخی و تمثیل و افسانه ، به تعریض و کنایه یا اشارت بازگوید .

کار این گونه افراد هم به سود مردم و به نفع دستگاہ سلطنت بود، چه از طرفی دستگاہ به وسیله ایشان از معایب و نقاط ضعف خویش ، و کارگزاران دولت و دربار باخبر می‌شد ، و از سوی دیگر گفته‌های مسخرگان در باری تا حدود زیادی همان حرف‌ها بود که از نهفتن آن دیگ سینه مردم و ستم‌دیدگان جوش می‌زد و چون می‌دیدند که مسخره‌ای یکی از رجال دولت را به تازیانه انتقاد تنبیه می‌کند و معایبی را که از کار و کردار وی ناشی شده و ستمی را که به خلق رسیده است به سراحت در برابر شاه و رجال دولت بازمی‌گوید، گفته‌های وی برای آنان مایه تسلی خاطر بوده در حقیقت مسخره در این مقام زبان گویای مردم بود و طبقات محروم و محکوم وی را ترجمان خواست‌های خویش

می‌دیدند . به‌عین سبب است که اگر مقلدی در کار خویش ذوق و هنر کافی نشان میداد، و گفته‌های او از شائبه غرض و نقصان تملق و نفع پرستی و ریاکاری پیراسته بود ، به زودی دهان به دهان نقل می‌شد و صورت مثل سایر به خود می‌گرفت (چنان‌که کار و کردار بسیاری از مقلدان و گفته‌های ایشان تا امروز باقی مانده و به صورت روایت‌های شفاهی و ضرب‌مثل‌ها به ما رسیده است) .

مقلدان و مسخرگان به خلاف ظاهر بی‌قید و لاابالی خویش اغلب مردمی حساس و صاحب دل و ضعیف نواز بوده‌اند و صفت حق طلبی و دفاع از عدل و در افتادن با ظلم و جور از خصوصیت‌های بارز ایشان بوده است و در این راه گاهی جان خود را نیز به خطر می‌افکنده‌اند . افسوس که گذشتگان کم‌تر به اهمیت اجتماعی این گروه ، و باری که از دوش خاطر مردم برمی‌داشته‌اند، توجه کرده‌اند و در نتیجه امروز منبع تحقیق در باب تقلید و مقلدان ، همان روایت‌های شفاهی مردم کوچه و بازار است و به ندرت می‌توان به کتابی برخورد که در آن نام مقلدی ثبت شده یا از کارهای وی سخنی به‌میان آمده باشد و بیشتر منابعی نیز که ذکر می‌کند از این‌گونه مردمان کرده‌اند ، مطالبشان استطرادی و تبعی و به صورت جمله معترضه است و شاید آثار عبید زاکانی که در آن از گفتار و کارهای مسخرگان به‌طور مستقیم سخن در میان آمده در ادب فارسی منحصر به فرد باشد . در مورد کار مسخرگان ظاهر قضیه این بود که مردی شوخ طبع و بذله‌گوی در ضمن سایر حواشی و خدَم و حشم دربار ، به دستگاه سلطنت مطلقه پادشاهان قدیم راه می‌یافت و خاطر پادشاه را با لطف طبع و ظرافت و انگیختن مضمون‌های شیرین و دست انداختن درباریان مسرور می‌ساخت و در این کار دست رد به سینه هیچ‌کس نمی‌نهاد و حتی اگر در کار خود استاد و به‌روز آن مسلط بود، گاه‌گاه در مواقع مقتضی با شخص پادشاه نیز مزاح می‌کرد و در لباس هزل و ظرافت خاطر وی را به حقایقی که دیگران جرأت بیان آن را نداشتند متوجه می‌ساخت .

اما وقتی نیک بن‌کریم می‌بینیم که هیچ دربار استبدادی و هیچ دستگاه

حکومت مطلقه و مرکز قدرت و خودکامگی بی‌چون و چرا، در هیچ زمان و مکانی، در شرق و غرب و شمال و جنوب، در عصر باستان، یا قرن‌های جدید، از وجود این مسخرگان خالی نبوده است. در دستگاه سلطان محمود غزنوی طلحک می‌زیسته و در دربار لویی چهاردهم تریبوله آمد و رفت داشته و در عصر ناصرالدین شاه قاجار نایب‌کریم، معروف به کریم شیرهای با مسخرگی و تقلید داد خود از کهتر و مهتر می‌ستانده است.

این امرخواه ناخواه ذهن ما را به یک ضرورت قطعی ترویج فلسفه عمیق‌تر، برای وجود این مسخرگان متوجه می‌سازد. گویی حکومت استبدادی مانند دیگر بخاری بوده است که هر آن بیم انفجار آن می‌رفته و مقلدان و مسخرگان دریچه اطمینانی بوده‌اند که به حکم طبیعت حکومت مطلقه، برای دیگر جوشان و پرفشار نصب می‌شده‌اند؛ و تجربه نشان داده است که وقتی قوای ملت در حکومت به حساب آمد، و حکومت قانون و اصول جای حکمرانی استبدادی را گرفت، وجود مسخرگان در دربارها نیز ضرورت اجتماعی خویش را از کف داد.

چنان که مذکور افتاد، به علت آن که در دوران‌های گذشته هیچ‌کس در صدد ثبت و ضبط احوال و کار و کردار این گونه افراد نبوده است، حتی نام و نشان بسیاری از آنها از خاطرها رفته و بر اثر گذشت قرون و اعصار و به خاک رفتن حافظه‌هایی که رفتار و گفتار آنها را در خود ثبت کرده بودند، گرد فراموشی بر احوال و آثار ایشان افشانده شده و این گوشه از تاریخ اجتماعی مردم ایران نیز تاریک مانده است. با این همه، بدیهی است که هر گاه کوششی در راه جمع‌آوری احوال و آثار مقلدان نزدیک به عصر ما صورت گیرد، نتیجه آن مطالب وسیع‌پژوهنده مشکور و جهدش منظور خواهد بود. آقای نوربخش سال‌هاست که دست اندر کار چنین تحقیقی هستند و آنچه از کار و کردار کریم‌شیرهای در کتابها و دفترها ثبت شده، یا هنوز گذشت ایام آن را از لوح خاطرها نزدوده و از سلف به خلف و از پدر به فرزند انتقال یافته‌وهنوز

به تاريك خانه نسيان نرفته است در دفتری که اينك در دست شماست گرد آورده و اين آيينه عبرت را فرا روی خوانندگان داشته‌اند ، باشد که از مطالعه آن دلی بگشاید و ربودگان خواب غفلت را به بيداری رهبر آید زیرا :

بنمانند مردم از بدونيك وز بد و نيك داستان‌ماندا!

آخرین نکته‌ای که در این مقدمه کوتاه می‌توان یاد کرد ، ملاحظه‌ی در باب لفظ « دلک » است . به احتمال قریب به یقین کاف آخر این کلمه از نوع کاف تصغیر (یا تحبیب و تحقیر) فارسی است . اما باقی کلمه (دلق) چه معنی دارد ؟ لفظ معهود عربی دلق به معنی خرقة در این مقام يك سره بی معنی است . از سوی دیگر این لفظ در جنگ‌ها و آثار خطی عصر قاجار « دلخك » با جایگزین کردن (خ) به جای (ق) ثبت شده است . علاوه بر این نام مسخره در بار محمود نیز به صورت « طلحك » به کرات در لطایف مولانا عبید زاکانی آمده و این لفظ نیز کاملاً هم وزن دلک یا دلخك و کاف آن عین کاف این دو لفظ اخیر است . اما لفظ « طلح » را با « دلخ » و « دلق » چگونه می‌توان بهم پیوست ؟ !

در بسیاری از کتاب‌های بسیار قدیم عربی و فارسی لفظ تلخ فارسی معرب شده و به صورت « طلخ » و به همان معنی تلخ فارسی آمده است و چنانچه می‌دانیم لفظ (ط) در عربی تلفظی بسیار نزدیک به (د) دارد . ظن متاخم به یقین بنده این است که نام مسخره سلطان محمود یا بهتر بگویم لقب و نعت او « تلخك » بود . و این لقب را از جهت تسمیه به ضد ، و بر اثر شیرینی و شیرین سخنی بدو داده بودند . منتهی تلخك به صورت معرب آن یعنی طلخك در نسخه‌ها نوشته شده و چون قدما در گذاشتن نقطه اهمال می‌کرده و بی نقطه خواندن و نوشتن را نشان فضل خود می‌دانسته‌اند ، کم‌کم معنی اصلی تلخك (طلخك) از خاطرها فراموش شده و در موقع طبع لطایف عبید نیز این لفظ

بی نقطه و به صورت «طلحك» چاپ شده است . منتهی لفظ واسطه «دلخك» که مصطلح عصر قاجار بوده و در آن (ط) به (د) بدل شده اما (خ) به صورت اصلی باقی مانده است ، ما را به صورت اصلی کلمه رهبری می کند .

لفظ «تلخك» که در اصل لقب مسخره محمود بود ، برای همهمسخرگان علم می شود و در طی قرن ها به صورت «طلخك» و «طلحك» و «دلخك» و سرانجام «دللك» تغییر شکل می دهد . اما اصل واژه همان است که گفتیم و تناسب معنی تلخك با مسخره و مسخرگی و تقلید و مقلدی از بس روشن است به برهان و بیان احتیاج ندارد .

محمد جعفر محبوب

دوم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶ خورشیدی

دیباچه

ضرب‌المثل‌ها - داستان‌ها - سرگذشت‌ها - افسانه‌ها - لطیفه‌ها
و اشعاری که در میان افراد يك مملکت رایج است و سینه بسینه
از پدر به پسر و از پسر به فرزند میرسد به ادبیات عامیانه و یا با اصطلاح
خارجی به فولکلور (۱) معروف است .

این اندوخته‌های گرانبها که در لوح ضمیر يك يك افراد
همچون گرانبها ترین میراث‌ها نقش بسته است در حقیقت حکم
آئینه تمام نمائی را دارد که منعکس‌کننده افکار و روحیات و عادات
و آداب و رسوم و ذوق و سلیقه و دانش و معرفت هر ملتی است .

این اندوخته‌ها برخلاف طلا و نقره و پول که بمقتضای زمان و
مکان و روحیه مردم ، تغییر ارزش میدهند . روز بروز بر بهایشان
افزوده میگردد و مقام و الاتری نصیبشان میشود .

در کشور ما بعلل چندی که يك نمونه‌اش بیسوادی است یادگیری
شفاهی از راه گوش بر یادگیری بوسیله چشم رجحان داشته است

و مردم سعی کرده‌اند آنچه از بزرگان خود می‌شنوند بصندوقچه سینه واگذار نمایند و بنوبه خود آنرا بیازماندگان خویش بسپارند، شناخت کامل ملت‌ها مستلزم گشودن این صندوقچه‌هاست. دل‌ها انباشته از لطیفه‌ها - مثل‌ها - داستان‌ها و ترانه‌های شورانگیز و شیرین و شنیدنی است که برای يك نویسنده علاقمند به ادبیات عامیانه پرارزش‌ترین منابع بشمار میرود (مشروط بر اینکه مردم از سفره کردن دلشان دریغ نداشته باشند و همه‌گفتنی‌ها را بگویند) و ما برای نوشتن این کتاب ناچار به استفاده از این صندوقچه‌ها بوده‌ایم .

در این کتاب سعی کرده‌ایم داستان‌ها و لطیفه‌های معقولی را که مردم و بزرگترها درباره کریم شیرهای دلقک مشهور دربار ناصرالدین شاه گفته‌اند جمع‌آوری نموده و از نو باسبک و روش تازه برشته تحریر درآوریم .

خوشبختانه کریم شیرهای ایرانی الاصل است و برخلاف ملانصرالدین معروف ، در موجودیت او کمترین شك و شبهه‌ای نیست و هیچ‌کس بیگانه‌ای هم نمیتواند او را منتسب بخود بداند، جایی که برای يك موجود خیالی مثل ملانصرالدین (یا لااقل ناشناخته) این همه کتاب و لطیفه بنویسند و بسازند از انصاف بدور است که کریم شیرهای و لطیفه‌هایش در دست فراموشی بیفتد و ذکری از او نرود .

برای تهیه کتاب حاضر طی دو سال و نیم به اغلب کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشی‌ها مراجعه کردم و صدها کتاب تاریخ - تذکره - سفرنامه -

شرح حال - دیوان - مقاله - داستان و غیره را که در باره ناصرالدینشاه و سلطنت قاجار نوشته بودند و احتمال داشت اشاره‌ای بکریم شیرهای شده باشد ورق زدم ولی متأسفانه مطلب قابل توجهی در آن‌ها نیافتم و چون اشتیاق باینکار داشتم تصمیم گرفتم بهر قیمتی که شده است مطالبی از کریم شیرهای بدست آورم .

از همان لحظه بتشویق دوست ارجمندم آقای « عبدالحسین ابهری » و با پشتکاری که در خود سراغ داشتم بملاقات افراد مطلع رفتم و پای صحبت ایشان نشستم و با تجربه‌ایکه از خواندن کتاب‌های (قاجاریه) در این مدت اندوخته بودم کتاب حاضر را نوشتم ولی هرگز تصور نمی‌کردم این همه مطلب گردآورم و یک چنین کتابی اصلاً بوجود آید .

در اینجا بی‌مناسبت نمیدانم که بسهموضوع اشاره کنم .

۱- من از کسی تقاضای گذشت و چشم‌پوشی اشتباهات این کتاب را ندارم، امید و آرزویم این است که شما خواننده عزیز پس از مطالعه کتاب هرگاه بنقص و عیبی برخوردید فوراً یادداشت فرموده بآدرس ناشر برایم ارسال دارید تا اگر احیاناً کتاب بچاپ دوم رسید باصلاح آنها پردازم .

۲- تمنای دیگرم این است که اگر مطلبی درباره کریم شیرهای و یا سایر مسخره‌های درباری جایی خواندید و یا شنیدید و یا اگر خودتان میدانید عین موضوع را بازکر مأخذ برای نگارنده ارسال دارید تا از آن استفاده شود ، قبلاً از همکاری و اظهار محبت شما تشکر میکنم .

۳- غرض ما از ذکر صریح نام شاهزادگان و رجال معاصر ناصرالدین شاه که احتمالاً بازماندگانی هم دارند خدای ناکرده توهین بکسی نیست و مقصود نهائی حفظ اصالت وصحت داستانها بوده است .

بدین جهت ، قبلاً از خانواده‌های محترمی که نام و لقب پدر و جدشان در داستان‌های کتاب آمده است و احیاناً مورد تمسخر دلقک دربار واقع شده‌اند پوزش میطلبد و امیدوار است که متک‌ها و شوخی‌های کریم شیرهای را بحساب نویسنده نگذاشته و از چشم او نبینند .

امید میرود مطالعه این کتاب بتواند اندکی از وحشت و ترس و گرفتگی ناشی از اخبار دلهره‌آور جهان پر آشوب فعلی و خستگی کارروزانه را از دل‌هایتان بزدايد و چهره شما را بلبخندی دلنشین بیاراید و امید شادی سرور را با خود بخانه شما بیاورد .

در خاتمه این دیباچه خود را موظف میبینم که از کمک‌های بیدریغ و راهنمایی‌های مفید سروران ارجمندی چون آقایان:

دکتر اشراقی (استاد دانشکده هنرهای تزئینی) - **دکتر محمدجعفر محجوب** (استاد دانشگاه تهران) و همچنین **آقای علی جواهر کلام** - **آقای ابراهیم یونسی** (نویسنده و مترجم محترم) - **آقای لطف‌الله ترقی** (مؤسس مجله ترقی) - **آقای علی رسولی** (سردیر بر نامه های رادیو ایران) - **آقای بشیری** (مسئول صفحه پاسخگوی مجله تهران مصور) - **آقای رضا حسینی** - **آقای رحیم قربانی نژاد** و سایر کسانی که بنحوی از انحاء در بوجود آمدن این کتاب سهمی

داشته‌اند سپاسگزاری نمایم .
 و نیز از دوست و همکار عزیزم آقای عبدالحسین ابهری که از
 ابتدای امر مشوق و راهنمایم بوده‌اند صمیمانه تشکر میکنم. ضمناً
 از آقایان حسن رجائی - قاسم هنرجو و محمد حسن کسائی
 که در راه توزیع و پخش کتاب قبلی نویسنده متحمل زحماتی
 شدند کمال امتنان را دارم .

حسین نوربخش

فروردین‌ماه ۱۳۴۵

چند کلمه‌ای

دوباره ناصرالدین شاه

نظر باینکه در اکثر داستان‌های این کتاب، ما اجباراً با ناصرالدین شاه برخورد می‌کنیم، بدون اینکه قصدمان تعریف و یا انتقاد از او باشد و یا بخواهیم دوباره گفته‌ها و نوشته‌های گذشتگان را در باره‌اش تکرار کنیم، صرفاً بخاطر آنکه کتاب (کریم شیردای) نقصی نداشته باشد عقیده چند نفر را (همانطور که نوشته‌اند و چاپ شده است، بدون دخل و تصرف در آنها) در اینجا بطور مختصر ذکر می‌کنیم.

دوستعلی معیر الممالک نوه دختری ناصرالدین شاه می‌نویسد:

ناصرالدین شاه را چهره‌ای گشاده و مطبوع بود، چشم‌های گیرا و درخشانش هر دلی را مجذوب می‌ساخت، ولی گاه خشم آن نگاه آرام را چنان سختی و تندی پدید می‌گشت که کسی را یارای تحمل آن نبود، دماغی کشیده و اندکی برگشته، سبیلی بلند و راست و لبانی مردانه و متبسم داشت، موهای سرش بکلی ریخته بود، اندامی معتدل و حرکاتی موزون و رفتاری برازنده داشت، برای خدمتگزاران پدری مهربان و برای خیانتکاران مواخذه‌ی سختگیر بود، او را طبعی حساس و ذوقی سرشار و

بادبیات تمایلی بسیار بود، خود شعر نغز می‌سرود و اشعار زیاد از اساتید و سخن‌سرایان عرب از برداشت، دیوانش مشتمل بر چند صد بیت و بچاپ رسیده است.

ناصرالدین شاه در سن هیجده سالگی جلوس نمود اگر از حق نگذریم دوره ناصری دوره آرامش و آسایش و خوشی و عظمتی بود که کشور ایران در قرون اخیر کمتر بخود دیده و شاید فرزندان ما نیز تا چند پشت دیگر مانند آنرا درک نکنند. (۱)

۲

مسیو ریشارد خان فرانسوی در تاریخ بیستم ژوئیه ۱۸۵۰ ضمن نامه‌ای مینویسد: (۲)

«... میرزاتقی خان بالقب اتابکی همه‌کاره است و بی‌پسوجه اعتنائی بمطلق فرنگی‌ها ندارد من فقط در موقع سلام‌ها پیش شاه می‌روم و از وقتیکه ناصرالدین شاه را شناختم تا کنون که کارها را بامیر واگذار نموده است این اولین دفعه‌ای است که میبینم کار صحیحی کرده مثل این است که از روی عقل و ذکاوت رفتار نموده باشد، خود او در اندرون با زن‌ها اوقات گذرانده و نمیتواند بکارهای دولتی رسیدگی نماید معذالك همه وقت آثار قسوت از او بروز نموده هفتدای نمیگذرد که يك یا چندین نفر را بطناب نینداخته و خفه نکند يك روز هفت نفر را دیدم که بطریق مزبور بقتل رسانید.

۱- کتاب یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه چاپ علمی سال؟

۲- مسیو ریشارد خان در اواسط دوره محمد شاهی بتهران آمد و تا زمان

فوت خود در مدرسه دارالفنون سمت استادی زبان فرانسه را داشت.

شاه نوزده سال دارد و بهیچوجه تربیت صحیحی نیافته، استعدادهای لایقه در او وجود ندارد تمام شاهزادگان مشرق زمین در ناز و نعمت بزرگ شده و در دامن زن‌ها پرورش یافته و از حرم خانه بیرون نیامده است مگر وقتی که بتخت سلطنت عروج کرده و عنان قدرت را در دست گرفته است، هفته‌ای نمی‌گذرد که خون چند نفر را نریزد و بدون آنکه تحقیقات لازمه نماید حکم بقتل داده در زیر نظر او ایرانیهای بدبخت را که شاید بیشتر آنها بی تقصیر باشند اعدام میکنند، خوب است که ما فرنگی هستیم والا بعید نبود با ما نیز همین معامله را هر وقت میلش بکشد معمول بدارد». (۱)

آقای علی اصغر شمیم مینویسد:

«ناصرالدین شاه مردی مستبد برای و خود خواه، متدین و پابند شعائر دینی، شیفته اصلاحات و اقدامات تازه برای تحکیم اساس سلطنت و استقرار نفوذ خویش در میان درباریان و اطرافیان بود. او خود را خلیفه اسلامی در عالم تشیع میدانست و بهمین مناسبت مورخین قاجاریه، تهران را دارالخلافة خوانده‌اند. ناصرالدین شاه با آنکه هیئت وزیران برگزید و طبق فرمان، آنان را در کارهای مملکت اختیار داد لیکن هیچ وزیر و مأمور عالی‌رتبه‌ای جرأت و جسارت آنرا نداشت که امر مهمی را بدون اجازه شاه انجام دهد و همگی او را توانا ترین رجل سیاسی کشور و ظل‌الله و اطاعت از فرمان او را واجب و بمنزله اطاعت از فرمان الهی میدانستند. بدین ترتیب در حقیقت زمام کلیه امور کشور در دست شخص ناصرالدین شاه بود و او بفرست در یافته بود که اطرافیان

همگی مردم بی‌شخصیت و نوکر مآب هستند.
 ... زندگی خصوصی ناصرالدین شاه و وضع حرمسرا و شیفتگی و
 هوسرانی و لطیفه‌گویی و طبع شعرو سایر خصوصیات اخلاقی او موضوع
 داستان‌ها و روایات و حکایات متعددی است که هر کس موافق ذوق
 و سلیقه خود آنها را پرورانده و درباره آنها کتابی ساخته و پرداخته
 است. (۱).

ناظم الاسلام کرمانی مینویسد :

«... این پادشاه در عیاشی و کامرانی گوی مسابقت را از جد خود
 ربود و خزائن معموره ایران را که در تمام عالم ضرب المثل بود بعیاشی
 صرف نمود.»

آنچه محقق است از آغاز تا انجام يك صد و هشتاد و سه زن اختیار
 کرد. پنج سفر رسمی و چند مسافرت غیر رسمی کرد. اضافه بر یکصد کرور
 خزانه ایران صرف این مسافرت‌های بی‌معنی شد. در پنجاه سال سلطنت
 خود هشتاد و سه قرارداد تجارتنی و سیاسی و سرحدی و امتیازی بادل و
 اتباع خارجه بست در جمیع آنها ایران مغبون گردید سی و پنج از آن
 مقاولات و امتیازنامه‌ها باخذ پیشکش چشم بسته بصره رسید.

ممالکی که در عهد سلطنت این پادشاه رسماً از ایران موضوع شد
 از این قرار است، افغانستان (تمام) - نصف از خاک خراسان - سیستان
 (قائنات) - مرو - سرخس - مسقط - عمانات - ترکمان (تمام) - صد و
 هفتاد و سه قطعه از جزائر و سواحل خلیج فارس و دو ثلث از بلوچستان
 و نیز بسرحدات آذربایجان و گیلان و مازندران و استراباد و کردستان هم

از همسایگان خیلی تجاوز شده است .

در ایام سلطنت این پادشاه اعظم خسارتی که بایران وارد آمده است شهادت میرزا تقی خان امیر نظام اتابک اعظم است که باتفاق سیاسیون تالی مدحت پاشا و بیسمارک و کلادستون بود و گناهی جز جلوگیری از حرکات بچگانه پادشاه و خیرخواهی مملکت و سلطنت نداشت ، اگر پیروی از خیالات این وزیر بی نظیر شده بود امروز ایران تالی آلمان بود .
این پادشاه را خودنمایی و تلون مزاج بدرجه کمال برد و بهرکاری اقدام کرد تا تمام گذارد ، فرومایگان را عزیز میخواست و برومندان را ذلیل .

شعر نیکو می فرمود : پای بند بنماز بود - مجالس تغزید را دوست میداشت - خویش را دیپلمات جلوه میداد - از تاریخ بی اطلاع نبود - عربی فارسی و ترکی و فرانسوی میدانست - چهارمسافرت نامه باقلم خود نوشته - غالب در سیر و شکار بود - نیکو تیر میانداخت - خطی شیرین داشت خوش ظاهر و بد باطن بود - هزاران نفوس بیگناه را فدای نفس و شهوترانی خود ساخت - خدمات صادقانه را اصلا منظور نمیداشت ، هر کس را که راغب بطرف اصلاحات دید باخاکش یکسان ساخت .

بالاخره در سال ۱۳۱۳ در زاویه حضرت عبدالعظیم (ع) در حالیکه تدارک جشن سال پنجاهم شاهانه دیده شده بود میرزا رضای کرمانی که از ستم دیدگان دربار بود به فتوای فیلسوف اعظم اسلام (سید جمال الدین) اسدآبادی باطیانچه از پایش در آورد . (۱)

این بود مختصری از شرح حال و رفتار و افکار ناصرالدین شاه قاجار که

برای ملاحظه و مطالعه شما عزیزان از لابلای کتاب های (تاریخی) بیرون آورده ایم .

قضاوت اعمال نیک یا بد ناصرالدین شاه بعهده شما و تاریخ کشور ما است و بجرأت میتوان گفت تاریخ آئینه تمام نمای حقایق و بیان کننده واقعیات است و هرگز تطمیع نمیشود و همیشه درست قضاوت میکند .

از گریم شیرهای چه میدانیم؟

برای اینکه بهتر بمحیط زمان شاه شهید (ناصرالدین شاه قاجار) آشنا شویم ناچاریم بصد سال پیش برگردیم یعنی بزمانی که درست ۲۲ سال از سلطنت او میگذشت .

سال ۱۲۴۵ شمسی است، مردم کشور ما چون امروز سرگرمی ندارند، نه سینمایی وجود دارد و نه تئاتری، رادیو و تلویزیون و روزنامه هم در بین نیست، از این همه وسائل تفریح و بازی و وقت گذرانی و عیش و سرور که امروزه در دسترس ما است نمونهای بچشم نمیخورد، مردم عادی، بزنگانی ساده خود ادامه میدهند و چندان هم ناراضی نیستند .

آقای بهرام بیضائی مینویسد :

«تنها در سال ۱۲۴۸ شمسی بود که بدستور ناصرالدین شاه و مباشرت دوستعلی معیرالممالک عظیم‌ترین نمایشخانه همه اقطار تاریخ ایران یعنی تکیه دولت در زاویه جنوب غربی کاخ گلستان با گنجایش حدود بیست هزار نفر و صرف مبلغی معادل یکصد و پنجاه هزار تومان ساخته شد، (۱)

وقتی ناصرالدین شاه از سفر اول خود که با اروپا رفته بود بازگشت تحت تأثیر آلفی تاآتر پاریس دستور ساختمان تکیه دولت را صادر کرد ولی چون از چوب تکفیر میترسید و از علمای بزرگ آن زمان مثل حاج ملا علی کنی حساب میبرد و خود متظاهر بمذهب بود بنمایش های تکیه دولت رنگ مذهبی داد و آنجا را برای تعزیه و نمایش های دینی برگزید .

از آن زمان بود که یکی از مجلل ترین و باشکوه ترین تئاترها در ایران بوجود آمد و بزرگترین و پر خرج ترین نمایش ها در آن اجرا گردید که نظیرش را در ایران هرگز نخواهیم دید و شاید سالیان دراز بگذرد و تئاتری همچون تکیه دولت بوجود نیاید .

آقای علی اصغر شمیم مینویسد :

«نمایش های مذهبی هرچند که فقها و علمای روشنفکر شیعه آن را

.....

و ش ... سلیمان و بلقیس و موسی و فرعون بود .

تعریف میکنند شبی که نمایش سلیمان و بلقیس (ملکه سبا) اجراء

با همه عظمت و شکوه و غم و اندوهش بنمایش گزارده میشد .
 علاوه بر تعزیه و تجسم واقعه کربلا که هر ساله در دهه اول محرم
 در تکیه دولت بموقع اجرا گزارده میشد ناصرالدین شاه دستور برگزاری
 نمایش های دیگری را هم داده بود که هیچ ارتباطی به (عزا) و سوگواری
 ماه محرم نداشت و صرفاً نمایش های هنری بود ، آنهم نمایش های بسیار
 جالب و دیدنی .

ناصرالدین شاه که از همه چیز وسیله تفریح می تراشید در کار تعزیه
 و شبیه خوانی هم دخل تصرف کرد و آنرا وسیله ای جهت نمایش تجمل و
 جلال و شکوه سلطنت خویش ساخت ، از جمله این نمایش های تفریحی
 تئاتر دره الصدف - مختار - امیر تیمور - یوسف و زلیخا - عروسی دختر
 قریش - سلیمان و بلقیس و موسی و فرعون بود .

تعریف میکنند شبی که نمایش سلیمان و بلقیس (ملکه سبا) اجراء
 میشد قبلاً بقلاب وسط تکیه هودجی بشکل هدهد آویخته بودند که در
 ابتدای امر کسی متوجه وجود آن نمیشد، موقعی که قرار بود هدهد برای
 حضرت سلیمان خبر بیاورد هودج آهسته آهسته پائین می آمد و در مقابل
 چشمان متعجب تماشاگران شخصی از آن خارج میشد . در پاره ای از
 نمایش های تکیه دولت متجاوز از صد ماسک دیو بکار می بردند و گاهی يك
 دیو با بچه دیو می آمد، در نمایش موسی و فرعون از دهائی برای میانداختند
 که عظمت جثه اش همه را بوحشت میانداخت و از دهانش شعله های آتش
 بیرون میزد .

نمایش های تکیه دولت بقدری عالی و مجلل و سرگرم کننده بود
 که زن ها از صبح خیلی زود با چادر و چاقچور و روبنده و يك بچه غذا

بآنجا میرفتند و قبلاً جامی گرفتند و حاضر بودند مهر خود را بشوهرانشان ببخشند تا فقط يك مرتبه تنها يك نمايش تکیه دولت را بینند ولی متأسفانه بیش از دو ماه از سال اینگونه نمايش‌ها برگزار نمیشد و تکیه‌دولت دایر نبود و مردم بی‌صبرانه منتظر فرارسیدن ایام عزای سال بعد بودند .

خوب ، بعد از بسته شدن تکیه دولت مردم چه میکردند ؟
 جواب این سئوaz کاملاً روشن است مردم عادی بکارخویش ادامه میدادند، ولی آنها که دستشان بدهانشان میرسید هر چند یکبار از دلک‌ها و مسخره‌های معروف آن زمان دعوتی بعمل می‌آوردند تا برایشان نمايش‌هایی برقرار کنند و مجلس عیش و سرور آنها را رونق بیشتری ببخشند، شهرت و محبوبیت و هنری که این مسخره‌ها داشتند کمتر از هنرپیشه‌های (معروف و محبوب) امروزی نبود . برآستی دلک و مسخره که بود که اینهمه مورد توجه قرار داشت و مردم برای دیدن کارهای آنها سر از پا نمیشناختند .
 مسخره ، بقولی ، دلک ژنده پوش و لاقیدی بوده که با گرفتن مختصر پولی در جشن‌های ملی و بزم‌های خصوصی ظاهر میشده و بخواندن ورق‌صیدن و مناسب‌گوئی و لودگی و بامزگی میپرداخته است و ضمن بازی‌های خوشمزه و سرگرم‌کننده‌اش اخلاق و احوال محیط و صفات افراد ثروتمند و مرفه را هم بریشخند میگرفته است و در قالب طنز و شوخی انتقادهای سخت و شدیدی از طبقات بالانشین مینموده است ، بهمین جهت نیز همواره در قلب مردم تهنی دست و بینوا جای داشته است ، مردمی که تنها بدیدن شیرین‌کلریهای این مسخره‌ها دلخوش بوده‌اند و آنها را زبان حال خود میدانسته‌اند .

آقای بهرام بیضائی مینویسد :

دبرخی از این (مسخره‌چی)ها چنان در کار خود لودگی و ظرافت و چیره دستی داشتند که مورد حمایت امراء واقع میشدند و پایشان بدر بارها باز میشد و مسخره یا طلحك یا ندیم خاص میشدند ، چیزی را که مردم در مسخره بیشتر دوست میداشتند مایه‌ی انتقادی او بود زیرا مسخره در قالب طنز و هزل انتقادهائی از طبقه بالا میکرده است و استقبال مردم از مسخره بیشتر بخاطر آن بوده که او را زبان خود میدیدند ، از طرف دیگر بنا به قرائنی که از رفتار مسخرمان درباری با اشراف داریم معلوم میشود که سیاست شاهان ایجاب میکرده است که بگذارند اینان صراحت و بی پروائی خود را حفظ کنند و حتی بنظر میرسد صحنه سازی‌هایی که طی آنها مسخره درباریان با قهوذ را بیش از حد ریشخند میکرده است یا بطور غیر مستقیم نادرستی‌هایشان را آشکار میساخته به تحريك شخص شاه بوده است تا از این راه معایب اطرافیان را گوشزد و یا حدودشان را به آنها یادآور شود. (۱)

این رسم مسخره نگاهداشتن از دیر باز در ایران و سایر کشورهای آسیائی و نیز در اروپا معمول بوده است ولی متأسفانه بعلمت عدم توجه تاریخ نویسان و بسبب کینه و عداوتی که جمعی از بزرگان صاحب قلم با این دسته داشته‌اند شناسنامه‌ای از آنها در دست نیست.

نگارنده با مطالعه مختصری که جهت نگاشتن دنباله سرگذشت (مسخره‌های درباری) در متون فارسی بعمل آورد بانام تعدادی از پادشاهان ایرانی و خارجی که در دربار خود دلفك نگاه میداشته‌اند آشنا شد که بشرح زیر از نظر شما میگذرد :

الف - ایران

- ۱- سلطان محمود غزنوی مسخره‌ای داشت که در کتاب‌ها از او بنام طلحك یاد شده است.
 - ۲- شاه عباس کبیر دلقکی بنام کربلائی عنایت داشته که خودشاه او را برای خنده (کچل عنایت) مینامیده است.
 - ۳- کریم خان زند مسخره‌ای در دستگاه خود میپرورانیده است که که نامش را تاریخ ثبت نکرده است و احتمال می‌رود این شخص همان لوطی صالح باشد که بعدها گرفتار غضب آغا محمدخان قاجار شد.
 - ۴- احمد شاه قاجار نیز مسخره‌ای بنام حاج میرزا زکیخان، معروف به چلغوز میرزا داشته است که تا این اواخر نیز زنده بود.
 - ۵- ناصرالدین شاه قاجار مثل همه امور، دستگاه لودگی و مسخره‌های راهی رواج داده بود و در عصر او مسخره‌ها برای خودشخصیتی بودند، از جمله دلقک‌های مشهور این پادشاه: حاج کریم (معروف بشیره‌ای)- شیخ حسین (معروف به شیخ شیپور)- (شیخ کرنا) و (شغال الملك) میباشند که بجز کریم شیرهای و تا اندازه‌ای شیخ شیپور، از لقب اصلی و شرح حال دو تن دیگر بکلی بی‌اطلاعم.
- بعد از این دسته میتوان اسماعیل بزاز و حاج کاظم ملك را نام برد که در میان مردم شهرتی بسزایافته بودند و در عین اینکه یکی بزازی داشت و دیگری لقب ملكالتجار را بدنبال اسم خود میکشید گاهی محض خنده و تفریح لطیفه‌ای میگفتند و مجلس دوستان را نشاطی میبخشیدند، از طرفی هر دو بدربار رفت و آمد داشتند و مورد توجه شخص ناصرالدین شاه بودند.

سومین دسته : شیخ حسین دودی - حسن گربه - حسن کماجی و حاجی لره میباشند که مردم با اسم و کارهایشان آشنائی داشتند ولی متأسفانه ما بجز مختصر اطلاع از احوال شیخ حسین دودی از دیگران کاملاً بی اطلاعیم .

علاوه بر این مسخره‌های معروف که نامشان کم و بیش در کتاب‌ها آمده است میتوان دختدی - زه چشمی و ابوالفوارس را نام برد که مسخره‌های خاص اصفهان بودند و در زمان سلطان مسعود و سلطان محمود غزنوی میزیستند.

ب - عرب

از ظرفای معروف و لطیفه گوها و مسخره‌های مشهور دربار خلفای عباسی نیز میتوان بنام اشخاص زیر اشاره کرد:

۱- ابونواس شاعر و بذله گو و مسخره معروف عرب (معاصر هارون الرشید).

۲- ابوالعینا لطیفه گو و حاضر جواب و ناطق زبردست ، معاصر هارون الرشید و معتمد و متوکل عباسی .

۳- بهلول، عاقل دیوانه نمای زمان هارون الرشید.

۴- متوکل عباسی نیز مسخره‌ای داشته است که تا واپسین دم حیات با او بوده است .

۵- مسخره امیر سدید که بجز يك حکایت مختصر ، اطلاعی از او در دست نداریم.

ج - اروپا

در اروپا نیز این اشخاص از همه مشهور ترند:

- ۱- تریبوله مسخره معروف دربار فرانسوای اول (پادشاه فرانسه).
- ۲- دمی نیک دلک لوئی چهاردهم و هنرمند تئاترهای مشهور پاریس .
- ۳- کالامبرگ مسخره و لوده معروف ایتالیائی که شهرتش بی پایه ملا نصرالدین میرسیده است .
- ۴- ملکه الیزابت نیز مسخره‌ای مشهور دربار خود داشته است.



اگر خداوند توفیق دهد و بخت باما یار باشد و فرصت کافی بدست آید در کتاب مستقل دیگری از این مسخره‌ها بتفصیل یاد خواهیم کرد.



سرجان مالکم می نویسد :

« یکی از اجزای لاینفک اسباب سلطنت شخصی است که کارش مسخرگی است .»

سرجان مالکم بعد از ذکر داستانی از مسخره کریم خان زند اضافه میکند :

«و این حکایت و بسیاری دیگر از همین قبیل مینماید که این رسم مسخره نگاهداشتن که حال در ایران است با کمی اختلاف در چند قرن قبل در جمیع (درخانه‌های) (۱) سلطنت فرنگستان بوده است» (۲) ناصرالدین شاه، شاید تنها پادشاهی است که بعزت طول سلطنت (۳) داستان‌های زیادی از خود بیادگار گذاشته است، در میان این نوشته‌ها از همه شیرین‌تر و پرمعناتر و درعین حال سرگرم‌کننده‌تر لطیفه‌هایی است که

۱- منظور از (درخانه) همان دربار است .

۲- جلد دوم کتاب تاریخ ایران چاپ زوار .

۳- ناصرالدین شاه قریب به پنجاه سال سلطنت کرد .

از کریم شیرهای دلقلک خنده آفرین دربار این پادشاه بجای مانده است. این سرگذشت‌ها که در ابتدای امر کمی اغراق آمیز و دور از حقیقت جلوه میکند حاوی نکات پراهمیتی است که نمیتوان آنهارا نادیده انگاشت، در خلال این حکایت‌ها پند و اندرزهایی نهفته است که بس گرانبها و شنیدنی و عمیق است.

ما با خواندن شیرین کاری‌های مردی با اسم (کریم شیرهای) بخوبی میتوانیم نمونه‌ای از زندگی اشرافی و بی بند و باری و نادرستی درباریان قاجار و ظلم و ستم حکام و دست نشانندگان سلطان و عده‌ای از مردم آن عصر و خود رأیی و ستمگری پادشاه را پیش چشم مجسم نمائیم، بعلاوه با بررسی احوال کریم لذت میبریم و شاد میشویم.

قهرمان داستان‌های کتاب ما مردی است بلند قد و لاغر اندام که همواره لباسهای عجیب و رنگارنگی بتن دارد و بر خری کوچک با دست و پائی کوتاه سوار است.

کریم شیرهای با همه حقارت جثه و پستی شغل يك انسان بود، انسانی با همه علو طبع، باگذشت، فداکار، دلسوز، بیچاره نواز و مردم دوست. او کسی بود که اگر جان خود را هم لازم میشد در راه بنوا رسیدن بینوایی از کف بدهد دریغ نمیکرد.

کریم شیرهای تنها دلقلکی بود که با شجاعت کامل خویش در مقابل همه درباریان بانفوذ (که هر يك اختیار جان و مال صدها نفر را در کف بی کفایت خویش داشتند) می ایستاد و بارک گوئی و سرعت انتقال حیرت - انگیز و سخنان نیشدار و بامزه و ابتکاری خویش موجبات خرسندی خاطر خطیر ناصرالدین شاه را فراهم می آورد و احیاناً رفع ظلم از مظلومی میکرد

و گاهی سبب خجالت ظالم را فراهم میساخت .

بجرات میتوان گفت که صراحت لہجہ و بی پروائی کریم را هیچیک از دلک‌های داخلی چه آنها که در زمان او بودند و شهرتی داشتند از جمله شیخ شیپور (۱) اسماعیل بزاز - شغال الملك - شیخ کرنا (۲) و چه کسانی که بعدها پیدا شدند مثل حاج میرزا کیخان دلک دربار احمد شاه قاجار نداشتند .

کریم شیرهای بقدر کفایت سواد خواندن و نوشتن داشت، نماز میخواند و گاهی که فرصت مییافت بگلہای زرگی که در منزل پرورش میداد سرکشی میکرد .

کریم شیرهای در بیشتر اعیاد بخصوص در عید نوروز گلدان‌های دست پرورده خود را بمنازل بزرگان و درباریان می فرستاد و از آنها عیدی

۱- شیخ شیپور دلک معممی بود که در زمان ناصرالدین شاه میریست و بدربار رفت و آمد داشت ، اینطور که مشهور است شیخ شیپور با دماغ (شاید هم با دهان) خود آنچنان صدای شیپور را تقلید میکرد که انسان را بحیرت وامیداشت . بقولی ناف این مرد را نبریده بودند و او از این وسیله جهت مسخرگی و خنده استفاده میکرد و ضمن متلکی شیرین آنرا از زیر پیراهن درمیآورد و بهمه نشان میداد . رقص شکم و لطیفه‌های او معروف است .

۲- شیخ کرنا نیز دلک دیگری بود که در نمایش‌های خنده‌آور شرکت میجست و با دهانش صدای کرنا را تقلید میکرد وغالباً چپتی با دسته (۱ متر تا ۱٫۵ متر) باخود داشت که انسان را بیاد کرنا میانداخت و شاید هم باین سبب نام او شیخ کرنا مانده است . گویا فرزند این شخص اکنون در ارتش خدمت میکند .

میگرفت، وای بحال آن وزیر یا حاکمی که (خر کریم را نعل نمیکرد) و بموقع خود مستمری و حق و حساب دلک خاص دربار را نمیفرستاد . در مورد محل تولد و زادگاه اصلی کریم حرف است عده‌ای او را یزدی و جمعی اصفهانی میدانند (بنظر این صحیح تر میرسد)، آنچه مسلم است کریم شیرهای شهرستانی بوده و برای کسب روزی و جستن نام پای بعرضه پرخطر دارا الخلافه نهاده است.

شب اولی که بتهران آمد چون جائی را بلد نبود مدتی سرگردان این طرف و آن طرف گشت، تا عاقبت وارد منزلی شد که در آن جشن عروسی برپا بود و عده‌ای مطرب بافتخار عروس و داماد جوانی مشغول نواختن بودند. کریم شیرهای چون محلی برای نشستن نیافت در میان مطرب‌ها نشست، صاحب مجلس بادیدن قیافه ناآشنای او پیش رفت و جویای احوالش گشت، کریم نیز پس از مدتی از این شاخه بآن شاخه پریدن گفت:

- من دلک اصفهونیم که برای پیدا کردن کاری بتهران اومده‌ام.

خلاصه آن شب کریم بنا بتقاضای میزبان آنقدر مسخره بازی درآورد و خوشمزگی کرد که هفت شبانه روز تمام نگذاشتند از منزل خارج شود. پس از طی این مدت بریاست همان دسته مطرب که در برخورد اول با آنها مواجه شده بود برگزیده شد و همراه ساز و آواز ایشان بمجالس جشن رفت و آنقدر لطیفه گفت و شیرین کاری کرد که همه را از شدت خنده بیحال بجای گذارد.

بدین سان کریم مشهور شد تا به آنجا که ناصرالدین شاه و صفش را شنید و او را نزد خود خواند و ویرا مسخره و دلک خاص دربار کرد . کم کم کلر کریم آنقدر بالا گرفت که پاره‌ای از مواقع باصلاح دید

شخص ناصرالدین شاه درباریان پرمدعا و کسانی را که پای از گلیم خویش فراتر نهاده بودند دست میانداخت .

مرحوم عبدالله مستوفی مینویسد :

«کریم شیرهای نایب نقاره خانه و درحقیقت از طرف رئیس بیوتاتیکه این قسمت را تحت اداره داشت نایب رئیس بود و نقارهچی ها را تحت اداره داشت و بمناسبت شغل خود بردسته های مطرب درجه دوم و سوم غیر دولتی شهرهم ریاست کرده و دعاوی آنها را ختم میکرد و در مقابل اجازه کسب ، حق الپرچینی از آنها میگرفت ، شاید غول بیابانی و آتش افروز و دوری گردان های عید (۱) هم از

۱- مرحوم عبدالله مستوفی غول بیابانی - آتش افروز و دوری گردان عید را اینگونه معرفی میکند :

(۱) آتش افروز : در هفته آخر سال دسته هایی در شهر راه میافتا ، یکی از آنها آتش افروز بود. چهارپنج نفر دست و صورت و گردن خود را سیاه کرده ، مقداری خمیر بسر گرفته روی آن پنبه و کهنه آغشته به نفت گذاشته آتش بآن میزدند و هر يك ، يك مشعلی هم بدست داشتند و با ضرب تنبک و تصنیف خوانی عده دیگری دوره افتاده از هر دکان شاهی صد دینار میگرفتند و ذکر آنها این شعر بود .

آتش افروز حقیرم سالی يك روز فقیرم

(۲) غول بیابانی : دسته دیگری هم با اسم غول بیابانی بود که يك مرد قد بلند ، درشت قواره ای از پوست گوسفند سیاه لباس چسبانی از سر تا پای خود ترتیب داده ، عده ای تنبک زن و تصنیف خوان دور او را گرفته ، در دکان ها شاهی صد دینار دریافت میداشتند ، ذکر غول بیابان این شعر بود :

من غول بیابانم سرگشته و حیرانم

بقیه پاورقی در صفحه بعد

“ در آمد خود باید حقی بنایب کریم بدهند ولی کریم شیرهای باین قدر هم قانع نشده چون مرد بذله گوی خوشمزهای بود در دربار و خلوت شاه رخنه کرده و دلقک درباری شده بود و کم کم بهمه کس لیچار میگفت ، البته همواره در بذله گویی های خود نمکی داخل میکرد که طرف تعرض واقع نشود .

ناصرالدین شاه هم با وجود اینکه خیلی اهل این قبیل شوخی ها نبود سیاستش اقتضاء میکرد که جلونایب کریم را باز بگذارد تا درباریهای او از خرك در نروند .

نایب کریم هم میدانست بکی لیچار بار کند و هیچوقت بآنها که طرف توجه بودند بی ادبی نمیکرد . درباریها و سایر رجال هم برای اینکه از زبان او مصون باشند هر يك باو باجی میدادند .» (۱)

حال ببینیم بچه مناسبت لقب (شیرهای) بدنبال اسم کریم افزوده گشته ، مسلم است مردی چون کریم با آن هوش خداداد و استعدادشکرف ، در اجرای نمایش های خنده آور و انتقادی و بیان سخنان پرمعنی و گوهر بار نمیتوانسته است تریاکی و یا شیرهای باشد .

۱- کتاب شرح زندگانی من نوشته عبدالله مستوفی.

بقیه پاورقی از صفحه قبل

(۳) دوری گردان : شخص دیگری هم بود که يك دوری حلبی که وسط آن گودی داشت ، نوك چوب نازك بلندی کرده و با حرکت دست که بچوب میداد ، دوری را در محور خود در نوك چوب بچرخ میانداخت و گاهی بقدر دو سه ذرع دوری را بهوا انداخته ، باز در همان حال چرخ با چوب خود میگرفت درحالی که دوری از دورزدن خود نمی افتاد . با این شخص دوری گردان هم ، البته تصنیف خوان ، تنبک زن بود ، دکان دارها هم ازدادن شاهی صد دینار مضایقه نمیکردند . کتاب شرح زندگانی من (جلد اول) صفحه ۳۵۵ .

چون ، ثمره شیره و تریاک جز بیحالی وستی نیست و این صفات تا آنجا که ما بررسی کرده‌ایم بکریم نمیچسبد ، حق این است که نظر مرحوم **عبدالله مستوفی** را در این مورد نیز قبول کنیم، ایشان معتقدند که:

«لقب شیرهای که دنبال اسم او بسته شده شاید بمناسبت شیرین کاری های او در بذله گویی و یا بسبب شغل اولیه اش شیر فروشی بوده است.»

قسمت اخیر گفته ایشان بنظر ما بحقیقت نزدیکتر است بهترین دلیلی که میتوان در این مورد ارائه نمود این است که پس از کریم شیرهای پسر شازده ساله او اسم کریم را با لقب علی برای خود انتخاب کرد و با نام (کریم علی) جای پدر را گرفت (گرچه این پسر هوش و استعداد و سرعت انتقال و شهامت پدر را نداشت) و شاید هم بهمین سبب بود که مردم او را کریم (سرکه‌ای) لقب داده بودند .

در داستانی از کتاب حاضر کریم شیرهای برای رفع دندان درد بتوصیه رئیس قراولان کاخ، چند پکی بوافور میزند و این نیز دلیل دیگری بر آن است که (کریم شیرهای) واقعاً شیرهای نبوده و بر حسب تصادف آنهم برای رفع درد دندان دست بدامان دود خانمان بر انداز تریاک شده است.

عدای هم معتقدند که این لقب شاید باین سبب که او همیشه چرت میزده و وانمود میساخته (شیرهای) است (واز این عمل در شیرین کاری- هایش کمال بهره را میبرده است) باو چسبیده باشد .

آقای بهرام بیضائی با توجه بنوشته مرحوم **عبدالله مستوفی** مینویسد:

«در عهد ناصرالدین شاه قاجار (۷۲-۱۲۲۳ شمسی) مخرمی معروفی در دربار بود بنام «کریم شیرهای» که هم برقرارکنندهی نمایش های دربار بود و هم نایب تقاره خانه دولتی و رئیس دسته های مطرب بدرجه

دوم و سوم غیر دولتی پایتخت .

لقب شیرهای که پشت بند نام او بود شیرینی نمایش ها و مسخرگیهای

او را به یاد میآورد. (۱)

از دوره قاجاریه که بگذریم در عصر خود ما نیز هر وقت ذکری از کریم شیرهای میروود کلمات لوده معروف (بمعنای بذله گو - مناسب خوان شیرین کار و رقص و خلاصه کسی که در دسته های مطربی شیرین کاری و مسخرگی میکرده است) - مسخره مشهور و دلگشایی نظیر مترادف با اسم او برده میشود .

گذشته از این القاب که هر يك بتنهائی برای خود دارای معانی مختلفی هستند کریم لقب (دوشاب الملك) را هم از ناصرالدین شاه ضمن اجرای نمایشنامه (بقال بازی در حضور) بعلت مهارتی که در مسخره کردن صاحبان لقب و عنوان بخرج داده بود! و مخصوصاً برای مزید خنده دریافت داشت .

کریم شیرهای اینطور که بزرگان نزدیک بخانواده قاجار میگویند: از رعایت ادب نسبت به ناصرالدین شاه و مقربان درگاه و شاهزادگان معاف بوده است و اجازه داشته هر موقع ، در هر کجا و نسبت به هر کس هر چه دلش میخواست است بگوید!

برای اینکه این مقدمه طولانی را از حالت یکنواختی و خشک خود بیرون آورده باشیم بذکر داستان کوتاهی از کریم شیرهای میپردازیم (البته این داستان بصورت کاملتر در متن کتاب آمده است) .

مخبر السلطنه هدایت (در کتاب خاطرات و خطرات خود) مینویسد:

« شنیدم ناصرالدین شاه وقتی در غضب رفته بود ، در این اثنا کریم شیرهای مقلد معروف (که سمت ترخانی (۱) داشته و از رعایت ادب معاف بوده است) بر شاه وارد میشود و ترمومتی بدیوار میبیند می پرسد :
- این چیست ؟

می فرمایند .

- درجه است برای معلوم کردن گرما و سرما .

میگوید .

برای این کار آلات مخصوص لازم نیست خا.. در گرما آویزان

میشود و در سرما جمع !

شاه را خنده میگیرد و از غیظ فرود میآید . (صفحه ۳۸ کتاب
خاطرات و خطرات) .

کریم شیرهای هر وقت میخواست طرح شوخی تازه ای را با یکی از اطرافیان ناصرالدین شاه بریزد قبلاً درباره او تحقیق میکرد و آنوقت با اطلاعاتی وسیع (که معلوم نبود از کجا بدست میآورد) مسلح بحربه برنده و شیرین متلک بسراغش میرفت و همانگونه که میخواست و مایل بود همواره موفق میشد و دمار از روزگار آن فرد بخت برگشته درمیآورد .
غالب این شوخی ها نیز بدستور مستقیم ناصرالدین شاه انجام میگرفته است ، کریم حتی کار لودگی و مسخره بازی را تا بد آنجا کشانیده بود که علاوه بر باز کردن مچ درباریان و یا کار و نادرست با خود ناصرالدین شاه

۱ - کلمه ترخان یا طرخان بمعنی (سر کرده - مرد بزرگوار - آنکه

پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و برگناه او را مواخذه نکنند) آمده است .
(لعنت نامه دهخدا) .

هم که کمتر کسی جرأت مییافت در چشمانش بنگرد شوخی میکرد و این از عجایب روزگار است که شاهی بدان پایه از شوکت و قدرت و آن همه صلابت و غرور متلك‌های او را تحمل میکرد و چیزی نمیگفت و همین عمل ناصرالدین شاه راه شوخی کریم را با سایر درباریان هموار ساخته بود .

کریم شیرهای با اینکه مردی عامی بود و سواد و معلومات عالی نداشت و استاد بخود ندیده بود و هرگز بدیدن نمایشی جز (تعزیه و نمایش‌های ساده بعضی از دسته‌های آن روزی) نرفته بود و کتابهایی در این رشته نخوانده بود (در حقیقت کتابی نبود که بخواند) بخصوص در عصری که این قبیل کارها تازگی داشت و گناه شمرده میشد و نه سینما بود و نه تئاتر و نه اسمی از هنر و هنرمند بمیان میآمد بتنهایی نمایشنامه‌هایی تهیه و تنظیم میکرد و شخصاً و گاهی با دسته کوچک و چند نفری خویش آنها را در مقابل ناصرالدین شاه و درباریان و بزرگان و مردم عادی بروی صحنه میآورد .

کریم شیرهای در عین اینکه رسماً از دربار حقوق میگرفت و در بزم‌های خصوصی شاه حضور مییافت، مسخره ملی نیز محسوب میشد و همراه دوست هنرمندش اسماعیل بزاز در جشن‌های بزرگ و اعیاد هم شرکت می‌جست و برای مردم کوچه و بازار نمایش‌هایی ترتیب میداد .

دوستعلی معیر الممالک (در کتاب یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی

ناصرالدین شاه) مینویسد :

روز سوم عید (سلام سردر) منعقد میگردد و در واقع تفریحی

بشمار میرفت ، در این روز شاه با دسته‌ای از خلوتیان و خواص

آنجا میرفت ، قوچ بازها ، خرس بازها و میمون بازها که در مدت سال حیوانهای خود را برای این روز و گرفتن خلعت و انعام میپروراندند با بندبازان زبردست و کشتی گیران در میدان سرد میآمدند، کریم شیرهای واسماعیل بز ازدومسخره معروف (شهرهم) در آن میان حاضر و برای خندانن شاه آنچه از پیر استادداشتند بکار میبردند» .

کریم شیرهای چند نفر همکار و دستیار داشت که بکمک ذوق و سلیقه آنها و هوش و استعداد خود نمایشهای خنده دار و انتقادی بوجود میآورد و آنها را بمورد اجرا میگذاشت .

در این بازیها خود او غالباً نقش اول نمایش که عبارت بود از (پادشاه .. حاکم - بقال) را بازی میکرد و رفقایش نیز با نامهای مخصوص نمایشی مانند: ریشکی، ماستی، پسیکی و میرزا یوشان خان و امثال آن قسمت های دیگر بازی را بعهده میکردند .

مایه اصلی نمایشهای کریم انتقادهای تند و صریحی بود که او همراه شوخی و متلک از وضع مملکت ، دربار و حاکمهای وقت و بعضی ملانماها مینمود .

هنر کریم شیرهای و دستیارانش در اجرای نمایشنامه (بقال بازی در حضور) و سایر نمایشنامههای انتقادی و خنده آور و بسیاری از کارهای مضحك دیگر در این بود که آنها غالباً متن منظم و حاضر شدهای را در اختیار نداشتند و بنا بذوق و هوش و ابتکار خویش مناسب اوضاع و احوال زمان در آن واحد از خود سخن میگفتند و همیشه شیرین ترین و جالبترین نمایشنامهها را ارائه مینمودند . يك نمونه از این نمایشنامههای خود

ساخته کریم که بکمک دو تن از همکارانش بروی سن آورده تحت عنوان (کریم نمایش میدهد) در همین کتاب از نظر شما میگذرد و خود حکایت از هنر عجیب و قدرت خلاقه و شهامت این مرد در بیان حقایق میکند. نمونه دیگر، (نمایشنامه بقال بازی در حضور) است که در شب عید نوروز مصادف با روز تولد ناصرالدین شاه در قصر سلطنتی توسط کریم شیرهای و رفقایش جلوی شاه و درباریان و صدها تن دیگر بنمایش گذاشته شده است.

يك نفر از تماشاچیان با ذوق و پرحوصله که ناظر اجرای نمایشنامه (بقال بازی در حضور) بوده است قلم را برداشته و آنچه دیده و شنیده با نثر زمان خود بروی کاغذ آورده ولی متأسفانه بیش از نیمی از نوشته او بدست ما نرسیده است.

این شخص که از ابتدا تا انتها ناظر و شاهد برگزاری مراسم جشن و اجرای نمایشنامه بوده است می نویسد:

«... در این بین میل مبارک پادشاه عادل به (بقال بازی در حضور) گشته است کریم شیرهای رئیس این کار يك کلاه نمودی بسیار بلند بر سر گذارده و يك قبای پاره پاره پوشیده با صورت آرد مالیده از پشم و پوست ریش و سبیل درست کرده سوار الاغ پالان دریده بسیار کوچک است و چوردکی و ریشکی عملجات او هر يك بصورت های عجیب و غریب در جلو، یمین و یسار او در حالی که دایره میزنند و تصنیف میخوانند یکدفعه دور دریاچه را بدین منوال گردیده، بعد کریم پیاده شده میآید سر خوانچه که اسباب بقالی چیده شده است می نشیند و با آواز بلند صدا کرده میگوید: ای خدا برسان يك مشتری حلال زاده که هر رگ و ریشه اش از يك نفر عمل

آمده باشد! » (نقل از متن کتاب)

و آنگاه نمایش آغاز میشود و تا نیمه با موفقیت تمام برگزار میگردد بطوری که مورد توجه ناصرالدین شاه قرار میگیرد و پس از يك خنده طولانی دستور میدهد بکریم خلعت بدهند، فوری بقچه بسیار زیبایی را که قبلاً آماده کرده بودند میآورند و جلوی روی کریم قرار میدهند کریم شیرهای درکمال شادی بقچه را باز میکند و داخل آنرا مینگرد، برخلاف انتظار چیز دیگری بجای خلعت مبیند ولی خود را نباخته آنرا برداشته بدوش میگیرد و با صراحت لهجه و بی پروائی خاص خود درمقابل آن همد جمعیت بدترین شوخی‌ها را با شاه میکند:

بعد از این شوخی، بشاه عرض میکند.

– قربانت شوم تصدقت کردم خلعت نورسید، استدعای لقب دارم.
ناصرالدین شاه خنده‌ای کرده باو میگوید: اگر قضیه و شرح حال (عملدجات) خلوت را درست تشریح کردی لقب دوشاب‌الملک را بتو /خواهم داد.

کریم سری فرود آورده و برای اجرای بقیه نمایشنامه بمیان همکارانش بر میگردد و آنوقت ماجرای ترقی عده‌ای از رجال آن عصر را با صریحترین و بی پرواترین کلمات که هر کس بغیر از او بینن میکرد مرگش حتمی بود با وضع کاملاً مسخره و استثنائی بیان میکند.

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی درباره این نمایشنامه مینویسد:
«برای یافتن (صحنه آخر) و شناساندن مصنف ناشناس آن کوشش و تلاش فراوان شد ولی از آنجا که اصل نمایشنامه در يك جنگ خطی بوده و فعلاً در آمریکاست و معلوم نیست دچار چه سر نوشتی شده

زحمات به نتیجه مثبتی نرسید و این نمایشنامه ناتمام و نام

نویسنده‌اش مجهول ماند. (۱)

با بررسی ناقصی که در طی يك دوره کوتاه جهت تنظیم و نگارش این کتاب بعمل آمد بر ما مسلم شد که نمایشنامه (بقال بازی در حضور) نویسنده نداشته و اثر ذوق و قریحه کریم و سرعت انتقال و موقع شناسی همکارانش بوده است .

آقای بهرام بیضائی در این مورد با نگارنده هم عقیده‌اند و

مینویسند :

« با وجود حالت کاملاً گزارشی و روشن توضیحات این متن [منظور

ایشان از (متن) همان نمایشنامه بقال بازی در حضور است] متوجه

نشده‌اند که بقال بازی فوق نویسنده نداشته و تنها ثبت يك بازی

فی البداهه بازیگران است و بیهوده در جست و جوی نویسنده‌ای

برای آن بوده‌اند. (۲)

اشعار فکاهی - قصه‌های دلپذیر - لطیفه‌های خنده‌آور و سرگذشت

های شیرین در ادبیات هر ملتی مقامی والا دارند بخصوص در کشور ما

که گنجینه‌های پر بهائی چون گلستان سعدی و تألیفات عبیدزاکانی و فکاهیات

منسوب به ملا نصرالدین و اشعار دلنشین وطنز آمیز میرزاده عشقی و

ایرج میرزا و صدها نوشته بی‌همتای دیگر داریم .

علاوه بر این نوشته‌های فکاهی که از بزرگان وطن ما همچون

گرانبهاترین و پر ارج‌ترین (هدیه‌ها) بما رسیده است و بنوبه خود چاپ

۱- کتاب بنیاد نمایش در ایران صفحه ۲۸ قسمت نمایش‌نامه‌ها .

۲- کتاب نمایش در ایران صفحه ۱۷۷

و منتشر شده و امروز در دسترس همگان قرار دارد يك سلسله داستان‌های خنده‌آور و لطیفه‌های دلنشین و خاطرات شورانگیز از مسخره‌ها و دلک‌های دوره‌های گذشته تا زمان ما باقی مانده است که اگرچه تدوین و تنظیم نگشته و در اختیار کسی قرار ندارد ولی بر صفحه دل فرد مردم کشور ماثبت و ضبط شده و بجای خود در موقع لزوم از آنها استفاده می‌گردد .

این دسته نیز بنوبه خود بخاطر کارهایشان، لطیفه‌هایشان و زحماتی که در راه بر ملا ساختن دزدی‌ها و نادرستی‌های حکام وقت متحمل شده‌اند برگردن ما حق دارند و از طرفی بجرأت می‌توان آنها را بنیان‌گذار اولیه نمایش در ایران دانست .

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی مینویسد :

«در تواریخ و کتب، از خلال یادداشت‌ها و خاطراتی که ثبت و ضبط شده، نام، صورت و سیرت دلقکانی بزرگ بچشم می‌خورد که علت عدم توجه شناسنامه‌ای از آنان نمانده است، بعضی از این شخصیت‌های هنرپرور در پرورش و توسعه هنر نمایشی ما تأثیری بسزا داشته‌اند که از آن جمله می‌توان کل‌نایت - کریم (معروف به شیردای) - اسمعیل بزازوشغال‌الملک را نام برد که در تاریخ هنر ما ثبت نام کرده‌اند» .

و در جای دیگری می‌نویسد :

«همزمان با فترت تعزیه و پیشرفت (تقلید) مقلدان هنرمند : کریم شیرهای و اسمعیل بزاز در ترمیم و اصلاح هنر تقلید مجاهدت می‌کردند و با دسته‌های خود ضمن بازی قطعاتی که فقط جنبه تقلید داشت و صرفاً برای خندانیدن شاه و درباریان ترتیب داده میشد،

نمایشنامه‌هایی کوتاه و انتقادی بمعرض نمایش می‌گذاشتند که
عالیترین و کاملترین نمونه آن نمایشنامه بقال بازی در حضور است» (۱)
اعلیحضرت فقید نیز کریم شیرهای را میشناخته و با کارهایش
آشنائی داشته است و این موضوع از داستان زیر کاملاً آشکار است .
می‌نویسند :

« روزی که بر اثر امر واجب الاطاعه رضا شاه و پشت کار عجیب
بوذرجمهری (شهردار تهران) و فعالیت بسی نظیر مهندسان و کارکنان
شهرداری، آب کرج وارد تهران شد شهرداری جشن مفصلی گرفت و تمام
بزرگان و رجال و اعیان و طبقات ممتاز را با آنجا دعوت کرد.

اعلیحضرت فقید در این روز سر دماغ بود و بایک یک حاضران که
در کنار نهر صف کشیده بودند جواب و سؤال میکردند وقتی باین ترتیب
مقابل (سید یعقوب انوار) دوست صمیمی شهردار رسیدند سید یعقوب
عرض کرد: آقای بوذرجمهری که از نوکران و چاکران اعلیحضرت میباشند
در اطاعت امر شاهانه برای آوردن آب کرج منتهای خدمت را انجام داده
بحدی که جان نثار پیشنهاد میکند مجسمه کریم آقا بوذرجمهری را در نمای
آب کرج آنجا که آب وارد خیابان پهلوی میشود نصب نمایند .

اعلیحضرت زیر چشمی و متغیرانه قد کوتاه و ریش انبوه و لباس ساده
سید یعقوب را بر انداز کرده بطور مسخره فرمودند :

اگر مجسمه‌ای را آنجا بگذاریم : آن مجسمه ، مجسمه کریم شیرهای

خواهد بود نه کریم آقای بوذرجمهری !»

دکتر فوریه طبیب مخصوص ناصرالدین شاه که یکبار در مراسم

آشپزان ناظر بازی مسخره‌های درباری بوده است مینویسد :

« تا موقعی که آش‌پخت وقت ما بتماشای نمایشی گذشت که مسخره‌ها با لباسهای مضحك ، ترکی را مورد استهزا قرار داده بودند . بازیگری که خود را ترك کرده بود برای اینکه چاق جلوه کند چند نازبالش در زیر لباس خود گذاشته و آنقدر این کار را بایی احتیاطی انجام داده بود که سرنگی از آنها از زیر لباس او دیده میشد . در این فاصله دوپسر بچه که لباس دختر در بر کرده بودند بآهنگ شیپور و دایره و دنگ میرقصیدند شاه از این مسخره بازی بی لطف بسیار کیف میکرد و بازیگران هم برای اینکه دوام کیف او را بیشتر کنند هر قدر ممکن میشد آن را طول میدادند» (۱)



اینطور که از برداشت مطلب برمیآید فوریه از نمایش مسخره‌ها خوش نیامده و سردی از آنها یاد کرده است، بنظر نگارنده او حق داشته که از باری دلقک‌های مخصوص شاه خوش نیاید و از لطیفه‌های ایشان لذت نبرد زیرا که او یکنفر طیب و نظامی بوده و فارسی نمیدانسته و بکنایه‌های خنده‌آور مسخره‌ها پی نمبرده و بزیر و بم زبان شیرین پارسی واقف نبوده است .

گذشته از این مراتب ، فرهنگ و ادب هر مملکت مخصوص بخودش میباشد فرضاً لذتی را که يك نفر ایرانی از خواندن اشعار فکاهی عبیدزاکانی و یا ایرج میرزا میبرد هرگز يك نفر خارجی نمیبرد و شاید لطیفه‌هایی که مردم اروپا و امریکا را غش غش بخنده می اندازد کوچکترین لبخندی

بلب ما نیاورده و درعین حال خیلی هم لوس و خنک باشد .



محمدحسن خان اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات ناصرالدین شاه در یادداشت‌های روزانه خود که بخط خانمش در کتابخانه آستانه مشهد موجود است دوجا بکریم شیرهای اشاره میکند :

صفحه ۱۸۰

دوشنبه ۲۱ جمادی‌الاول سال ۱۲۹۹ قمری

«بعد از نهار، شاه ما را خواست وارد باغ شدیم، عمله‌طرب بودند،

کریم شیرهای و اتباع او یعنی مقلدین تقلیدها درآوردند، کشتی

گرفتند، من جمله شق اطریشی کردند .

من بشاه عرض کردم نتیجه يك كرور خرج این شده که مقلدین تقلید

مشق طرز اطریش می‌کنند .

شاه خندیدند اما خوششان نیامد» .

صفحه ۱۰۵۶

یکشنبه ۱۵ جمادی‌الثانی سال ۱۳۱۰ قمری

«بندگان همایون سوار میشوند . صبح بقصد (درخانه) بسمت

:مارت رفتیم برق نشکسته بود حاجب‌الدوله که چند روز بود ناخوش

بودند عیادت از او کردم در این بین احضار به (درخانه) شدم .

سرناهار بودم فرمودند در همان جاها (درخانه) باشم و منزل نیایم

عمل نهار (درخانه) و وضع عمله خلوت طوری غیر منظم و مغشوش

است که گمان می‌کنم کریم شیرهای هم رغبت به نهار خوردن را

نداشته باشد» .



کریم شیرهای هنرمند شایسته و خود ساختهای بود که چهره اش در پس غبار تاریخ مستور شده است و ما قادر نیستیم آنطور که مایل بودیم او را با تمام خصوصیات روحی و فکری و هنری اش بشما معرفی کنیم ولی با همین مختصر اطلاعاتی که از او گرد آورده ایم بخوبی می توان پی به نیرو استعداد شگرف و شجاعت بیمانندش برد و بخاطر کارهای اعجاب آور و لطفه های با مزه و گفته های تند و صریح و نمایشنامه های انتقادی و متلك های پر معنی و هزاران شیرین کاری و خوشمزگی بی نظیر بروح پرفروش درود فرستاد و برایش طلب آمرزش کرد .

شاید با توجه با آنچه تا بحال عرض شد و مطالبی که از این پس از کریم شیرهای خواهید خواند ، عده ای او را همردیف (چارلی چاپلین) نابغه و هنرمند عصر حاضر قلمداد کرده اند . البته باید زمان و مکان و موقعیت و امکانات این دو مرد را هم در نظر بگیریم تا در وقت مقایسه دچار اشتباه نشویم .

(خانه کریم شیرهای و موزه آن)

بقولی کریم در پامناز میزیست و در آنجا موزه ای ترتیب داده بود که اشیاش جزء نوا در عالم بشمار میرفت زیرا در آن همه چیز یافت میشد از جمله جمجه الاغ، دست قاطر، غورباغه مرد، گنجشك، کبوتر، مار و انواع

خزندگان و پرندگان کوچک و خشک شده دیگر، اقسام کلاه خود، سپر، نیزه، قمه، طبل، شیپور، کمانچه، کرنا، بوق، زنگ کردن (شتر - اسب - قاطر - بز)، زره، شمشیر، لباس‌های عجیب و غریب، پرچم‌های گوناگون در نگارنگ، صورتک‌های مختلف، نقاب، چوبدستی، عصا، کلاه، کشکول، تبرزین، پوست بعضی حیوانات و صدها شیئی نادر و بی‌مانند و شکفت‌انگیز که بر هیچ کس معلوم نبود کریم بچه مناسب و چگونه آن اشیاء را گرد آورده و عاقبت در چه کاری از آنها استفاده خواهد کرد.

اینطور که از قرائن برمی‌آید غالب لباس‌ها و شمشیرها و سپرها و کلاهخودها و بیرقها و صورتک‌ها در نمایش‌های کریم مورد استفاده قرار میگرفت.

حیوانات خشک شده هم در بعضی مسخره‌بازی‌ها بکار برده میشد. احتمالاً (دست خری) را که يك روز (مایل افشار) یکی از درباریان ناصرالدین‌شاه در حضور شاه از زیر لباس در آورده و به (مشری خلوتی) درباری دیگر حواله داد! از موزه کریم بوده است. (۱)

۱- دوستعلی خان معیر الممالک در این مورد می‌نویسد:

«روز شرفیابی شغرا و بذله‌گویان شمس‌الشرای سرش، مایل افشار، مشتری خلوتی و غیره که بالغ بسی‌تن می‌شدند بحضور می‌آمدند و هر يك مدیحه یا شعری دیگر خوانده مورد مرحمت و انعام واقع می‌شدند، گاه با اشاره شاه دو یا چندتن بدهانتاً به‌جوی یکدیگر می‌پرداختند و مجلسی بس دیدنی تشکیل می‌یافت. مایل را با مشتری سابقه هجو یکدیگر بود و حریف پیوسته مضامین بقبه پاورقی در صفحه بعد

از قرار معلوم کریم یکبار هم بحج رفته است و از این رو است که در بعضی حکایات بحاجی کریم ملقب گشته است .

ما بیش از این اطلاعی از زندگی خصوصی و درباری کریم بدست نیاوردیم، کریم هر که بود و هر چه کرد حال دزمیان ما نیست و دیگر دسترسی باو نداریم ، تنها ملاک تشخیص و معیار سنجش افکار و روحیات او این مختصر داستان هائی است که از او بجای مانده و نگارنده با هزاران مشکل با آنها دست یافته است ، بر ما است که در حفظ لطیفه ها و داستانهای این مرد بکوشیم و همت در بررگ داشت او بنمائیم .

در خاتمه این بحث باید بگویم که اغلب لطیفه ها و متلک های کریم شیرهای مربوط به بزم های خصوصی و مجالس اختصاصی ناصرالدین شاه بوده و بندرت بدیرون نشر کرده و احتمالاً تنها بعد از مرگ این پادشاه ، بزرگان و محترمین که در این قبیل مجالس حضور داشته اند با قید احتیاط قسمتی از مناظری را که خود شاهد و ناظرش بوده اند برای خانواده های خویش نقل و بازگو کرده اند و از همین جا است که لطیفه ها و داستان های

بقیه پاورقی از صفحه قبل

آبدار برایش می سرود تا آنجا که مایل در جواب وی فروماند و از شدت استیصال روزی دست خری زیر جبه پنهان نموده در پایان هجو سرائی مشتری آن را بوی حوالت داد !

این بالاترین و جسورانه ترین شوخیهای بود که در تمام مدت سلطنت در حضور ناصرالدین شاه اتفاق افتاد و هر کس اظهار نماید که بالاتر از آنرا دیده یا شنیده بدون شك از راه حقیقت دور افتاده است . ، کتاب یادداشتهائی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه .

کریم بین مردم نفوذ کرده و در افواه جاری شده تا بالاخره بدست این صاحب قلم افتاده است .

امید است کسان دیگری هم پیدا شوند که این سلسله یادداشت‌ها را دنبال کنند و قیافه این مرد بزرگ و هنرمند را روشن‌تر و زنده‌تر بمردم وطن ما نشان دهند . بامید آن روز .

از این صفحه بعد لطیفه‌های کریم‌شیره‌ای آغاز
میشود . البته این لطیفه‌ها که در قالب داستان‌های
کوتاه و بلند بیان شده است در سال‌های مختلف
عمر این مسخره بزرگ اتفاق افتاده و برای ما
مقدور نبوده که بترتیب تاریخ وقوع، آنها را
ذکر کنیم .

کریم شیرهای

ولر ساده لوح

لری ساده لوح روز نیست و یکم ماه رمضان بشهر اصفهان رسیده
وارد میدان شاه شد دید جمعیت زیادی در مقابل و در زیر عمارت عالی قابو
گرد آمده اند ، از شخصی پرسید :

- اینجا چه خبر است و این ازدحام را سبب چیست؟

مرد اصفهانی گفت :

- امروز چون روز قتل است مردم این شهر هر يك مقداری آرد و
شیره و روغن با خود آورده در اینجا حلواي نذري می پزند و هر مرادی که
دارند از درگاه خداوند می طلبند .

پیره لر بیچاره نیز مرادی داشت فوراً به تهیه آرد و شیره و روغن
پرداخته حلوائی پخت و جملگی را بجای اینکه بین فقرا تقسیم کند مثل
بسیاری دیگر از پزندگان نذری ها خود خورده و سپس بدو زانوی ادب روی
زمین افتاد و ماهای بنای گریستن را گذاشت و با آن صدای تراشیده و

نخراشیده وانکرالاصواتی خویش همی گفت :

- آی هدا آی هدا !! (یعنی ای خدا ای خدا)

اتفاقاً کریم پشه مسخره معروف درین روز به مسجد شاه رفته و نماز جماعت خود را خوانده پس از فراغت از نماز برای فرار از حرارت آفتاب بعمارت فوقانی عالی قابو پناه آورده بود تا قدری خنک شود و دمی بیاساید تازه او را خواب در ربوده بود کد صدای تراشیده لر او را از خواب «بالا پراند» .

کریم پشه وقتی خوب گوش گرفت دید کسی از پائین هی میگوید (آی هدا آی هدا!) اهمیتی باین صدا نداد و دوباره عبای خود را بر سر کشید و خوابید ، ولی صدای نکره لر مانع راه خواب او میشد ، ناچار بفکر علاج کار افتاده فکری و تدبیری بنظرش رسیده ، بایوان عمارت آمده و در جواب آی خدا ، آی خدا گفتن لر گفت :

- ای بنده من ، ای بنده من ، لیک ، لیک !

لر راستی بخیال اینکه خداوند صدای او را شنیده و حال اجابتش فرموده باز گفت :

- آی هدا ، آی هدا !

کریم پشه گفت :

- آی بنده من مرگت چیست ؟ بگو .

لر گفت :

- هی هدا ، هی هدا! بزمام آبستند ، حلوا سیت پهدم که دوقلی بزاند

اخم بدوینم از اندیا نیزاند ؟

(معنی کلمات بالا میشود هی خدا، هی خدا! بزهایم آبستن هستند، حلوا

برایت پختم کہ دو قلو توأم بزایند ، می خواهم بہ بینم می زایند یا
نمی زایند؟

کریم گفت :

- برو هنگام غروب با يك کله قند و مقداری میوه بیا ، تا دعایت
را مستجاب کنم .

لر رفت و يك کله قند و مقداری میوه خریده و موقع مغرب آمد و باز
دو کذہ زانو بزمین زده و بنا کرد بگفتن ای ہدا ای ہدا .

کریم پشہ کہ از پیش طناب و سبدی فراہم آورده و منتظر مقدم مبارك
لر بود نزدیک آمدہ گفت :

- ای بنده من آمدنی؟

لر گفت :

- ای ہدا، ہا اویدم . (ای خدا، ہا اویدم)

کریم سبد را بطناب بستہ پائین داد و گفت :

- قند و میوہ را آوردی؟

لر گفت :

- ہا

کریم گفت :

- بگذار توی این سبد و بالا فرست .

لر اینکار را کرد و کریم سبد را بالا کشید و قند و میوہ ہا را برداشت

و دوبارہ سبد را پائین داد و گفت :

- حالا خودت درین سبد بنشین و بیا بالا تا حاجتت را روا بکنم .

لر بی نہایت خوشحال شد و در سبد نشستہ کریم او را بالا کشید و ہمینکہ

وسط راه رسید کریم چاقورا کشیده طناب‌ها را برید و لر «هنقی» بزمین خورده چنان « شیشکی رعد آسائی نله گذاشت» که صدایش تمامی آن فضا را پر ساخت .

کریم بی اختیار شده قاه‌قاه بنای خندیدن را گذاشت و گفت:

— ای بنده من باهمین کو. و پیزی شات می خواستی تادر گناه ماعروج بکنی؟! —

لر که بر روی زمین نقش بسته و از شدت درد بر خود می نالید در جواب او با صدای گرفته‌ای گفت:

— ای هدا، هدا، ار، خت بیدی، ریده بیدی!

(یعنی ای خدا، خدا، اگر خودت بودی بودی!)

(این داستان مربوط بزمانی است که هنوز کریم از اصفهان بتهران نیامده بود و مردم او را کریم پشه میخواندند).

کریم شیرهای

بهران می آید

کریم شیرهای احتمالاً بین سنین هیجده و بیست نیمه شبی یکه و تنها بدون آنکه جائی را بشناسد یا دوست و آشنائی داشته باشد با جیب خالی و شکمی گرسنه پای پیاده وارد تهران شد. در آن زمان ناصرالدین شاه بر تخت سلطنت تکیه زده بود و پایه های پنجاه سال حکومت خود را استوار میساخت.



کریم در اصفهان (اینطور که بعضی ها میگویند) برای خود اسم و رسمی داشت و آبرویی بهم رسانیده بود و همه او را بنام کریم پشه میشناختند. (۱)

از آنجائی که کریم سری پرشور داشت، محیط اصفهان را با همه بزرگی و وسعت (۲) برای بروز و ظهور استعداد های نهفته خود کوچک

۱- شاید بخاطر نیش متلك هایش او را باین اسم نامیده باشند!

۲- اشاره ب ضرب المثل (اصفهان نصف جهان).

میافت و همیشه آرزو میکرد یکروز بتهران بیاید و در آنجا با پشتکار و هنر خویش جایی در قلب مردم باز نماید .

از طرفی شنیده بود ناصرالدین شاه به مردانی چون او احترام می گذارد و عده‌ای را با اسم (دلک و مسخره) بدور خود گردآورده و از ایشان حمایت میکند لذا عزم خود را جزم کرد و در اندیشه آمدن بتهران راسخ تر گشت .

کریم با توجه به عبارت (خواستن توانستن است) با خود می گفت :
 - هیچ چیز من کمتر از دیگران نیست و من باید بتهران بروم و وارد دربار شوم و دلک و مسخره خاص شاه گردم ، اگر صد سال دیگر هم در اصفهان بمانم از آنچه هستم بیشتر نخواهم بود و پیشرفتی نخواهم داشت کریم مرد عمل بود و با آنچه میگفت اعتقاد داشت و عمل می کرد و تا بمنظور و خواسته خود نمی رسید از کوشش باز نمی ایستاد (شهرت و موفقیتش هم بخاطر همین قدرت اراده و پشتکارش بود).



يك روز صبح خیلی زود کریم جوان بدون آنکه بکسی چیزی بگوید یا بقچه و بندیلی بهمراه بردارد پس از خدا حافظی از مادرش راه تهران را در پیش گرفت و بایک دنیا امید و آرزو بطرف تهران یکصد و چند سال قبل ایران براه افتاد ، حال درین راه اصفهان و تهران چه بر سرش آمد و چگونه شکم خود را سیر کرد بماند .

مردم اصفهان وقتی از غیبت (کریم پشه) خود باخبر شدند که او فرسنگ‌ها از شهر دور شده بود .

کریم بهر جان کندی بود خود را به تهران رسانید ولی از بخت بد و یا

خوش شانسى او وقتى وارد تهران شد کدمدتى از سر شىمى گذشت و همه جا تاريك بود و كسى در كوچه ها و خيابان هاى تنگ و تاريك پايتخت بچشم نمىخورد. تهران زمان ناصرالدين شاه برخلاف امروز كه در زير نور چراغ هاى نئون و لامپ هاى بزرگ تا نزديك صبح بشب زنده دارى مشغول است و فعاليت ميكند ، خيلى زود بخواب ميرفت و آرام ميگرفت .

آنوقت ها اگر غريبى بشهرى وارد ميشد و اتفاقاً شب بود آن شب را تا صبح توى مسجد مى گذرانيد و يا بـسـرحمام ميرفت و اگر خيلى ناشى بود کنار ديوارى شب را به صبح ميرسانيد، بدبختانه كريم از دسته اخير بود و اين دو محل را هم نميشناخت كسى را هم نمى يافت تا از او پرشى بعمل آورد و يا استمداد جويد، از طرفى گرسنگى آزارش ميداد و خستگى راه نزديك بود او را از پاى در آورد .

يك ساعت تمام ، درمانده و سرگردان از اين كوچه بآن كوچه در رفت، عاقبت خسته و مأیوس به ديوارى تكيه داد و سر را با آسمان بلند كرد و گفت:

— آخدا ... حاشا بغيرت ! ما باميدى باين در اومديم ، مارو نااميد و سرافكننده بشهرمون برنگردون و در اين ديوار غريت هم سرگردونمون نساز ، بيا و لطفى در حق اين بنده گنهكار و سياه روزگار خودت بكن و يك امشبى را باو جا و مكان حسابى و غذای كافی بده تا فردا چه پيش آيد بكام چه كسى باشد!!

و دنيا چون ايستادنش در آنجا بى فايده بود دوباره براه افتاد و نيم ساعت ديگر همچنان بدون هدف و مقصد خاص توى كوچه هاى خلوت و تاريك شهر قدم زد ، درست در همان موقعيكه از همه جا نااميد شده بود ناگهان از يكى دو تا كوچه جلوتر صدای تار و تنبورى بگوشش خورد (مثل اينكه

دعایش مستجاب شده بود و خداوند بر سادمدلی و تیره روزیش رحمت آورده بود) لحظه‌ای ایستاد و گوش فراداد و آنگاه باخود گفت :

- مثل اینکه اونطرف‌ها به خبری است .

چون پیش رفت دید که بله توی یکی از خانه‌ها عروسی است و بساط شربت و شیرینی چیده شد و مطرب‌ها مشغول خواندن و نواختن هستند بطوری که صدای بزن و بکوب آنها تا چند کوچه آن طرف‌تر را درخود گرفته است .

زن و مرد و بچه برای رفتن بمنزل و شرکت در جشن و خوردن آجیل و شیرینی از سر و کول یکدیگر بالا میرفتند و ظاهراً کسی هم نبود که جلوی آنها را بگیرد ، از قرار معلوم هنوز در آن زمان مثل امروز کلت عروسی چاپ نشده بود و از این همه سد و مانع هم خبری نبود .

کریم با مشاهده آن سروصدا و جمعیت باخود گفت :

- خیلی عجیبه يك طرف شهر آنطور ساکت و آرام و طرف دیگر

آنقدر شلوغ و پرسروصدا است .

بعد نگاهی بمردم که با عجله وارد منزل میشدند انداخت و گفت :

- ما هم می‌رویم تو یا شکمی از عزا در می‌آوریم و لبی‌تر میکنیم

و شیرینی می‌کاریم و متلکی می‌گوئیم ، یا اینکه متوجه وجود ذیجودمان

میشوند و بایک اردنگی جانانه از منزل بیرونمان می‌اندازند ، بالاخره

نابرده رنج راحت میسر نمیشود - مزد آن گرفت جان کریم خان که جرأت

داشت! من باید لیاقت خودم را در همین اولین مجلس نشان بدهم بطوری

که فردا صبح همه مردم پایتخت بانام آشنا باشند ، من دیگه اصفهان

برو نیستم .

کریم بلافاصله تصمیم گرفت و پس از گفتن بسم الله الرحمن الرحيم خود را بمیان جمعیت انداخت و وارد خانه شد، خوشبختانه بعلت شلوغی پیش از حد کسی متوجه ورود او نگشت .

کریم بهر طرف نگاه کرد تا محلی برای نشستن خود پیدا کند جایی را نیافت ناچار بمطربها نگریست دید که بله کنار دست یکی از آنها محلی خالی یافت میشود ، بدون معطلی خود را بانجا رسانید و راحت نشست و چون خیلی گرسنه بود بشقاب کلوچه‌ای را پیش کشید و باشتهای کامل مشغول خوردن شد .

نوازنده‌ها بتصور اینکه او یکی از مهمانان مقرب صاحب‌خانه است اعتراضی در نشستش نکردند .

در این هنگام (صاحب مجلس) که مردی نیک نفس و خوش نام بود بان طرف آمد بمحض اینکه چشمش بکریم افتاد اندکی مکث کرد و خیره باو نگریست، هرچه بمغزش فشار آورد دید او را نمیشناسد ، ابتدا تصور کرد او هم یکی از نوازنده‌ها است ولی چون اسباب و آلت‌طربی در دستش ندید بفکر فرورفت و باخود گفت :

– این جوان اگر از مهمانان است آنجا چه می‌کند و اگر مطرب است پس چرا چیزی در دست ندارد؟! بعلاوه قیافه‌اش نا آشنا است و لباس‌هایش گرد و خاک آلود و نامناسب است ولی با این همه سیمائی گیرا دارد، شاید خواننده باشد؟... اما نه خواننده آن طرف نشسته! پس او کیه که نه میخواند و نه سازی میزند و دائم مشغول شکم‌چرانی است؟!

صاحب‌خانه پیرو این افکار آرام پیشرفت و از میان جمعیت اشاره‌ای بکریم کرد که چکاره‌ای ؟

کریم که متوجه اوضاع شده بود و حدس میزد طرف صاحب خانه است درحالیکه دهانش از سیب پر بود (چون بشقاب کلوچه را چند لحظه پیش تمام کرده بود) بطرف میزبان همان اشاره را کرد که : تو چکاره ای !؟

صاحب خانه متعجبانه از خود پرسید .

— اِهه این دیگه چه جانوری است ؟

و بعد دست را بعلامت (دنبك زدن) روی سینه اش زد و با اشاره

بکریم فهماند که مثلاً تو دنبك میزنی ؟

کریم با سر اشاره کرد : نه.

صاحب مجلس دست را مانند کسی که کمانچه می کشد بحرکت

درآورد : تو کمانچه کشی ؟

کریم سر را بالا انداخت : یعنی نه ،

صاحب مجلس دست را بعلامت زدن مضراب بسیم تار بحرکت درآورد

یعنی پرسید :

تار میزنی ؟

باز کریم اشاره کرد : نه .

صاحب مجلس دستش را مثل آواز خوانانها زیر گوش گذاشت که : تو

آواز میخوانی ؟

کریم با اشاره مضحك چشم و ابرو گفت : نه بابا نه !

صاحب خانه ابروهارا بهم نزدیک کرد و باخشم سری جنبانید، بعلامت

اینکه : پس تو چکاره ای ؟

کریم بدون اعتنا بخشم صاحب خانه دوسه تا شیرینی دیگر بدهان

گذارد و در این حال دست خود را محکم بزیر گلویش زد و انگشت هارا مشت

کرد و بطرف میزبان حواله کرد که بلمعا :

- سفت!!

صاحب‌خانه ابتدا حیرت کرد و ابرو در هم کشید ولی اندکی بعد قهقهه‌ای سرداد و پیش‌رفت، از قرار معلوم از شهامت و شجاعت و شوخی کریم خوش آمده بود، در حالی که بزحمت از میان مهمان‌ها عبور میکرد و بکریم نزدیک میشد با خود گفت .

- با قیافه جدیدی روبرو شده‌ام، از قرار معلوم تازه وارد خیلی شوخ و خوشمزه است . فکر نمی‌کنم تهرونی باشد ، بروم بینم کیست ، شاید بتوانم از وجودش در این جشن استفاده کنم .

وقتی بکریم رسید آهسته از او پرسید :

- خوب رفیق کیستی و اینجا چه میکنی؟

کریم که سنبهرا پرزور میدید با بی‌حوصلگی گفت :

- ای بابا تو هم وقت گیر آوردی .

میزبان خنده‌ای کرد و گفت :

- از قیافه‌ات میخوانم که چیزی در چنته داری ، اینطور نیست ؟

کریم موقع را مغتنم شمرد و گفت:

- اربابت ! کریم پشه دلقك اصفهونی است، حالا اول میکنی؟!

میزبان خوشحال شد و بتندی گفت :

- به... به... دلقك، اصفهانی... خیلی خوب شد... درست همان

کسی که دنبالش میگشتم، خوب کجا بودی و اینجا چکار میکنی ؟

کریم بالحنی که تصور میرفت سالها است صاحب خانه را میشناسد
گفت :

- هر جا بودم، حالا موقع این حرفها نیست بگویه چیزی بیارند
من بخورم که بغدادم خراب است .

میزبان خندهای کرد و گفت :

- پدر آمرزیده همچین حرف میزند که بخیالش او صاحب خانه
است و من مهمان ، پس تو بسم الله من معو ، خوب جوان هنرت چیه و از
مسخرگی چه میدانی ؟

کریم گفت :

- کار من خندانیدن مردم تو این قبیل جشنها است ، بعلاوه اگر
مسخرگی هزار چشمه داشته باشد چاکرت لا اقل نهصد و هشتاد چشمه آنرا
بخوبی میداند .

صاحبخانه گفت :

- میتونی چند چشمه از شیرین کاریهایت را امشب نشان بدهی ؟

کریم گفت :

- میتونم ولی باید اول دوتا قول بمن بدهی ؟

صاحبخانه گفت :

- چه قولی ؟

کریم گفت :

- اول اینکه بگوئی يك غذای حسابی برایم بیاورند .

صاحبخانه گفت :

- قول میدهم که از بابت شکم بتوبه نگذرد ، خوب دومی

چيست ؟

کریم گفت:

- دوم اینکه اگر مهمان هایت از شدت خنده ، غش و ضعف

کردند و سر موقع نخواستند منزل را ترك کنند مرا مورد مؤاخذه

قرار ندهی !

صاحبخانه نگاهی از روی حیرت بکریم انداخت و گفت :

- واقعاً اگر تو بتوانی آنچه را که گفتم بشود برسانی بزودی در تهران

مشهور میشوی و احتمال دارد بدربار هم راه یابی .

ناگهان برقی زودگذر چشمان کریم را در خود گرفت و اندکی بفکر

فرو رفت و بعد با اطمینان کامل گفت :

- ثابت میکنم ، ولی اول باید شکم مرا سیر کنی .

صاحب خانه که تصور نمی کرد حرف های کریم حقیقت داشته

باشد گفت :

- باشو دنبال من بیا برویم توی یکی از اطاق های خلوت اندرونی ،

با اینکه هنوز موقع شام خوردن نرسیده میگویم غذای خوبی برایت

بیاورند .

صاحب خانه بعد از ادای این حرف جلو افتاد و کریم هم از عقب

او روان شد ، دوتائی رفتند تا وارد اطاقی شدند ، در آنجا از سرو صدا

خبری نبود ، صاحب خانه دستور داد يك مجموعه از بهترین غذاهای منزل

را برایش آوردند .

پس از آنکه کریم سیر خورد و دلی از عزا در آورد برای جبران

مهمان نوازی میزبان سخاوتمند خود و اثبات ادعای عجیبش بمیان مهمان ها آمد و يك تنه آنقدر لطیفه گفت و شوخی کرد و خوشمزگی نمود و آوازهای محلی خواند و رقصید که تا آخرهای شب هیچیک از مهمانها حاضر بترك منزل نشدند و عدهای از شدت خنده بدل درد مبتلا گشتند و بی اختیار اشك از چشمانشان سرازیر شد .

بله چند نفری اشك ریختند ولی این اشك ، اشك شادی و سرور بود ، اشك اعجاب و تحسین بود ، اشکی بود که هر قطره اش عدهای را می ترکانید و يك دریا دلتنگی و غم را می زد و دو يك عمر ناراحتی را می شست و باخود میبرد !

کریم در آن شب اعجاب کرد جادو کرد ، برای اولین بار تخم خنده و طعم لطیفه را در دلها کاشت و در دهانها انداخت ، همه مسحور وجود اوشدند ، تا بآن روز کسی آنقدر آنها را نخندانیده بود .

کریم با وجود خستگی مفرط همچنان بکارش ادامه میداد تا اینکه عاقبت بنا بخواش صاحب خانه دست از شیرین کاری و مسخره بازی کشید و باطاقی رفت و بیحال بروی زمین افتاد . عدهای از مهمانهای سرشناس آنشب خواستند کریم را بمنزل خود ببرند ولی میزبان پیهانه اینکه او اکنون خسته است موافقت نکرد .

صاحب خانه بقدری شیفته کریم شده بود که تا هفت شبانه روز تمام ، نگذاشت او از منزل خارج شود ، بعد از این مدت کریم بنا بخواش بیش از حد مطرب هائی که شب اول در مجلس عروسی دختر صاحب خانه مینواختند رهبری آنها را بعهده گرفت و باتفاق ایشان بمحافل و مجالس و منازل بزرگان

و افراد صاحب نفوذ راه یافت و در جشن‌های عمومی و بزم‌های خصوصی آنها شرکت جست و همراه سازو آواز دسته‌خود بنای مسخرگی و شیرین‌زبانی‌زا گذارد و گاهی نمایشهائی هم اجرا کرد .

باین ترتیب کریم در اندک مدتی در تهران مشهور شد ، دیگر جشن و سروری نبود که از او و دارو دست‌اش دعوت نشده باشد ، کمی بعد کریم چند نفری را استخدام و تربیت کرد تا از وجود آنها در نمایش‌های خود استفاده کند .

دیری نپائید که شهرتش بالا گرفت و اقبالش یاری کرد و یکی از درباریان و نزدیکان ناصرالدین شاه او را بمنزل خویش دعوت نمود و روز بعد در مجلسی که شاه و امین خلوت و امین حضور و عده‌ای از مقرر بان در گاه حضور داشتند همان شخص جریان ورود کریم و دعوتی که از او بعمل آورده بود و کارهای اعجاب‌آورش را یکایک بعرض خاک‌پای همایونی رسانید . ناصرالدین شاه که تا بآن روز نام کریم را نشنیده بود و با هنرش آشنائی نداشت از آن مرد خواست تا بیشتر توضیح بدهد، آن شخص نیز که توجه شاه را بخود جلب کرده بود بدنبال سخنان قبلی خود چنین افزود: - کریم اعجوبه‌ای است که بتازگی وارد تهران شده و در خندانیدن مردم وادای لطیفه و اجرای نمایش‌های مضحك ید طولائی دارد . برای معرفی هنر او همین بس که همچومنی را که در فامیل به بداخمی و ترشروئی مشهورم و بعد از مرك پسر م هرگز حتی يك تبسم ساده بلبانم راه نیافته است خندانید . آنها هم يك خنده طولانی و جنون آمیز ، همین حالا که در مقابل شما ایستاده ام و افتخار حضور دارم در حیرت‌م که این جوان دیشب چه سحر و افسونی خواند که مرا آنچنان بخنده انداخت ، از همه عجیب تر این که

مادر فرزندم را هم که دائم اشک میریخت و بیاد پسرمان سینه چاک میداد
بنشاط آورد .

ناصرالدین شاه گفت :

عجیب است باید جوان فوق العاده ای باشد .

مقرب درگاه تعظیمی کرد و بدنبال سخنان قبلی خود این چنین افزود:

اگر این جوان تحت تعلیم قرار گیرد بزودی همه مسخرهای

درباری و ملی را کنار خواهد زد و در راس آنها قرار خواهد گرفت .

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این سخنان دستور داد کریم را بحضور

بیاورند تا قسمتی از کارهایش را در مقابل او و درباریان اجرا کند.

وقتی این خبر را بکریم دادند از شدت خوشحالی بهوا پرید و از همان

لحظه شروع بتمرین کرد و خود را برای نمایش فوق العاده جالبی آماده

ساخت .

کریم که در خواب هم يك چنین موفقیتی را نمیدید در همان جلسه

اول هر چه در چنته داشت و از پیراستاد فرا گرفته بود بکار زد و آنچنان با

مهارت و پختگی بازی کرد که شاه از خنده بی اختیار شد و به همراه او درباریان

بزرگان محترمانه مقربان و دیر باورانیکه از همان ابتدا منکر وجود هنر

در کریم شده بودند نیز بخنده افتادند . الحق که کریم در آن روز درخشید

و چه خوش درخشید بطوری که تا مدتی پس از خاتمه نمایش ، شاه و حضار

همچنان می خندیدند و برایش دست میزدند ، تا آن روز سابقه نداشت

ناصرالدین شاه آنقدر بخندد و اسیر سر پنجه شکفتی گردد .

ناصرالدین شاه که سلطانی باهوش وزیرك بود در همان اولین دیدار

کریم را شناخت و پی بهنر و استعداد خارق العاده اش برد و یقین کرد که او

در آینده دلچسپی بی‌همانند خواهد شد و همه رقبا را از میدان بدر خواهد کرد.
 بدینسان جوان گمنامی از پستی به بلندی میرسد و یکشنبه ره صد-
 ساله می‌پیمود، جوانی که بجز بهنر و خداوند خویش به کس دیگر پشت
 گرمی و اتکائی نداشت.

در پایان نمایش، ناصرالدین شاه فرمان داد منزلی در اختیار کریم
 گذاردند و يك مقرری هم برایش در نظر گرفتند (بعدها بسمت نیابت نقاره
 خانه دولتی پایتخت هم منسوب گردید).

از آن زمان کریم رسماً دلقک دربار شد و برای خود اعتباری یافت.
 و در محافل رسمی بنایب کریم و حاجی کریم و در میان مردم کوچه و بازار به
 کریم شیرهای ملقب گشت و با همین نام هم مشهور شد و جایی در تاریخ هنر
 کشورها برای خود باز کرد.

حال او بود و میدان پرخطر دربار و تعدادی دلقک و مسخره قدیمی
 و کهنه کار.

در صفحات بعد شمارا بالطیفه‌ها و داستان‌های کریم شیرهای آشنا
 می‌سازیم.

عذر بدتر از گناه!

روزی ناصرالدین شاه در يك مجلس خصوصی که از درباریان تشکیل یافتد بود روی به اطرافیان خود کرد و پرسید :

- چه کسی میتواند بگوید عذر بدتر از گناه چیست؟ ... به بهترین جواب جایزه داده میشود .

حاضران در مجلس یکی یکی گفتند:

- چاکر میتوانم .

- خیلی ساده است قربان .

- اگر اجازه بفرمائید بنده عرض میکنم .

- جوابهای متعددی میتوان باین سؤال داد مهم این است که

کدام را اعلیحضرت بپسندند !

بعد از اینکه همگی موافقت خود را با بیان مفهوم واقعی عذر بدتر

از گناه اعلام داشتند با اشاره ناصرالدین شاه يكايك عقیده خویش را بیان کردند

' هیچکدام مورد قبول واقع نشد. اتفاقاً کریم شیره‌ای هم در مجلس آن روز

حضور داشت و بادقت بسخنان آنها گوش میکرد. در این وقت که همه از دادن

جواب عاجز شدند ناصرالدین شاه کریم را مخاطب ساخت و از او پرسید :

- کریم تو میتوانی عذر بدتر از گناه را برای ما شرح دهی ؟

کریم شیرهای گفت :

قربان این همه آدم فاضل و عالم که نتوانند بندد لفق چگونگی می توانم.

و بعد این شعر را خواند :

جائی که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد



دو روز از این ماجرا گذشت و کم کم موضوع بفراموشی سپرده شد، ظهر روز سوم که ناصرالدین شاه توی راهروهای کاخ گلستان قدم میزد يك مرتبه کریم شیرهای از پس ستونی سر برد آورد و از پشت پرید شاه را در آغوش گرفت و دیوانه وار مشغول بوسیدنش شد !

ناصرالدین شاه از این عمل او بیکه ای خورد و فریادی کشید، بر اثر صدای او ناگهان ده ها پیشخدمت و نگهبان و خواجه براهرو دویدند و با چشم های از حدقه در آمده بشاه و کریم نگر بستند .

وقتی چشم ناصرالدین شاه بقیافه مضحك کریم شیرهای افتاد با خشم و غضب فراوان بر سر او بانگ زد که :

— مرد که پدر سوخته این چه کاری بود که کردی ؟!

کریم دستپاچه شد و در حالی که ظاهراً بنخود می لرزید گفت:

— ق . ق . قربان . خ . خ . خیلی معذرت میخوام من شمارو

بجا نیوردم ، خیال کردم علیاحضرت ملکه است !!

ناگهان خون بچهره ناصرالدین شاه ریخت و با بلندترین صدای

ممکن خود فریاد زد :

— بیشرم بی حیا تو برای من عنبر بدتر از گناه میآوری! ... بگوئید

میر غضب بیاید و سر این مرد که نفهم واحمق را همینجا از تن جدای سازد.

دستور ناصرالدین‌شاه بروبرگردنداشت، باین جهت رنگ از روی همه پرید ولی کریم مثل کوفی استوار برجای ایستاد و خم با برو نیارود، چند لحظه بعد که شاه کمی آرام گرفت کریم لبخندی زد و خطاب به ناصرالدین‌شاه گفت :

- بله قربان این را میگویند عذر بدتر از گناه !!

ناصرالدین‌شاه ناگهان بکهای خورد و موضوع را بخاطر آورد و آنوقت چهره‌اش از هم گشوده شد و قاقاق بنای خنده را گذارد، حاضران نیز با دیدن سیمای شاد شاه نفسی براحتی کشیدند و همراه او خندیدند. در خاتمه ناصرالدین‌شاه بقول خود وفا کرد و دستور داد کیسه‌ای پر از اشرفی بکریم دادند.

کریم شیرهای و عزاداری ناصرالدین شاه

در عصر ناصرالدین شاه در ماه‌های محرم و صفر تهران ماتمکده واقعی بود، از هیچ نقطه و بهیچ بهانه صدای ساز و آواز بر نمیخاست و مجلس جشن و سروری بر پا نمی‌گشت .

ناصرالدین شاه روزی که کشته شد هشتاد و پنج زن داشت و بسیاری از این خانم‌ها در خانه‌های اختصاصی خود مجالس روضه خوانی بر پا می‌داشتند، اهل اندرون و خانم‌هایی که از خارج دعوت میشدند بنوبت در هر يك از مجالس برای استماع ذکر مصیبت حاضر می‌گشتند و پس از ختم مجلس بخوردن قهوت و برنج و عدس بو داده و کشیدن قلیان می‌نشستند. در يك چنین ایامی که کشور ما مبدل بیک پارچه اشك و آه و ناله شده بود ناصرالدین شاه در اندرون عزاداری داشت و روضه خوانی مفصلی را تدارك دیده بود .

در مجلس سوگواری شاه تمام زن‌های وی حضور داشتند . واعظی بالای منبر بود و از دنیا و مافی‌ها صحبت میکرد و در ضمن بحث خویش میگفت:

- زن‌ها باید تقوا پیشه‌کنند و رعایت عفت و نجات را بنمایند، این مسلم است، هرزنی که خارج از جاده عفاف و پاکدامنی قدمی بردارد در روز قیامت و صحرای محشر مجبور خواهد شد فاسق خود را بدوش بگیرد و از روی پل صراط که برای گناهکاران از مو نازکتر و برای آدم‌های با تقوی و درستکار چون راهی پهن و هموار است عبور دهد !
 واعظ آن روز با مهارت تمام روی منبر سخن میراند و دل مستمعین بینوا را با تشریح زندگی پس از مرگ خالی میساخت، اینطور که از سخنان او برمی‌آمد و با توجه بروضه خوانیهای قبلی، همیشه وعظی که در اندرون شاه به منبر میرفتند سعیشان بر این بود که در اطراف تقوا و عفت و مسائلی نظیر آن برای حاضران که بیشترشان خانم‌های محترم حرم و شاهزاده خانم‌ها بودند بحث کنند و آنها را ناخودآگاه بسوی استوار و گریز از بیگانه بکشانند چون ناصرالدین شاه چنین میخواست .
 شاید بخاطر همین موضوع بود که بدستور شاه (امام زاده عباسعلی) را در اندرون علم کردند و زن‌ها را وادار ساختند بچناری که بهمین نام مشهور شد دخیل بیندند و از او معجز بخواهند تا بدین ترتیب بیپهانه رفتن با ماکن مقدسه پای از اندرون و حرم بیرون نگذارند و با مردها مواجه نگردند !
 در آن روز حاضران با شنیدن ماجرای جهنم و صحرای محشر و فشار قبر و ترازوی اعمال و دانستن گناه (دارا بودن فاسق) و سایر مطالب یکباره بشیون و زاری پرداختند و بی اختیار بسر و مغز خود کوفتند .
 ناصرالدین شاه نیز در حالیکه دستمالی روی صورت داشت آهسته آهسته اشکات میریخت ، کریم شیرای (استاد شوخی و لطیفه) که برای مسخرگی

همواره آماده کناری ایستاده بود و تفنگی پر از گلوله های خنده و متلك در دست داشت و از هیچ موقعیتی (حتی اگر مجلس عزا بود) برای ابراز وجود و خوشمزگی صرف نظر نمی نمود در این موقع قدمی پیش گذارد و آهسته در گوش ناصرالدین شاه گفت :

- شنیدی ؟ ... آخونده گفت زنهایی که در راه بدبفتند روز قیامت مجبورند فاسق خود را بدوش بکشند ... ولی خوب ... غصه نخور تو آن روز پیاده نمیانی چون خیلی ها هستند که ترا بدوش خواهند گرفت !! (۱)

۱- این داستان تا اندازه ای شبیه حکایتی است که عبید زاکانی از سلطان محمود غزنوی و مسخره او ذکر میکند :

سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود ، طلحك از عقب او آنجا رفت چون او برسد واعظ میگفت که هر کس پسرکی را ... باشد روز قیامت پسرک را برگردن غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذرانند !

سلطان محمود می گریست ، طلحك گفت :

ای سلطان گریه مکن و دل خوش دار که تو نیز آن روز پیاده نمیانی !!

(از کتاب کلیات عبید زاکانی)

توطئه بر علیه کریم شیرهای

يك روز عده‌ای از درباریان و رجال معروف عصر ناصری که دل‌پر خونی از دست کریم شیرهای داشتند و چندین بار گرفتار متلك‌های ناب او شده بودند بتحریک یکی از سرشناس‌ترین شخصیت‌های (آنروز) تصمیم گرفتند حسابی خدمت کریم برسند و گوش‌مالی سختی با او بدهند و آبرویش را میان جمع بریزند .

با این نیت همان‌رجل معروف روزی جشن مفصلی در منزلش گرفت و همه درباریان و بزرگان را دعوت کرد و چون خیالش از این جهت راحت شد شخصی را بدنبال کریم شیرهای فرستاد و از وی تقاضا کرد بمنزلش بیاید و با شیرین‌کاری‌ها و خوشمزگی‌های خود مجلس جشن او را شور و حالی بخشد .

کریم که از ماجرای توطئه بی‌اطلاع بود دعوت او را رد نکرد و چون در آنموقع کاری نداشت بطرف منزل این شخص براه افتاد .
بمحض اینکه کریم وارد منزل شد و چشمش بجمعیت افتاد دانست که در بین يك عده از کینه‌توزترین دشمنانش قرار گرفته است ولی خود را

نباخت و از همان لحظه ورود آنچه در چنته داشت بیرون ریخت و دو ساعت تمام با استادی و مهارت بی نظیر شیرین کاری کرد و خوشمزگی نمود ، بطوری که دوست و دشمن از خنده روده بر شدند و بتحسینش پرداختند .

درست در موقعی که بازی کریم باوج خود رسیده و حضار از شدت خنده اشك بچشم آورده بودند میزبان بمیان جمعیت آمد ، ابتدا همه را امر بسکوت نمود آنگاه فریادکنان چنین گفت :

- بسیار عالی بود ... برای کریم خان خلعت بیاورید .

مهمانها و بخصوص آن عده که نهانی علیه کریم تبانی کرده بودند با شنیدن اسم خلعت همراه قهقهه‌های جنون آمیز خود دست زدند و هورا کشیدند .

در این وقت نوکران منزل (پالان) مستعمل‌الافی را که طبق دستور قبلی صاحب خانه آماده کرده بودند بمجلس آوردند و بدون ملاحظه بارو در بایستی به پشت کریم شیرهای گذاشتند !

حضار بادیدن این وضع يك مرتبه اختیار از کفشان بدررفت و بشدت هرچه تمامتر مشغول خندیدن و قهقهه زدن شدند .

کریم که بعد از آن همه شیرین کاری انتظار يك چنین عملی را از طرف میزبان نداشت کاملا ناراحت شد و حاج و واج بسیمای مهمانان نگریست وزیر لب فحشی بخودش داد که چرا پا باین خانه گذارده است ولی از آنجا که مردی با اراده بود کنترل اعصاب خویش را در دست گرفت و بفکر فرو رفت .

کریم در آن لحظه حاضر بود جانش را بدهد ولی مورد تمسخر کسانی که روزی مضحکه دست او بوده‌اند قرار نگیرد .

مهمان‌ها همچنان دیوانه وار بکریم میخندیدند و او را بادست بهم نشان میدادند ظاهر اکریم مغلوب شده بود و با در ماندگی رقت انگیزی با آنها می‌نگریست ، در آخرین لحظات ناگهان فکری تمام زوایای مغزش را روشن کرد ، بدنبال این اندیشه لبخند رضایت بخشی بر لبانش ظاهر شد و در حالی که پالان اهدائی را بدوش داشت يك دور اطراف مجلس را گشت و آنگاه نظری به پالان و سپس بمیزبان انداخت و بعد بالحن كاملا مسخره‌ای خطاب به مهمان‌ها گفت :

- به. به. ... چه خلعت خوبی ... مثل اینکه پالان است... فجری هم هست ومن على الخصوص چون تن پوش مخصوص حضرت آقا... افتخار میکنم!

حضار که انتظار شنیدن این حرف‌ها از کریم نداشتند ابتدا از شدت حیرت يك لحظه ساکت شدند و بعد ناگهان بر اثر حاضر جوابی دلقك در بار مثل بمبی ترکیدند و در حالی که بسوی میزبان می‌نگریستند قام‌قاه بریش او خندیدند .

حالا نوبت این رجل معروف بود که خجالت بکشد و رنگ برنگ شود ، مردك با همه احترام و نفوذی که در بین جمع داشت از خجالت سرش را پائین انداخت و بزحمت راهی از میان جمعیت باز کرد و پا بفرار گذاشت !

مادر کریم شیرهای میمیرد

از قضا روزگار مادر کریم شیرهای که پس از مشهور شدن کریم از شهرستان تهران آمده بود و در کنار پسر و عروشش روزگار میگذرانید، پس از يك كسالت ممتد مرد .

مرگ حق است و همه میمیرند همانطور که پیغمبر خدا مرد و پیشینیان ما مردند ، مهم این است که انسان غم از دست دادن عزیزان خود را تا ابد بدل نکشد و زندگی خویش را تباہ نسارد ، زیرا با ناله و ندبه بازمانده که دیگر مرده زنده نمیشود و این کار حاصلی جز ، غم و اندوه و ناامیدی بیار نمی آورد ، پس چه بهتر که ترك شود .

کریم شیرهای دلگدازنده آفرین دربار قاجار مرگ مادر را مردانه تحمل کرد و غم جانسوزش را برای همیشه در سینه خویش پنهان ساخت و باقیایه‌های بی‌اعتناء ، همانطور که همیشه بود در مقابل دیگران ظاهر شد ، مرگ مادر او را عوض نکرده بود و در همان ایام سوگ و ماتم هم دست از

شوخی و بذله‌گوئی بر نمیداشت و این مختصر نمونه‌ای از زنده‌دلی این مرد در يك چنین ایامی است .

مادر کریم را به مرده‌شوی خانه بردند و پس از غسل دادن ، غساله برای اینکه انعام بیشتری از دلقك دربار بگیرد با لحن نملق آمیزی گفت :

- غصه نخور کریم خان ، بالاخره هر چه بوده گذشته ، همه می‌میرند ، من ، تو ، شاه ، گدا ، هیچکس عمر نوح نمیکنه ، این شتریه که در خونه همه میخوابه ، عوضش مادر تو با دیگران يك فرق داشت .

کریم پرسید .

- چه فرقی داشت ؟

غساله گفت :

- فرق مادر تو با دیگران در این بود که او حتماً به بهشت میره !
کریم حیرت زده گفت :

- بحق چیزهای نشنیده ، خوب تو از کجا فهمیدی که مادر من بهشتیه ؟!

غساله که بخیال خود کریم را خام کرده بود خنده‌کنان گفت :

- آخه میدونی کریم خان ما از بس مرده‌شسته‌ایم دیگه میتونیم بفهمیم

کی اهل بهشته و کی اهل جهنم ! حقیقت اینه که وقتی من اون مرحومه را می‌شستم انکار می‌خندید ! مثل اینکه از صورتش نور می‌بارید ، روی این اصله که میگم مادرت اهل بهشته !

کریم که عمری دیگران را دست انداخته بود پوز خندی زد

و گفت :

- مادرم بگور پدرت و... مادرت می‌خندید زنکه خرا آخمرده
 - خور نادون مرقعیکه میخواستند آدم را زیر خاک بچپوندند چه وقت خندیدن
 است، تو بوزینه را ببین که میخواستی کریم شیرهای را رنگ کنی، ارواح
 مشک‌ننه‌ات ما خودمان چهل ساله که از خلق الله حق و حساب می‌گیریم، حالاهم
 پشیزی پیش از اجرت کارت بهت نمیدم تا توباشی لا اقل برای من یکی
 چاخان نکنی !!

کریم شیرهای

و زنان حرم ناصرالدین شاه

روزی ناصرالدین شاه بعلتی که بر ما معلوم نیست بزنان حرم خود خشم گرفت و بانها بی‌اعتنا شد، زن‌ها برای سرلطف آوردن شاه بهر حیل‌های متوسل گشتند ولی موفق نشدند. عاقبت دست بدامان کریم‌شیرهای زدند و چاره کار را از او خواستند در این میان سوگلی حرم و گل سرسبد زنهای ناصرالدین شاه بکریم گفت:

- کریم، اگر امروز توشاه را بخندانی علاوه بر پولی که پیش من داری، بخانم‌ها میگویم هر يك مبلغی بتو بعنوان جایزه بدهند.
کریم شیرهای گفت:

- شما جای شاه را بمن نشان بدهید دیگر کارتان نباشد.
باو گفتند: شاه در اندرون است.

کریم مدتی در اندرون بدنبال ناصرالدین شاه گشت و سرانجام او را در یکی از خیابانهای باغ پیدا کرد، آرام، آرام تا پشت شاه رفت و يك

مرتبه و نابهنگام سلام کرد بطوری که شاه یکه‌ای خورد و ناراحت بعقب سرخود نگریست .

تا چشم ناصرالدین شاه بکریم افتاد روی از او برگردانید و راه خود را گرفت و رفت زیرا میدانست کریم شیرهای قصدی از آمدن خود دارد و بهتر ترتیب که باشد بالاخره او را خواهد خندانید و همین موضوع موجب خودسری زنان خرم خواهد شد.

ناصرالدین شاه آن روز بهر طرف که رفت خود را با کریم شیرهای مواجه دید ، کریم ول کن معامله نبود و مثل جن بوداده دائم بدور شاه می‌چرخید بقسمی که شاه در آخر مستأصل شد و کنار باغچه‌ای نشست و با تکه چوبی که در دست داشت خاک‌های باغچه را بهم زد ، کریم که این وضع را دید جلورفت و از او پرسید.

- قبله عالم ، توی باغچه دنبال چه چیزی میگردید؟

ناصرالدین شاه باخشم تمام گفت :

- دنبال هیچی پدر سوختد !

کریم در حالی که قیافه مضحکی بخود گرفته بود گفت:

- آخه میخوام بدونم؟

ناصرالدین شاه گفت :

- میخوام هفتاد سال سیاه ندانی.

کریم شیرهای گفت :

- این تن را کفن کردی بگو پی چه چیزی میگردی؟... تا نکوئی

راحتت نمیگذارم ، یالابگو!

ناصرالدین شاه که فوق‌العاده بخشم درآمده بود گفت :

– فرمساق پی (.....) می‌گردم دیگه چه میگوئی !!

کریم که انتظار شنیدن يك چنین حرفی را نداشت ابتدا زیر لب

با تعجب گفت :

– بابا ایوالله تو که دست کریم شیرهای را از پشت بستی!

و آن‌گاه لبخندی شادمانه بلب آورد و بتندی گفت:

– قربان پس داد نزنید ... یواشتر بگوئید... برای اینکه اگر زنان

حرم بفهمند که توی باغچه از این چیزها پیدا میشه خاک آنرا با توبره

میبرند !!

ناصرالدین شاه از این حاضر جوابی کریم بشکفت درآمد و ناگهان

آنچنان خنده‌ای سرداد که تا چند خیابان آنطرف‌تر همه صدای قهقهه‌او

را شنیدند ، کریم شیرهای نیز که موفق به خندانیدن شاه‌شده بود در پوست

خود نمی‌گنجید و همراه او (ولی با وضع کاملاً مسخره‌ای) بخنده درآمد

و شروع بانجام حرکات مضحکی نمود .

صحنه جالبی بوجود آمده بود ، ناصرالدین شاه بعد از يك خنده

طولانی خطاب بکریم گفت:

– زودگورت را از اینجا گم کن والا دستور میدهم با شلاق تن و

بدنت را سیاه کنند .

کریم شیرهای که دید ناصرالدین شاه بر اثر لطیفه‌او کاملاً بنشاط

آمده است چرخ‌بندور خود زدو يك راست بسراغ زنان حرم رفت و انعام قابل

ملاحظه‌ای از سوگلی‌شاه و سایر خانم‌ها دریافت داشت. (۱)

۱ - این داستان نیز شبیه حکایتی است که از دلک سلطان محمود غزنوی نقل میکنند، می‌نویسند :

در روزی سلطان محمود غزنوی خشمناک شد ، یکی از امرا دلک را گفت اگر کاری کردی که خشم سلطان فرو نشیند پانصد دینار ت بدهم . دلک پذیرفت و بحضور شاه رفت ، دید سلطان در باغ زیر درختی نشسته و با انگشت بر زمین خط میکشد ، گفت، قبله عالم که این زمین را شخم می‌کنید چه خواهید کاشت؟

شاه از روی خشم گفت (... خر) !

دلک گفت :

مبادا آنرا بکارید بجهت آنکه نزدیک حرم‌سراست و کنیزکان نگذارند که سراز زمین بیرون‌کند !!

شاه بخندید و رفع کدورتش شد .

کریم شیرهای

وصاحب اختیار

سلیمان خان ، رئیس ایل افشار و سرکرده سواره افشار و یکی از محترمین دربار ایران بود این شخص نوه نصرالله خان معروف به زهرمار- خان (۱) (رئیس ایل افشار دوره آقا محمدخان و فتحعلیشاه) و جانشین او بحساب میآمد .

سلیمان خان تازه لقب صاحب اختیاری گرفته بود ، معلوم است صاحب اختیار با قدرتی که جدش بهم زده بود و نفوذ فعلی خود و خونی که در عروق داشت هرگز اعتنائی بکریم شیرهای و امثال او نمی کرد .

صاحب اختیار، کریم شیرهای را در ردیف یکی از خواجههای حرم سرا می شمرد غافل از اینکه دز باریان بانفوذ تر از او هم قبل از او برو شدن با کریم چنین احساسی نسبت باو داشتند ولی از هنگامی که صابون

۱- مرحوم عبدالله مستوفی می نویسد :

«زهر مارخان ، رئیس ایل افشار بود که نام اصلی او نصرالله و بواسطه اخم و عبوش این لقب را دریافت کرده بود، کتاب شرح زندگانی من صفحه ۱۶ .

ملك کریم بتنشان خورد تغییر عقیده دادند و با خود گفتند : نه بابا کریم کسی نیست که بتوان با او در افتاد .

هروقت یکی از کسانی که بوسیله کریم آبرویش جلوی شاه رفته بود پیش صاحب اختیار می رفت و شکایت کریم را میکرد صاحب اختیار با توجه بآنچه بیان گردید برمی آشفته و بر سراو بانگ میزد که :

— امان از دست شما بیعرضه ها ، مگر کریم چه چیزی دارد که همه شما مثل سنگ از او می ترسید و شکایتش را پیش من می آورید ، بروید گم شوید و دیگر از این دلقک مسخره بامن سخن نگوئید ، او ارزش آن را ندارد که انسان در باره اش بحث کند و حرفش را بزند !

— صاحب اختیار آنطور که از ظواهر امر برمی آمد کسی نبود که (خر کریم را نعل کند) و باو حق و حساب بدهد ، کریم نیز این موضوع را میدانست و در پی فرصت مناسب میکشید تا خدمت صاحب اختیار برسد ، منتهی چون صاحب اختیار بانفوذ بود و مورد توجه شاه قرار داشت کریم عجله نمیکرد و جانب احتیاط را از دست نمیداد .

میدانیم ، ناصرالدین شاه در بیشتر مسافرت های داخلی که باتفاق خدم و حشم و عده ای از درباریان و زنان حرم باین طرف و آن طرف میرفت کریم شیرهای را نیز همراه خود میبرد ، کریم خر کوچکی داشت که بر آن سوار می شد و بدنبال موکب پر جلال و جبروت همایونی برآه می افتاد .

در یکی از همین مسافرت ها خر کریم به نهری رسید و بد چشمی کرد و از آب رد نشد کریم آنچه از پیر استاد یاد گرفته بود بکار زد ولی خر ، از جای نجبید ، مثل اینکه آنروز (خره) سر شوخیش گرفته بود ، ناچار

کریم از آن پائین آمد تا بترتیب دیگری جناب ایشان را از نهر بگذراند .

کریم بآرامی جلو رفت و دهانه خر را گرفت و او را باخود بداخل نهر کشید ، خرچموش باز مقاومت کرد و حتی قدمی به عقب گذاشت ، کریم ناراحت شد و در همان حال که دهانه آقا خره را می کشید گفت :
- عجب خریه ، دیا برو دیگه .

در این بین شاه که باصاحب اختیار صحبت کنان می آمدند نزدیک شدند و چون راه عبور بسته بود ایستادند ، عده ای جلو دویدند تا باکمک هم خر کریم را بآن طرف نهر بکشانند و آندورا از سر راه ناصرالدین شاه دور سازند ولی شاه بدیدن وضع مضحک کریم بآن ها اشاره کرد که او را به حال خود بگذارند .

کریم که میدید شاه و صاحب اختیار و اطرافیان با همه دستگاد و خدم و حشم منتظرند تا او خرش را از نهر بگذراند دهانه خر را رها کرد و از نهر بیرون آمد و از روی غیظ لگد محکمی بکفل خربی تربیت و موقع شناس کوبید و بعد دودستش را بانتهای بدن حیوان قرار داد و او را بجلو راند ، خر اجباراً نیم قدمی بجلو رفت ولی دوباره از ترس آب عقب کشید . کریم که دید کتک و زور هم در خر خائن تأثیری نمیکند عصبانی شد و بنای فحش دادن بخر را گذاشت و بالحنی کاملاً مسخره گفت :

- کره خر پدر سوخته چرا نمیری و مثل هم جنسات تو گل گیر کردی ، مگه نمیبینی شاه و دارو دسته اش منتظرند و میخواهند از نهر بگذرند و بروند بدنبال کار و زندگیشان !؟

همراهان شاه در ناراحتی بودند و باخود میگفتند :

- بالاخره پایان این ماجرا بکجا می‌انجامد و کریم والاغش تا چه مدت ناصرالدین شامرا معطل میکنند؟

صاحب اختیار نیز از آن همه آزادی عمل که ناصرالدین شاه بکریم داده بود ناراحت بنظر میرسید و دائم این‌پا و آن‌پا میشد و اگر از ناصرالدین شاه نمی‌ترسید هزاران بدو بیراه نثار کریم و خرش میکرد، ولی خودشاه متبسم بنظر می‌رسید و از دیدن آن منظره خوشنود بود.

همانطور که از ابتدا معلوم بود فحش هم در خر مؤثر نیفتاد و به رگ (بی‌غیرتش) بر نخورد و از جای نجیبید، این بار کریم دست بالتماس برداشت و با خواهش و تمنا خطاب به خر گفت:

- الاغ جون! بیا و خیراموات پدرت آبروی ما را امروز نریز و جلوی شاه و بزرگان مملکت خجالت‌مون نده و مثل يك بیچه آدم سرت را پائین بینداز و از نهر رد شو! آخه، آبی تو این نهر نیست که تومی‌ترسی، من نمی‌فهمم امروز از کدوم دنده بلند شدی و یا با چشم کدوم يك از این آقایون نگاه کردی که اینقدر ناز و ادا می‌فروشی و خود سرو بی حیا شدی!!

ناظران آن صحنه مضحك همه خنده‌شان گرفته بود ولی از ترس شاه نفسشان در نمی‌آمد و بزحمت جلوی خودشان را گرفته بودند.

کریم که صحنه را مناسب میدید و توجه شاه و صاحب اختیار و همراهان را بطرف خود جلب کرده بود در این لحظه که همه با بی‌صبری در انتظار پایان کار بودند صدای خود را بلندتر کرد و بضمیمه اشارات مضحکی که بدست‌ها و بدن لاغر و بلند خود میداد گفت:

- آ الاغ! کتکت زدم رد نشدی، التماس کردم رد نشدی! فحش دادم

بازم رد نشدی! از من دیگه کاری بر نیباد، رد میشی صاحب اختیاری! رد هم
نمیشی صاحب اختیاری!

وقتی حرف کریم تمام شد مثل اینکه ناگهان بمبی بزمین خورد و
انفجاری صورت گرفت زیرا یکمرتبه شاه که از چند دقیقه قبل مستعد خنده
بود بخنده درآمد و همراهان نیز به پیروی از او اختیار از کفشان بدر
رفت و قهقهه خند را سردادند بطوری که از صدای خنده آنها ولوله‌ای به
پا شد و غوغائی برخاست. عده‌ای دست بدلشان گرفته بودند و در گوشه‌ای
می‌خندیدند.

در این میان تنها صاحب اختیار بود که از شدت خشم لب بدنندان
می‌گزید و پای بر زمین میکوفت.

ناصرالدین شاه در حالی که بادیدن وضع و حال صاحب اختیار بر شدت
خنده‌اش افزوده میشد روی باو کرد و گفت:

صاحب اختیار از قرار معلوم هنوز خر کریم را نعل نکرده‌ای ۱۴
صاحب اختیار خوب میدانست که منظور شاه از ادای این جمله
چیست، روی این اصل دیدگان ناراحتش را بسیمای متبسم شاه دوخت و با
لحن گرفته‌ای گفت:

عمر و عزت حضرت شهرباری دراز باد، قربان کریم دیگر
چیزی برای من باقی نگذارد من پس از این با چهره‌ئی در میان مردم
ظاهر شوم؟

ناصرالدین شاه گفت:

سلیمان خان، تو نباید از کریم بخاطر يك حرف که مسلماً جز شوخی

نبود مکدر شوی.

صاحب اختیار گفت :

- من از آن شهریار عادل و دادگستر تقاضا میکنم دستور بفرمایند از این ببعده کریم با من یکی شوخی نکند .

ناصرالدین شاه بار دیگر خنده‌ای کرد و گفت :

- شوخی کریم برای انبساط خاطر ماست و مسلماً تو نمیخواهی و مایل نیستی این تنها وسیله تفریح نیز از ما گرفته شود و خستگی کار روزانه بتیمان بماند از اینها گذشته من نمیتوانم و نباید هم بتو قول بدهم که کریم دیگر بانو شوخی نکند !

صاحب اختیار گفت :

- قبله عالم ، پس تکلیف این چاکر در قبال کریم چیست؟

ناصرالدین شاه لبخند پر معنائی زد و گفت :

- تو باید او را راضی کنی !

جواب از این روشن تر نمیشد ، ناصرالدین شاه بطور وضوح به

صاحب اختیار می گفت :

باید سبیل کریم را چرب کنی تا دست از سرت بردارد .

صاحب اختیار در حالیکه صورتش از خشم سیاه شده بود و لب

بدندان می گزید سری در مقابل ناصرالدین شاه فرود آورد و گفت :

- اگر سلطان بفرمایند که جانم را در راه بقای سلطنت فدا کنم

دریغ نخواهم کرد ولی در این مورد بخصوص حتی دیناری هم بکریم

نخواهم داد .

ناصرالدین شاه خنده‌ای کرد و گفت :

- محض خاطر تو من بکریم میگویم ، ولی تعهد ندی کنم که او

دیگر باشوخی نکنند!

-۲-

کریم شیرهای علیرغم تأکید شاه تصمیم گرفت یکبار دیگر خدمت صاحب اختیار برسد و او را از اوج غرور و بی‌اعتنائی پائین بیاورد و آن چنانش سازد که بمحض برخورد با او خود بخود انعام لازم را پردازد، اگر کریم موفق باین کار میشد سایر درباریان و بزرگان مملکت هم حساب کار خودشان را می‌کردند و درمی‌یافتند که کریم بجز سایر دلقک‌های درباری است. روزی که شاه باتفاق ملتزمین رکاب از جمله (صاحب اختیار) از کاخ صاحبقرانیه نیاوران بشهر باز می‌گشت بین راه کریم شیرهای را دید که باخرکی لنگ و بیمار مشغول آمدن بود.

خرك لنگ دو قدم راه میرفت و سه بار بزمین میخورد، همه با تعجب بکریم والاغش نگاه میکردند و باخود می‌گفتند:

کریم برای چه آمده و چرا زحمت این راه دور و دراز را بر خود هموار ساخته است؟!!

صاحب اختیار بادیدن کریم شیرهای بیاد شوخی‌های قبلی او افتاد و باخشم تمام بسویش نگریست.

خر کریم قدرت راه رفتن نداشت، چند قدم دیگر برداشت و ناگهان بروی زمین درغلتید و در همان حال چشمان بی‌فروغش را بکریم دوخت و با زبان بی‌زبانی باو گفت:

من دیگر قادر براه رفتن نیستم دست از سرم بردار.

کریم همانجا باقیافه افسرده بالائی سراالاغش ایستاد تا شاه باورسید،

همراهان شاه نیز اجباراً متوقف شدند .

ناصرالدین شاه نگاهى بکریم و خرش انداخت و گفت :

- کریم، این چه مسخره بازی است که در آورده‌ای؟

کریم بامشاهده شاه تبسمی بلب آوردی و گفت :

- قبله عالم بسلامت باشد ، میخواستم با این خر بحضور برسم ،

ولی همانطور که ملاحظه می فرمائید وسط راه از پای درآمده، باز جای

شکرش باقی است که ما را تا اینجا هم رسانید ، خوب الحمدلله بآرزویم

رسیدم و شمارا زیارت کردم .

کریم بعد از ادای این حرف روی به الاغ بینوا (که بروی زمین

افتاده بود و نفس نفس میزد) کرد و گفت :

- آقا خره چه میگوئی؟! اگر بامن به نیاوران میائی صاحب اختیاری!

اگر همینجا حضور اعلی حضرت میدانی صاحب اختیاری! اگر بطویله میروی

صاحب اختیاری! اگر هم میمیری بجهنم خودت میدانی و صاحب اختیاری!....

کریم که از سکوت خر ظاهراً عصبانی بنظر میرسید گفت:

- عجب خر نفهمیه!... آخه جواب بده و مرا راحت کن!... حرف

نمیزنی؟! باشه باز هم صاحب اختیاری!!

بر اثر این شوخی رجال زدند بزیر خنده ، ناصرالدین شاه نیز با

وجود همه قول و قرارها و احترامی که برای صاحب اختیار قائل بودند نتوانست

از خنده خودداری کند .

صاحب اختیار از شدت شرم سرخ شده بود و حاج و واج باین

صحنه می نگریست و نمیدانست دیگر باین شوخی چه جواب بدهد .

-۳-

کریم شیرهای پشتکار عجیبی در گرفتن حق و حساب از آدم‌های خسیس و ناخن خشک داشت و تا پول لازم را از شخص مورد نظر دریافت نمی‌کرد از پای نمی‌نشست .

روی این اصل یکروز که صاحب اختیار جشن مفصلی در منزلش برپای کرده بود وعده زیادی از بزرگان و رجال مملکت را بانجا دعوت نموده بود ، کریم پیرو تصمیمی سریع سوار خرس شد و بسوی خانه صاحب اختیار براه افتاد وهمانگونه که سوار بود بدرون منزل رفت و بدون ملاحظه ویا ترس خودرا تا پشت در اطاق پذیرائی رسانید و در آنجا از الاغ پیاده شد و افسارش را بدستگیره در بست و بعد توبره نسبتاً بزرگی را که همراه آورده بود جلوی روی الاغ گذارد و تا نوکران صاحب اختیار آمدند بفهمند چه شده در اطاق را باز کرد و بدرون رفت ولی در را پشت خود نبست ، بقسمی که هیکل بزرگ و بدریخت خراورا همه می‌توانستند از داخل اطاق ببینند .

اطاق پذیرائی مملو از مهمان بود و خود صاحب اختیار نیز بالباس تمیز و ریش‌های سفید در بالای اطاق نشسته بود و با مهمان‌ها صحبت میکرد . کریم دو قدمی پیش رفت و آنگاه سلام بلند بالائی کرد ، بطوری که همه مهمانان یکمرتبه متوجه حضور او شدند و حیرت زده باو والاغش نگریستند .

کریم از فرصت استفاده کرد و از همان نقطه که ایستاده بود روی خودرا بطرف الاغ کرد و در مقابل چشمان متعجب حاضران خطاب

بحیوان گفت :

— آقاخیره!... اینجا هیچ فرقی با خانه خودت نداره!... خواهش میکنم رودربایستی را کنار بگذار و هرچی دلت میخواهد بخور!... جو بخوری صاحب اختیاری!... نخوری صاحب اختیار!... میخواهی وارد اطاق بشی و کنار صاحب خونه بنشینی صاحب اختیاری!... میخواهی بطویله خودت هم برگردی صاحب اختیاری!..

ناگهان رنگ از روی صاحب اختیار پرید و با خجالت تمام سر بزیر افکند ، مهمانها علیرغم سرزنشهای بعدی صاحب خانه یکمرتبه زدند بزیر خنده و حتی عدهای دست بپهقهه برداشتند و حالا نخند کی بخند ، خنده تمسخر آمیز مهمانها دیگر مزید بر علت شده بود و بیشتر صاحب اختیار را شرمنده میساخت .

کریم بادیدن آنوضع و حال معطل نشد و خرش را برداشت و زد بچاک محبت زیرا هوا پس بود و احتمال میرفت صاحب اختیار از دست او بخشم درآید و تلافی همه متلکها را یکجا از سر او درآورد .
پس از رفتن مهمانها صاحب اختیار یکی از نوکرانش را بدنبال کریم فرستاد، وقتی کریم آمد صاحب اختیار باو گفت :

— آخه مؤمن خدا این چه طرز شوخی کردن با مردم است ؟ تو که دیگر آبرو و حیثیتی برای من باقی نگذاشتی ! کی میخواهی دست از سر ما برداری ؟... الان نزدیک بیست ساله که با من شوخی میکنی و ذرهر فرصت مناسب یا مناسبی که بدست آوردی جلوی شاه و بزرگان آبروی مرا بردی ؟ مگر من چه هیزم تری بتو فروختهام که مستوجب این همه شماتت

و تمسخر و عذابیم؟

کریم شیرهای که صاحب اختیار را نرم میدید، لبخندی زد و گفت:

- قربان من تقصیری ندارم شما خودتان سرسختی می کنید.

پس از این گفتگوی مختصر صاحب اختیار با کریم از در آشتی در آمد و دستور داد فوراً کیسه‌ای پر از اشرفی باو دادند و از همین جا بود که کریم دیگر پاتوی کفش صاحب اختیار نکرد و جانب احترام او را (که پیرمردی هشتاد ساله شده بود و مرد وطن پرستی بود) نگاه داشت.

چون مدتی از این جریان گذشت و کریم دیگر سر وقت صاحب اختیار نرفت عده‌ای که از ماجرای آخرین شوخی او اطلاع نداشتند با حیرت از یکدیگر می پرسیدند.

- چطور دیگه صاحب اختیار از کریم متلك نمیشود؟

- لابد کریم تغییر رویه داده و صاحب اختیار را معاف کرده است.

- این هم بعید بنظر میرسد.

- آخه میدونی، صاحب اختیار کسی نیست که سبیل کریم را

چرب کند.

ولی وقتی شنیدند که صاحب اختیار (خر کریم را نعل) کرده است و یک

کیسه پول باو داده، همه از تعجب دهانشان بازماند و تا مدتی بشگفتی

فرو شدند زیرا با آشنائی کاملی که بخلق و خوی صاحب اختیار داشتند

تصورش را هم نمی کردند که این مرد لجباز و یک دنده چیزی بکریم بدهد

و یا تسلیم متلك های او شود.

شکست صاحب اختیار پیروزی بزرگی برای کریم شیرهای

بود . (۱)

۱- بدنیت بدانید مرحوم سلیمان خان افشار ملقب به (صاحب اختیار) مردی غیرتمند و وطن پرست بود و در اواخر عمر یعنی در سن هشتاد سالگی بریاست کمیسیون حل اختلاف (که کارش بررسی و رفع اختلافات سرحدی بین ایران و روس بود) برگزیده شد .

سلیمان خان در این مأموریت حاضر نشد حتی با سفارش های شخص ناصرالدین شاه قسمتی از خاک ایران را که بر اثر اشتباه وزیر خارجه آنوقت (میرزا سعیدخان مؤتمن الملك) روی نقشه بروس ها واگذار شده بود از آن بیگانه بداند . سلیمان خان شجاعت را تا بدان پایه رسانید که باعصیانیت نقشه تحمیلی روسها را بزمین کوبید و خطاب بر رئیس کمیسیون روس سرهنگ کاراوایف گفت :

- مرد که ! يك ساعت است باتو حرف میزنم و میگویم ممکن نیست پانصد خانوار را بی مرتع و مزرع و بی نان و آب گذاشت شما میگوئید خط سبزی که مؤتمن الملك روی نقشه کشیده از زیر دیوار لطف آباد میگذرد و آنجا سرحد خواهد شد ، گور پدر این خط سبز و این نقشه !

بالاخره هم بر اثر ایستادگی و شجاعت سلیمان خان دوباره لطف آباد بایران بازگشت ، ناصرالدین شاه وقتی فهمید خط سبز کذائی باطل شده و بهوجب نقشه جدید يك فرسخ و نیم طول و سه ربع فرسخ عرض بخاک ایران افزوده شده درحق صاحب اختیار و اعضای کمیسیون مراحمی مبذول داشت .

«از استاد حسین مسرور بنقل از یادداشت های ارفع الدوله،

کریم شیرهای و آقای پیشنماز

گفتیم که کریم شیرهای نماز میخواند و بمسجد میرفت ، البته تا مدتی پشت سر امام جمعه داماد شاه نماز بجای می آورد و بعد از ماجرائی که در این کتاب ذکرش آمده است مسجد امام را ترک گفت و بجای دیگری رفت .

پیشنماز تازه ای که کریم انتخاب کرده بود مرد شکم گنده و چاق و چله ای بود .

يك روز پس از ختم نماز جماعت ، همه بلند شدند و در بیرون مسجد دست آقارا بوسیدند ، کریم نیز که میدانیم از هیچ فرصتی برای ابراز وجود و گفتن متلك نمی گذشت ، مثل دیگران جلورفت .

پیشنماز بتصور اینکه او نیز همانند سایرین قصد بوسیدن دستش را دارد انگشتان چاق و گوشه تالویش را جلو برد تا کریم بتواند براحتی آن را ببوسد ، ولی کریم از بوسیدن دست آقا امتناع کرد و خطاب به او گفت :

- اجازه بفرمائید بنده بجای دست شکم مبارک را بیوسم !
 همه از این حرف تعجب کردند و بانگهای تند و تیزی بکریم
 نگریستند ، آقا نیز بحیرت فرو شد ، تا یادم نرفته بگویم که تا بان لحظه
 آقا و هواخواهانش کریم شیرهای را اصلاً نمیشناختند و تصور میکردند
 مردی است دهاتی که تازه بتهران آمده .

بالاخره يك نفر از میان جمع گفت :

- مؤمن این چه حرفیه که میزنی ؟ ... بوسیدن شکم چه معنی

داره ؟!

دیگری گفت :

- منظورت از این حرف چیه ؟

سومی گفت :

- دست آقارا بیوس و قال را بکن .

در جواب ، کریم شیرهای که نقش يك دهاتی ساده لوح را بازی

میکرد گفت :

- آقایون من ۶۰ فرسنگ راه را طی کرده ام و آمده ام اینجا که

فقط شکم آقا را بیوسم ... حالا شما میخواهید مرا از این فیض عظمی

محروم کنید !

پیشنماز که در دل بسادگی این مرد غریب میخندید ابروها را در

هم کشید و گفت :

- بوسیدن شکم دیگر چه صیغه ای است ؟ ... نه اینکار گناه دارد ..

من اجازه نمیدهم .

کریم که منتظر يك چنین حرفی بود گفت :

- مگر فراموش کرده‌اید که مرد عربی بتلافی ضربه‌ای که در مسافرتی از طرف حضرت محمد (ص) بدپشتش وارد آمده بود از پیغمبر خدا خواست بدنش را لخت کند تا او همان ضربه را بتن مبارك حضرت رسول بزند؟

پیشنماز گفت :

- بخاطر دارم .

کریم شیرهای گفت :

.. و چون پیغمبر لخت شد مرد عرب از فرصت استفاده کرد و پشت رسول و مهر نبوت را بوسید ... چطور این کار گناه نداشت ؟
پیشنماز که دیگر در مقابل منطق قوی کریم درمانده بود و می‌ترسید با ادامه بحث بحسن شهرتش لطمه وارد آید بدون آنکه بداند ناشناس کیست و چه خوابی برایش دیده است جهت فیصله دادن بفضیله گفت :
- خوب اشکالی ندارد، اما بشرطی که برای اولین و آخرین بار باشد و این عمل توسنت نشود .

کریم قول داد که او اولین و آخرین کسی خواهد بود که شکم آقا را می‌بوسد ، بعد از آقا تقاضا کرد شکمش را برهنه کند و چون پیشنهاد چنین کرد کریم دعاکنان و ذکرگویان (در مقابل چشمان حیرت زده کسانی که دور آن دورا گرفته بودند) جلو رفت و دو دستش را روی شکم چاق و برآمده و گوشه‌تالوی او گذارد و آنگاه (ماچی) صدا داد از آن برداشت و در همان حال با صدای بلند گفت :

- ماشاءالله چی ساخته !... قربون این قبرستون مرغ و بوقلمون برم که هرچی توش میریزند باز صاحب مرده جا داره!... کی پیغمبر خدا اینهمه گوشت میخورد و آنقدر شکمش چربی داشت!... خدا

پدر تو نیامرزه ! این روا نیست که تو این چنین بخودت برسی و پیر
مرد بینوائی از گرسنگی پشت درمنزات از حال بره ... يك خورده
هم بفکر او نا باش ، عبادت واقعی دستگیری از ضعف است و الا بخدا
این راهی که شماها میرید بترکستان است !!

وقتی سخن کریم باینجا کشید رنگ از روی آقا پرید و بدون ادای
يك کلمه حرف راهی از میان جمعیت باز کرد و تقریباً پا بفرار گذاشت ،
از آن روز بعد هم دیگر کسی او را توی مسجد ندید !

کریم حسلی

مرحوم عبدالله مستوفی که در زمان ناصرالدین شاه میزیسته است در کتاب معروف خود بنام (شرح زندگانی من) وضع اجتماعی و اداری قاجاریه را بتفصیل مورد بحث قرار میدهد و در همان کتاب ماجرای برخورد خود را با کریم شیرهای و پدرش مختصراً بیان میکند که ما از نظر اصالت وصحت آن برخورداریم لازم دانستیم عین مطلب را از زبان نویسنده نقل کنیم؛ تا شما خواننده عزیز ضمن خواندن داستان‌های شیرین و کارهای عجیب (کریم شیرهای) با خود او و افراد خانواده‌اش هم بیشتر آشنا شوید.

مستوفی می‌نویسد:

« نایب کریم در اعیاد بدیدن اعیان میرفت و برای اینکه عیدی را چرب‌تر کند قبلاً از گلدان‌های نرگس عمل آورده خود برای آنها می‌فرستاد.

روزی برای دیدن عید ما دو برادر بدیدن برادر زاده بیست سال بزرگتر از خود (مرحوم غلامعلی مستوفی) رفته بودیم، در این موقع شخصی با قبای راسته زری‌گلی که روی آن گلجه برآمده

شکری بلند پوشیده بود از در وارد شد و سلام کرد .
 از بر خورد و خطاب نایب کریم که از طرف صاحبخانه نسبت
 بتازه وارد شد دانستیم که کریم شیرهای است ، نایب کریم شربت
 و شیرینی خورد و بیرون رفت که عیدی معمولی را (محمد حسین
 بیک) پیشخدمت برادرزاده‌ام در راهرو باو بدهد .
 (همینکه عیدی از شاهی سفید و پول طلا تجاوز میکرد جنبه انعام
 داشته و باید بتوسط نوکر دریافت شود).

سال بعد باز من بدیدن برادرزاده رفته بودم پسر چاق و سفید و
 گنده آبله روی کوتاه قدی بن شانزده هفده ، با قبای کمر چین
 زری ارغوانی و سرداری ماهوت از در رسید و تعظیم غرالی کرد ،
 صاحبخانه 'ورا نشانده شربت و شیرینی خورد و برخاست ، معلوم
 شد این پسر کریم شیرهای است که بعد از پدرش اسم کریم را با
 لقب علی برای خود اتخاذ کرده است .

ولی این پسر هوش و شعور و بذله گویی پدر را نداشت یکی دوسالی
 هم گلدانهای برای اعیان برد ولی کم کم هم پیاز نرگس گرانتر
 و هم عیدی‌های اعطالی سبکتر شده کار بمزد و مایه میرسید ، کریم
 علی که مردم بکنایه باو سرکه‌ای لقب داده بودند این کاری صرفه
 را کنار گذاشت و دنبال نقاره‌چی‌گری خود رفت» (۱)



اینطور که از یاد داشت‌های بالا برمیآید کریم شیرهای لااقل شصت
 سال زیسته و چهل سال تمام (اگر فرض کنیم بیست ساله وارد تهران شده

باشد) بلامنازع میدان بی رقیب لودگی و مسخره بازی دربار را تحت اختیار خویش داشته است و تا آخرین روزهای زندگی بدنبال روزی و تلاش معاش بوده و از آن همه انعام و پیشکشی چیزی نیندوخته و آنچه بدست آورده بین مردم گرسنه و بینوا تقسیم کرده است و همواره با شرافت و عزت نفس کامل زندگی را بسر آورده و از همه مهتر اینک که نظیری برایش نبوده است و احتمالاً هم همانندی نخواهد یافت .



کریم علی
و ناصرالدین شاه
بی مناسبت نیست لطیفه کوتاه زیر را که
بخاطر (کریم علی) بوجود آمده است در اینجا
ذکر کنیم :

کریم شیرهای که از علاقه ناصرالدین شاه نسبت به بچه ها با خبر بود یک روز دست کریم علی خود را که در آن وقت بیش از ده سال نداشت گرفت و بدر بار برد معلوم است هر یک از درباریان که چشمش بدپسر کریم می افتاد جلو می آمد و دستی بسروگوشش می کشید و می گفت : چه پسرک ملوسی داری کریم ، خدا بیعت ببخشد ، چرا قبلا بعد بار نمی آوردیش ؟ انشاء الله که او هم مثل خودت مرد بزرگی خواهد شد و جایی در قلب ناصرالدین شاه و مقامی در دربار برای خود بدست خواهد آورد .

کریم از همه تشکر میکرد و تا مدتی بهر گوشه کاخ سلطنتی که میرفت پسرش را هم به دنبالش خود میبرد ، تا اینکه خبر دادند ناصرالدین شاه وارد میشود ، لحظه ای بعد شاه بمیان مدعوین آمد ، درباریان همگی با احترام جلوی صف کشیدند و هنگامی که شاه از مقابلشان میگذشت هر کدام تعظیم غرائی نمودند .

ناصرالدین شاه بایک یک آنها دستداد و احوالپرسی کرد و از کار -
های مملکت پرسش نمود، وقتی بکریم رسید و چشمش به پسر او افتاد لبخندی
زد و گفت :

- این آقا دیگر کیست و در دربار چه می کند؟ ما، ایشان را بجا
نمیاوریم؟!

بعد باشوخی و خنده اضافه کرد .

- حتماً سفیر تازه ای است که برای تقدیم استوار نامه اش شرفیاب
شده است! .

حضار خنده کنان بعرض شاه رسانیدند که: ایشان آقا زاده کریم خان
میباشند .

ناصرالدین شاه خوشحال و خندان از دلگد خود پرسید :

- کریم این پسر مال تو است؟

کریم شیرهای تعظیمی کرد و گفت :

- نوکر درگاه و غلام شماست .

ناصرالدین شاه گفت :

- تا بحال او را ندیده بودی؟

کریم شیرهای گفت :

- اعلیحضرتا ، مادرش مانع از آن میشد که او را بدربار بیاورم ،

چون میگوید بچه است و شیطنت میکند .

ناصرالدین شاه نگاه خیره ای بروی پسرک کرد و گفت :

- کریم پسر ت درست مثل خود پدر سوخته ات شده است!

حضار بر اثر شنیدن لطیفه شاه خندیدند ، کریم شیرهای بلافاصله

تعظیمی کرد و بدون ترس و وا همه گفت :

- نظر باینکه فقرا همه کارهایشان را خودشان میکنند بچه ایشان هم به خودشان میرود !

ناصرالدین شاه پس از شنیدن متلك عمیق کریم نگاه ممتدی بروی او انداخت و آنگاه یکمرتبه بخنده درآمد، بدنبال او حاضران در مجلس هم خندیدند .

در پایان کار ناصرالدین شاه انعام قابل توجهی به پسر کریم شیرهای داد و او را همراه پدرش بادلای خوشروانه خانه ساخت . (۱)

۱- داستان زیر راهم از دلک سلطان محمود غزنوی بشنوید :

دلک را حقتعالی فرزندی داد ، سلطان از او پرسید که نوزاد از چه جنس است؟

گفت : از چه جنس میخواستید باشد از فقیران چه آید غیر از پسری یا دختری .

سلطان گفت : مردك میگوئی از فقیران پسری یا دختری آید مگر از بزرگان چه آید ؟!

دلک گفت :

ظالمی، ناسازگاری، بدفعلی، خانه براندازی، فاسقی، بدکرداری ، فاجری، ستمکاری، پلیدی، شقاوت آثاری، خونریزی، ناهنجاری!!

سلطان گفت: کافی است دیگر حرف نزن خفه شو !

(کتاب هزار و یک حکایت اعلم الدوله)

کریم شیرهای و شیخ ابوتراب هراتی

ناصرالدین شاه گذشته از سایر خصوصیاتش پادشاهی مفرور و خود خواه بود و بقول معروف چشم نداشت موجودی را از خود بالاتر ببیند و اگر کسی جرأت میکرد در مقابلش عرض وجود کند بهر شکلی بود او را از سر راه خویش دور میساخت و شاید بسبب همین خصلتش بود که عده‌ای جاه طلب و فرومایه حکم عزل و بعد قتل امیر کبیر را از او گرفتند .

در آن زمان روحانی بانفوذی با اسم (شیخ ابوتراب هراتی) بود که در عزاداری‌های ناصرالدین شاه و زنان حرم او بمنبر میرفت و روضه میخواند و موعظه می‌کرد و گاهی در میان نوکران خاص سلطان حضور می‌یافت و حرف‌های گنده میزد و در سیاست دخالت می‌کرد بطوری که ناصرالدین شاه را ناراحت میساخت .

ناصرالدین شاه در عین خودخواهی و خودرانی پادشاهی مردم دارو

محافظة کار بود، باین سبب نمیخواست شخصاً باشیخ ابوتراب که ضمناً طرفداران چندی هم داشت دریفتد و یاشیخ را کوچکتر از آن میدانست که زحمت اذیت او را خود بدوش بکشد.

ناصرالدین شاه مدتی فکر کرد که چگونه شیخ پر رو و ناقل را از میدان در ببرد، تا اینکه بیاد کریم شیرهای افتاد، لبخندی زد و با خود گفت: بهترین کسی که همپایه شیخ است و میتواند دمار از روزگار او در بیاورد کریم است و بس!

پیرو این فکریکروز محرمانه کریم شیرهای را پیش خواند و جریان را برایش تعریف کرد و از او خواست که شیخ پرمدها و فضول را جلوی درباریان و بزرگان شرمسار و باصطلاح امروزی خیط کند، کریم که مرده این قبیل کارها بود و با پشت گرمی به ناصرالدین شاه دل آن را داشت که با تمام درباریان در افتد بدون اندک تفکری موافقت خود را اعلام داشت و آماده کار شد.



چند روز بعد که همه نوکران وعدهای از بزرگان در دربار جمع بودند و شیخ میدانی بدست آورده بود و برایشان از هر طرف داد سخن میداد یک مرتبه کریم وارد شد و خود را بجمع رسانید و بدون مقدمه در مقابل حضار و ناصرالدین شاه روی بشیخ کرد و پرسید:

آقا شیخ آیا راست است که اگر بدن انسان احتیاط داشته باشد نماز را باطل میکند؟

شیخ که ابتدا متوجه منظور اصلی کریم شیرهای نشده بود در

جواب او گفت:

- البته .

کریم پرسید .

- حال اگر درحین نماز اتفاقاً متوجه شوم که فرضاً انگشتم احتیاط دارد و آلوده است چه کار باید بکنم ؟

شیخ که مردی حراف و جسور بود ناگهان پی بمقصود کریم برد و بلافاصله در جوابش گفت :

- اینکه اشکالی ندارد مؤمن ، در شرع اسلام داخل دهان (کر) است ، دريك چنین مواقعی میتوانید انگشت را بدهان فرو کنید و مطمئن باشید که پاک میشود !

ناصرالدین شاه از این حاضر جوابی شیخ بی اختیار بخنده افتاد ، حاضران نیز اختیار از کف دادند و بشدت بریش کریم خندیدند ، کریم شیرهای برای اولین بار در تاریخ زندگی خویش شرمنده شد ولی او کسی نبود که بامر ملك کسی را برای مدت مدیدی بدل بکشد .



چند روزی از این ماجرا گذشت و تصادفاً الاغ کریم شیرهای که در تاریخ اسمش زیاد آمده است و در داستان (صاحب اختیار) گفتیم که حالش خوب نبود سقط شد و این خبر دلگداز و تأثر انگیز ۱ يك مرتبه در تهران پخش شد و دهان بدهان بگوش شیخ ابو تراب رسید .

شیخ که از شوخی چندی قبل خود نسبت بکریم نادم بود تصمیم

گرفت بهر ترتیبی که شده رنجش خاطر دلگداز را جبران کند (چون شیخ از آن می‌ترسید که کریم در صدد تلافی برآید و آبرو و حیثیت چندین ساله‌اش را ناگهان در میان جمعی بیاد دهد) از طرفی بمنظور تفریح با جمعی از طلاب و شاگردان خود بخانه کریم که در پامناز بود رفت و در راه کوید و از همانجا پرسید: آیا حاج کریم خان در منزل تشریفدارند؟ پیشخدمت منزل نیز از داخل خانه سؤال کرد:

- چکار دارید؟

شیخ ابوتراب گفت:

- ما برای عرض تسلیت آمده‌ایم!

پیشخدمت پوزخندی زد و خود را بکریم که در میان عده‌ای محصور شده بود رسانید و گفت:

- آقای شیخ ابوتراب و عده‌ای از طلاب آمده‌اند و می‌گویند شنیده‌ایم

الاغ کریم خان مرده است از این جهت برای عرض تسلیت شرفیاب شده‌ایم، حالا چه جوابی بآن‌ها بدهم؟

کریم که خاطره حرف چند روز قبل شیخ را فراموش نکرده بود و هنوز منظره خنده استهزا آمیز ناصرالدین شاه و اطرافیان او را جلوی چشم داشت به پیشخدمت دستور داد فوری در منزل را بکشاید و شیخ و همراهانش را با کمال احترام وارد منزل نماید!

آن‌ها که قبل از شیخ و طلاب بمنزل کریم آمده بودند از این سخن بحیرت فرو شدند و با خود گفتند: یعنی کریم متلک شیخ را فراموش کرده و او را بخشیده است؟!.

مهمان‌های کریم در این فکر بودند که شیخ و همراهانش با بدرون

خانه گذاردند، کریم بمحض دیدن آنها فاکهان با صدای بلندی که همه مهمانانش شنیدند فریاد زد :

- آهای پسر برو جو و علوفه در آخور بریز و اصطبل را آماده کن چون رفقای الاغ برای جا خالی باد و تسلیت گویی آمده اند !!

و چون پیشخدمت حاج و واج بدلقک دربار می نگرست کریم چشم غرمای باو رفت و گفت :

- چرا ایستاده ای و مرا نگاه می کنی ، آقایان راهر چه زودتر بطویل هدايت کن !.

شیخ ابوتراب که انتظار شنیدن این حرف را نداشت آن چنان خجالت کشید که شرمسار عبایش را بروی صورت گرفت و از خانه فرار کرد ، در حالی که خنده دیوانهوار مدعوین و کسانی که پیش پای شیخ بدیدن کریم آمده بودند بدرقه راهش بود .

مهمانان کریم تا مدتی بعد از رفتن شیخ و طلاب همچنان می - خندیدند و بخاطر شنیدن يك چنان متلکی بکریم آفرین ها می گفتند .

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این خبر، کریم را احضار کرد تا جریان را از زبان خود او بشنود ، کریم نیز موضوع مهمانی آن روز و آمدن شیخ و گفتن متلك باو و همراهانش را آنطور که شرح دادیم به عرض رسانید .

ناصرالدین شاه از لطیفه دلقک خود و متلکی که بشیخ گفته بود سخت بخنده افتاد و انعام خوبی بکریم داد و باو توصیه کرد هر چه زودتر الاغی دیگر بخرد و بجای آن مرحوم سوارش شود .

از آن تاریخ بعد شیخ سعی کرد کمتر در میان مردم ظاهر شود و بندرت پای بدربار گذارد، مردك بینوا پس از آن شوخی آنچنان از کریم میترسید که هر وقت وارد مجلسی میشد که کریم در آن بود فوراً آنجا را ترك می‌گفت و با راهش را کج میکرد و میگذشت تا با دلقك متلك گوی دربار مواجه نگردد و یا گاهی که همچون گذشته عده‌ای را بدور خویش گرد آورده بود و برایشان سخن می‌گفت؛ بمحض شنیدن خبر ورود کریم بی اختیار از جای می‌جست و دور میشد، شیخ ابوتراب با همه پرروئی و حرافی خویش، جلوی کریم شیرهای لنگ انداخته بود.

اینجاست که باید گفت: کریم بامتلك‌های خود سنگ پای قزوین را هم از رو می‌برد!

کریم شیرهای

جلوی حاج ملاعلی کنی میرقصدا!

يك بار دیگر عید نوروز فرا رسیده بود و تهران غرق در شادی و نشاط بود و مردم باخوشحالی بدید و بازدید یکدیگر می شتافتند.
 کریم شیرهای باغواهی تنی چند از بزرگان (که از هیچ کاری جهت از میدان بدر بردن او فروگذار نمی کردند) در حالی که عبائی بدور خود پیچیده بود بسراغ ملاعلی کنی رفت. (۱)

۱ - محمد حسن خان اعتماد السلطنه می نویسد :

حاج ملاعلی کنی یکی از عظماء علما اسلام بود و اهل دیوان وی را رئیس المجتهدین می نوشتند اشتهار و اعتبار این بزرگوار در دین و دولت و ملک و ملت باعلی درجه کمال بود و (صیت) بزرگی و عظمت شأنش از آسیا بسایر قسمت های کره ارض نیز رفته و همه جا را فرو کوفته بود .

احترام و اکرامی که این پادشاه [منظور ناصرالدین شاه است] ایدء الله باین عالم عامل و فقیه کامل می فرمود کمتری از مجتهدین را نصیب افتاده .

(کتاب مآثر و الآثار)

ملاعلی کنی آن روز از زیارت باز میگشت و بمنزل میرفت ،
بدنبال او ده ها نفر از مردم کوچه و بازار و از محترمین شهر و مریدانش
دیده میشدند .

کریم نزدیکی های بازارچه سرپولک که منزل کنی در آنجا قرار
داشت جلونی آقارا گرفت و گفت :

- حضرت حجة الاسلام بنده چندتا سؤال داشتم .

ملاعلی کنی بناچار ایستاد و گفت :

- پیرس فرزند .

کریم قیافه مرد ساده لوحی را بخود گرفت و گفت :

- میخواستم بدونم که آیا دست زدن بیوست گاو و گوسفند از نظر

دین اسلام حرام است یا حلال؟!

ملاعلی کنی از این سؤال بیجایکهای خورد و بسادگی در جواب

کریم گفت :

- حلال است .

کریم پرسید .

- تراشیدن و بکار بردن چوب چطور ؟

ملاعلی کنی گفت :

- مشروط بر اینکه از آن بعنوان آلت قمار استفاده نشود حلال

است .

کریم پرسید .

- سیم چطور ؟

ملاعلی کنی گفت :

۱ - حلال است.

کریم پرسید .

- آیا صحبت کردن از کبوتر و ماهی و آهو و گل و بارون حلال

است یا حرام ؟

ملاعلی کنی درحالیکه از این سئوالات بی معنی و مهمل که حماقت

سئوال کنند مرا میرسانید بحیرت فرو رفته بود جواب داد .

- از نظر شرع اسلام اشکالی در این مورد نمی بینم .

کریم پرسید .

- ببینم اگر کسی شعری درباره معشوقش بگوید و آنرا بخواند

آیا مرتکب گناه شده است .

ملاعلی کنی گفت :

- اگر با اینکار ضرری بکسی نرسد و شعر مستهجن نباشد گناهی نکرده

است، ولی منظورت از این سؤال ها چیست؟

کریم گفت:

- الان می فهمید که منظور من چیست ؟

کریم بعد از گفتن این حرف ناگهان چرخى بدور خود زد و با يك

حرکت سریع جمعیت را بعقب راند و باندازه يك میدان برای خود جا باز

کرد و آنوقت عبارا بدور افکند و از زیر آن يك کمانچه و يك دایره زنگی

(که بانخی بلباسش متصل بود) بیرون آورد و درمقابل حیرت و تعجب از حد

فزون مجتهد معروف (ومردمی که لزر و کول هم بالا میرفتند تا این مرد

ازجان گذشته را که جرأت ورزیده بود مرتکب چنان جسارتی شود ببینند)

مشغول زدن ورقصیدن شد و همراه این کار باصدای خوشی که داشت شعری

را باین مضمون خوانند:

دیشب که بارون اومد	یارم لب بوم اومد
رفتم لبش بیوسم	نازك بود و خون اومد
خوش چکید تو باغچه	یه دسته گل در اومد
رفتم گلش بچینم	پر پر شد و هوا رفت
رفتم پر پر بگیرم	آهو شد و صحرا رفت
رفتم آهو بگیرم	کفتر شد و هوا رفت
رفتم کفتر بگیرم	ماهی شد و دریا رفت
رفتم ماهی بگیرم	ستاره شد و با سمنو نرفت

مردم ازدیدن حرکات موزون و شنیدن صدای گرم کریم شاد و مسرور شده بودند و بدون پروا از ملاعلی کنی همراه اودست میزدند و پایکوبی می کردند .

حاج ملاعلی کنی که این وضع را دید با عصبانیت جمعیت را امر به سکوت نمود و روی بکریم کرد و گفت :

این چه حرکاتی است که جلوی من میکنی مگر از خدا نمی ترسی؟

کریم خوب میدانست که يك اشاره ملاعلی کنی کافی بود تا عده ای از خشکه مقدس هائی که همراهش آمده بودند او را نیست و نابود کنند روی این اصل دست از ساز و آواز کشید و جلو آمد و با فروتنی خاصی گفت :

- قربان خودتان فرمودید که بکار بردن چوب و پوست و سیم حرام نیست و سرودن شعر و خواندن آنهم گناه شمرده نمیشود ! منوم با

همین وسائلی که حرام نبودند خواندم ورقصیدم، بعلاوه الان ایام
عید است و مردم احتیاج بازو ضرب و شادی و نشاط دارند و من
نیز عامل و بوجود آورنده این شادی و نشاطم ، حالا که شما اجازه
خواندن ورقصیدن را نمی‌دهید بنده هم دست می‌کشم !

کنی که از شهامت کریم خوشش آمده بود لبخند زنان پرسید .
- شغلت چیه مرد ؟

کریم گفت :

- مسخره دور گردی هستم که با شیرین کاری و آواز و ضرب خودم
مردم را جلب میکنم و از این راه هم شکم اهل و عیالم را سیر میکنم و هم زنگ
غم و اندوه را از دل‌ها میزدایم .

ملاعلی کنی با شنیدن این حرف آهسته گفت :

- گرچه نمی‌توان آنرا کار نامید وای خوب، بهر صورت شرافتمندانه
است ؛ موفق باشی !

بعد دستور داد همراهانش هر کدام مبلغی بکریم پرداختند و سپس
راهش را گرفت و رفت ، بدین ترتیب کریم مبلغ قابل ملاحظه‌ای
کاسب شد و تا حدی مجتهد عبوس و خشک شهر خود را هم به نشاط
درآورد .

بعد از رفتن ملاعلی کنی ، مردم گرد کریم شیره‌ای را گرفتند و تا مدتی
همچنان از شهامت و جسارتش صحبت‌ها کردند .

کریم شیرهای

و شاهزاده اکبر میرزا

ناصرالدین شاه به اسب و سواری فوق العاده علاقه داشت و هر وقت فرصتی می یافت با زن محبوبش جیران دوش بدوش اسب می تاخت و با دستور بر پا کردن مسابقه های اسبدوانی را صادر می کرد . (۱)

۱- مسابقه های اسبدوانی ابتدا در باغ شاه انجام می گرفت و بعد در صحرای دوشان تپه معمول گردید، چند روز قبل از اسبدوانی ، شاه بدوشان تپه میرفت و از نزدیک شاهد فعالیت مسؤلان برگزاری مسابقه میشد و در ضمن دستوراتی بآنها میداد .

از دروازه شهر خیابانی مستقیم تا باغ دوشان تپه کشیده شده بود که عمارت روی تپه درست بمحاذات آن قرار داشت ، در دو طرف خیابان مزبور را درخت های ارغوان و گل زرد و گل سرخ و یاس زرد و چند نوع درخت دیگر کاشته بودند بطوری که در موسم گل، اسبدوانی منظری بس فرح انگیز و دلگشا بقیه پاورقی در صفحه بعد

سبب این علاقه بود که اغلب شاهزادگان آن عصر و فرزندان ایشان باسب سواری توجه نشان میدادند و پاره‌ای از آنها در این راه مهارتی بسزا یافته بودند و مورد توجه شاه قرار داشتند .

از طرفی سعی و اهتمامی که ناصرالدین‌شاه در برگزاری و اجرای مسابقه‌ها از خود نشان میداد سبب شده بود عده‌ای از شاهزادگان ، خود بخريد اسب همت گمارند و در نگاهداری و تربیت آنها بکوشند و فرزندان خویش را هم در این راه واردکنند و راه و رسم سواری را بایشان بیاموزند .

موضوع تازه ماهم از اسب و اسب سواری سرچشمه می‌گیرد .
 شاهزاده (جهانگیر میرزا معظم الدوله) برادر ناصرالدین‌شاه، یکی از رجال ثروتمند و مقتدر دوره ناصری بشمار میرفت و در عین حال برای خود شخصیتی بود .

این مرد با آن خصوصیات باسب سواری علاقه زیادی داشت و اسبهای بسیاری در طویل‌ه خویش می‌پروراند و مبالغه‌نگفتی در راه خرید آنها مصرف میکرد یکبار نیز دوازده هزار تومان یکجا به مهتر خود سپرد و او را همراه عربی برای خرید اسب روانه بیابان‌های عربستان

بقیه پاورقی از صفحه قبل :

داشت. روز مسابقه، مراسم اسبدوانی در مقابل هزاران نفر که از شهر بدوشان تپه آمده بودند با شکوه هرچه تمامتر برگزار می‌گردید و در پایان چابک سوارانی که اسب‌هایشان برنده شده بود جایزه خود را از دست شاه دریافت میداشتند .

کرد. (۱)

طبعاً این علاقه بدپسرش اکبر میرزا هم سرایت کرده بود، اکبر میرزا فرزند معظم الدوله با وجود صغرسن سر نترسی داشت و باقتضای جوانی روی اسب کارهای حیرت انگیزی می کرد بطوری که بیننده را بوحشت می انداخت.

معظم الدوله با وجود همه قدرت و صلاحیتی که در موقع برخورد با افراد از خود ظاهر میساخت نتوانسته بود او را از اینکار بازدارد، چون چندی بدینسان گذشت خبر کارهای اعجاب آور اکبر میرزا بگوش ناصرالدین شاه رسید.

در یکی از روزها که صدراعظم و جمعی از رجال و مقربان درگاه افتخار حضور داشتند شاه نسبت به معظم الدوله توجه و التفات خاصی مبذول داشت و از خانواده او و فرزندش احوالپرسی کرد بطوری که این تفقد و عنایت توجه همگان را بخود جلب کرد و سبب ایجاد حسادت در عده ای گشت.

در آن روز همد ساکت ایستاده بودند و بمکالمه ناصرالدین شاه و معظم الدوله گوش می کردند، شاه از معظم الدوله پرسید.

— شنیده ام پسر اکبر میرزا در اسب سواری کارهای خطرناکی میکند؟

معظم الدوله با تأسف سری تکان داد و گفت:

— بله قبله عالم، صحیح بعرضتان رسانیده اند.

ناصرالدین شاه گفت:

– این کارها برای اکبر میرزا که خیلی جوان و بی تجربه است خطر جانی دارد .

معظم الدوله با فروتنی گفت :

– همینطور است که اعلیحضرت می فرمایند .

ناصرالدین شاه گفت :

– قبل از هر پیش آمدی او را نصیحت کن تا دست از این کار

بردارد .

معظم الدوله گفت :

– پسر میگوید که در کشورهای پیشرفته افرادی پیدا میشوند که

در سیرکها از این عملیات بدترش را روی اسبهای بدون زین و لگام و

در حال حرکت انجام میدهند .

ناصرالدین شاه گفت :

– البته ما هم شنیده و دیده ایم ولی افرادی که این کارها را روی

اسب میکنند شغلشان اینست و سالها تمرین کرده اند و مهارت دارند .

معظم الدوله گفت :

– این بچه نصیحت پذیر نیست .

ناصرالدین شاه گفت :

– عقل حکم میکند که هرچه زودتر او را از این کلربازداری .

معظم الدوله پرسید .

– بچه نحو قربان ؟

ناصرالدین شاه گفت :

– بنظر ما اگر اسبها را از دسترس اودورکنی امکان دارد از فکر سواری منصرف شود .

معظم الدوله گفت :

– قربان خاک پایت کردم چندین بار این فکر را در مورد او اجرا کردم ولی باز با بدست آوردن اسب تازه‌ای کارهای سابقش را تکرار کرد ، اکبر میرزا طفل شیطانی است و همه فامیل دوستش دارند و نمی‌توانند تقاضایش را در مورد اسب نادیده بگیرند روی این اصل علیرغم همه تاکیدهای من هر جور شده اسبی در اختیارش میگذارند .

ناصرالدین شاه گفت :

– یکبار اکبر میرزا را جداً بخواه و پدرانہ نصیحتش کن بلکه متنبه گردد و بجوانی خود لااقل رحمت آورد اگر باین ترتیب سر براه نشد او را نزد من بیاور .

معظم الدوله که واقعاً از دست اکبر میرزا بتنگ آمده بود باناراحتی در جواب شاه گفت :

– قربان بچه‌های این دوره بحرف‌های پدرانشان گوش نمیدهند آنها ما پیرمردها را احمق میدانند و خود را عقل کل بحساب می‌آورند . کریم شیرهای که در جمع بود و مثل دیگران با دقت بمکالمه شاه و معظم الدوله گوش میکرد و (پی فرصتی میگشت تا چیزی از این شاهزاده ثروتمند و با نفوذ دریابد و متلکی بگوید) در این لحظه از موقعیت استفاده کرد و در حالی که چشمانش را باز میکرد و قیافه تعجب آمیزی بخود گرفته بود چندین مرتبه بصدای بلند گفت :

—عجب، عجب، عجب؟

ناصرالدین شاه روی بکریم کرد و پرسید .

کریم از چه چیز تعجب کردی ؟

همه چشم‌ها متوجه کریم شد حاضران فهمیدند که کریم قصد شوخی

دارد، کریم شیرهای وقتی مجلس و مجلسیان را آماده شنیدن حرف خود

دید تعظیمی کرد و گفت :

— تعجب من از هوش و ذکاوت حضرت والا کبر میرزا است معلوم

میشود این بچه خیلی چیز فهم است !

از این لطیفه عمیق و مناسب صدای قهقهه شاه و حضار با آسمان

رفت و حتی خود معظم الدوله نیز بخنده افتاد ولی دردل هزاران بدوبیراه

نثار کریم بینوا کرد زیرا برای چندمین بار بود که کریم با او شوخی

میکرد .

شیشکی

کریم شیرهای!

يك روز عصر ناصرالدین شاه بزومی خصوصی تشکیل داده بود و جمعی از نزدیکترین درباریان خود را هم بدور هم گرد آورده بود کریم شیرهای نیز که گل سرسبد و چاشنی این قبیل مجالس بود در میان آنها دیده میشد .

چون مدتی بصحبت گذشت ناصرالدین شامروی بمجلسیان کرد و گفت: - هر کس امروز بتواند با تقلید از صدای حیوانات ما را بیشتر بخنداند جایزه‌ای شایان دریافت خواهد داشت !

حاضران از این حرف شاه حسن استقبال کردند و بدون درودر بایستی و ملاحظه هر کدام بنوبه خود صدای یکی از حیوانات را از حنجره خارج ساختند مثلاً يك نفر معمولی گربه را تقلید کرد و دیگری صدای گاو را در آورد و سومی خروس شد و چهارمی عوعوسگ را بر اه انداخت

و پنجمی شیهه اسب را سرداد بطوریکه در خاتمه، شاه غرق در خنده و نشاط شد، بقیه هم از خیر جایزه گذشتند و معذرت خواستند.

وقتی کار آن‌ها بسر رسید ناصرالدین شاه روی بکریم کرد و گفت:

– خوب کریم تو چه کاری بلدی و چه صدائی را میتوانی تقلید کنی؟

کریم گفت:

– من از عهده این کارها برنمی‌آیم چون از تیره حیوانات نیستم!

شاه و حضار از این حرف او خندیدند، در این وقت یکی از مقربان

بشاه گفت:

– اعلیحضرتا اینطور که شنیده‌ام کریم، شیشکی خوبی میندد!

ناصرالدین شاه پرسید:

– شیشکی دیگر چیست؟

بعرض رسانیدند:

– دست‌ها را بدور دهان حلقه میکند و ناگهان صدائی عجیب و

غریب از آن بیرون میدهد!

ناصرالدین شاه تبسمی بلب آورد و از کریم پرسید:

– ها... کریم اینها چه میگویند؟

کریم اندکی جا بجا شد و گفت:

– صحیح بعرضتان رسانیده‌اند.

یکی از مقربان خطاب بکریم گفت:

– حال کریم خان یکی از آن خوب خوباشو برای اعلیحضرت

چاق کن!

کریم شیرهای بشاه نگر است ، ناصرالدین شاه گفت :

– معطل چه هستی؟

کریم گفت :

– الان موقعش نیست .

ناصرالدین شاه ابرو درهم کشید و گفت :

– موقعش نیست یعنی چه ؟ مگر این آقایان نبودند که هر کدام

صدائی را تقلید کردند ؟

کریم گستاخانه در پاسخ ناصرالدین شاه گفت :

– اصرار نکنید فعلاً جاش نیست بموقع خودم خبرتون میکنم !

ناصرالدین شاه که از سرسختی کریم کم کم داشت ناراحت میشد

گفت :

مردیکه مگر عقلت را از دست داده‌ای ؟ میدانی طرف تو کیست؟

کریم لبخندی زد و گفت :

– اختیار دارید قربان ، کیه که شما را شناسه ، شما مثل گاو

پیشونی سفیدید !

حاضران در مجلس خواستند بخندند ولی جرأت نکردند ،

ناصرالدین شاه که از متلك کریم دلخور بنظر میرسید بتندی گفت :

– بتو امر میکنم کاری را که بعهده‌ات محول کرده‌اند انجام بده !

کریم خیلی خونسرد شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت ،

دیگر صبر ناصرالدین شاه تمام شده بود روی این اصل با نهایت تغییر

بکریم گفت :

- پدر سوخته حالا دیگر کارت بجائی رسیده که امر ما را اطاعت

نمی‌کنی؟

کریم سری تکان داد و با لحن کاملاً مسخره‌ای گفت :

- آقای محترم مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند هر سخن جائی و هر نکته

مقامی دارد ! .

از این همه بی‌قیدی ، ناصرالدین‌شاه بخشم فرو شد و درحالی که

لبهای خود را می‌جوید بسوی دیگر نگریست ، حاضران که بر اثر عمل

کریم ناراحت بنظر میرسیدند باو گفتند :

. - کریم از خر شیطون بیا پائین .

. - تو بیخود داری برای ما و خودت دردسر درست میکنی .

- بیش از این اعلیحضرت را معطل نکن .

- بین چطور عیش امشب ما را بهم زدی .

ناصرالدین‌شاه با تنک حوصلگی بر سر بزم نشینان فریاد زد :

- ساکت باشید .

حاشیه‌نشینان دربار با دیدن سیمای خشمگین شاه و شنیدن تحکم

اوساکت و آرام سر جایشان قرار گرفتند و با ترس و لرز بکریم نگریستند،

بار دیگر ناصرالدین‌شاه روی بکریم کرد و گفت :

- يك راه بیشتر برای تو باقی نمانده یا امر مرا اطاعت می‌کنی و

یا دستور میدهم سر از بدنت جداکنند !

کریم سر سختانه مقاومت کرد و گفت :

- خیلی متأسفم .

تا بآن روز سابقه نداشت کسی آنقدر در مقابل ناصرالدین‌شاه

ایستادگی کند و وای بآن وقتی که ناصرالدین شاه از کوره در میرفت و عصبانی میشد. هنوز آخرین کلمات کریم در فضای اطاق محو نشده بود که سکوت دلهره آوری جای خنده‌ها و فقهه‌های ساعتی پیش را گرفت، لحظه‌ای بعد نعره سهمگین ناصرالدین شاه محیط را بلرزه درآورد: بمیر غضب بگوئید بیاید سر این احمق نمک‌ناشناس را از بدن جدای سازد تا همه بفهمند سرپیچی از دستورات ما چه معنی میدهد!

تمام کسانی که آن شب در آنجا حضور داشتند بخود لرزیدند هیچکس تصور نمی‌کرد کار باینجاها بکشد، میر غضب مخصوص که همیشه در گوشه‌ای دور از انظار بانتظار ایستاده بود از ترس اینکه مبادا شاه خشمش را بر سر او فرو بریزد سرعت وارد اتاق شد و سفره چرمینش را جلوی مهمان‌ها از هم‌گشود و منتظر فرمان ایستاد.

مثل اینکه شاه جدا کمر بقتل کریم بسته بود زیرا بمحض اینکه چشمش بمیر غضب افتاد در نهایت خشونت فریاد کشید.

- هر چه زودتر سر کریم را از بدن جدا کن.

درست در این لحظه بحرانی که همه از ترس خشکشان زده بود و رنگ بچهره نداشتند و روی خود را برگردانیده بودند تا شاهد کشته شدن کریم نباشند ناگهان کریم شیرهای دست‌ها را بدور دهان حلقه کرد و آنچنان شیشکی بست که در و پنجره بلرزه درآمد و مجلسیان نیم‌متر از جای پریدند و میر غضب از حیرت و ترس قدمی بعقب برداشت، ناصرالدین شاه نیز یکه‌ای خورد و با چشم‌های از حدقه درآمده روی بکریم کرد و در منتهای عصبانیت باو گفت:

- پدر سوخته این چه حرکتی بود که مرتکب شدی ؟
 کریم با آرامش حیرت انگیزی در جواب شاه گفت:

- قربان این همان شیشکی بوه که انتظارش را میکشیدید و بخاطر
 آن می خواستید سر يك آدم بیگناه را از تن جدا کنید ، حالا
 موقعش بود !!

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این حرف اندکی خیره بکریم نگریست
 و بعد تبسمی بلب آورد و آنگاه قهقهه خندید ، بدنبال او سایرین نیز
 بخنده افتادند .

در این هنگام که همه می خندیدند ناصرالدین گفت :

- مثل اینکه جایزه امشب سهم کریم است .

و بعد با يك اشاره میر غضب را مرخص کرد ، بدین ترتیب بزم
 آن شب با شادی و نشاط بیشتر ادامه یافت و تا نیمه های شب بطول
 انجامید .

کریم شیرهای ومعتمد الممالک

در باغ دوشان تپه که امروز فرح آباد نامیده میشود عده زیادی از رجال و بزرگان و مقربان درگاه از جمله امین السلطان اتابک اعظم ایستاده بودند و انتظار ناصرالدین شاه را میکشیدند (از قرار معلوم شاه در اندرون بود و عنقریب بیرون می آمد) کریم شیرهای هم جزء حضار بود .

بمحض اینکه قبله عالم وارد شد سرها همه طبق معمول به تعظیم و احترام خم گشت ، کریم شیرهای نیز بتقلید از درباریان و جهت مسخره کردن ایشان تعظیم بلند بالائی نمود و مدتی بهمان حال ماند ، شاه با دیدن کریم لبخندی زد ولی بروی خود نیاورد .

ناصرالدین شاه در آن موقع از روز کاملاً سرحال بود و در منتهای کیف بسر میبرد و بدنبال مطلبی میگشت تا مدتی خود را با آن سرگرم سازد .

آن روز یکی از ایام عاشورا بود و مطابق یک رسم نسبتاً جدید در این ایام مراسم عزاداری و تعزیه ، با شکوه و جلال هر چه تمامتر

در تکیه دولت برقرار میشد .

از بازیگران معروف تکیه دولت - شیخ حسن بزرگ و شیخ حسن کوچک هر دو (شمرخوان) - ملاحسین و حاج ملا رجبعلی هر دو (امان خوان) - میرزا غلامحسین و سیدعبدالباقی بختیاری (عباس خوان) - بودند که معرکه میکردند و دل آنها مورد توجه خانمهای حرم و رجال واقع شده بود و گزارش آنهام بعرض شاه رسیده بود ، سردمدار ر تعزیه گردان نمایشنامهها هم میرزا تقی ملقب به معین البکاء بود ، الحق که در کارش مهارت زیادی بخرج میداد و بجز او هیچکس قادر باداره آن نمایشهای عظیم نبود .



گفتگوی آن روز باغ دوشان تپه در اطراف عزاداری تکیه دولت و بازیگرانش بود ، یکی از حضار که معتضدالممالک نام داشت و از رجال بسیار مقرب و متمول بحساب میآمد و سالها رئیس بیوتات و ایلخی سلطنتی بود بیش از دیگران از بازیگران تعزیه تکیه دولت تعریف میکرد .
معتضدالممالک صدائی خشن و رسا و هیكلی درشت داشت و همیشه بطور شجاعانه فرمان میداد و اظهار دلآوری میکرد .
ناصرالدین شاه پس از شنیدن تعریفهای معتضدالممالک خطاب باو گفت :

- راستی معتضد ، اگر تو داخل تعزیه خوانها شوی ، چه قسمتی را خوب از عهده برمیآئی ، و اگر قرار شود که در تکیه دولت نمایش بدهی فکر میکنی معین البکاء نقش چه کسی را بتو واگذار میکند ؟
معتضدالممالک در جواب تعظیمی کرد و چیزی نگفت .

یکی از حضار گفت :

– ایشان برای ایفای نقش امام حسین، خیلی مناسب میباشند زیرا ریش و قیافه و هیکل ایشان باین نقش خوب می‌برازد .

دیگری گفت :

– برای نقش شمر بهتر است زیرا سبیل‌های کلفت و صدای خشن و جلال جبروت فرماندهی دارد .

سومی گفت :

– برای نقش حضرت عباس بهتر است .

چهارمی گفت :

بهترین نقش برای ایشان همانا یزید شدن است .

و از این قبیل هرکس چیزی برای سرگرمی و خوش آمدن شاه

عرض کرد .

ناصرالدین شاه در خاتمه گفتگوی درباریان از کریم شیرهای پرسید.

– کریم تو چه عقیده داری ؟

کریم شیرهای گفت :

– قبله عالم ، آقای معتضدالممالک نه شجاعت دارند که حضرت

عباس بشوند و نه دارای قیافه مظلومانه و محبوبی هستند که نقش

امام حسین را بازی کنند ، سبیل کلفت و صدای خشن ایشان هم فقط

صورت ظاهر است و در حقیقت از يك طفل هم بزدل ترند و اگر

حضرت عباس تکیه دولت در سخنوری و تهدیدهای شمر فقط يك

تکان بخورد ایشان در (غرفه) تماشاچیان از ترس غش خواهند

کرد و احتمالاً شوارشان را زرد !!

همه از این حرف کریم قاه قاه خندیدند و عده‌ای طاقت نیاورده در حالیکه دست بروی شکم گرفته بودند از آنجا دور شدند .
 کریم شیرهای درخاتمه گفت :

— به قیده چاکر تمام این قارو قورها وهیاهوهای معتضدالممالک
 صوری وی پایه است و ایشان فقط میتوانند (نمش) بشوند و فقط
 از عهده این نقش خوب برمیآیند، تازه آنهم اگر معین البکاء
 رضایت بدهد !

بار دیگر صدای خنده ناصرالدین شاه و بدنبال آن قهقهه حاضران
 فضای باغ دوشان تپه را بلرزه درآورد .
 معتضدالممالک هم خنده‌اش گرفت و برای اینکه از دیگر درباریان
 عقب نمانده باشد همراه شاه و رجال و بزرگان و قهقهه‌های مضحک کریم
 شیرهای بشدت مشغول خنده شد! .

ناصرالدین شاه

با کریم شیرهای شوخی میکنند!

ناصرالدین شاه علاوه بر کسوت پادشاهی تقریباً همه کاره بتود ، در تاریخها و کتابهایی که درباره قاجاریه برشته تحریر درآمده است او را شاهی عاشق پیشه و حساس - شاعر مملک و نقاش - نویسنده و خطاط - شکارچی - مرد شوخ و خوش مشرب - آدمی عیاش و خوش گذران - و لخرج و دمدمی مزاج - تیزبین و موشکاف - دیپلمات - سفاک - بیرحم - خودرأی مستبد و..... معرفی کرده اند .

با توجه باین خصوصیات ناصرالدین شاه در حقیقت همه فن حریف بود، خود او اعتقاد داشت که انسان بخصوص يك پادشاه باید همه چیز بداند و از هر کاری سر در بیاورد تا بهتر بتواند نبض يك کشور را در دست بگیرد و بر امور مسلط باشد ، با این منطق حتی کار را بجائی رسانیده بود که میخواست در مقابل کریم شیرهای هم عرض وجود کند و باو بگوید که ما هم بله .

از جمله روزی ناصرالدین شاه پس از بازگشت از سفر فرنگ

مہمانی مفصلی داد و در این جشن و سرور دہا گوسفند بافتخار مہمانان سر
بریدند و صدہا مرغ بریان کردند و خلاصہ بزمی شاہانہ برپا داشتند۔
در این میان ناصرالدین شاہ کہ سر حال بود با ہمہ کس میگفت و
میخندید ناگہان بفکرش رسید کہ سر بسر یکی بگذارد و او را دست بیندازد
ولی آن شخص چہ کسی بود؟

بی اختیار بیاد کریم شیرہ ای افتاد ، ہرچہ در میان حاضران بہ
دنبال کریم گشت او را نیافت ؛ در این حال روی بہ اطرافیان کرد و
گفت :

۔ خاطر ما بر آن تعلق گرفتہ است کہ این بار با خود کریم شوخی
بکنیم !

مہمان ہا يك صدا لب بتحسين ناصرالدین شاہ گشودہ گفتند:

۔ احسنت ، فکر بسیار عالی است!

۔ شوخی جالبی خواہد شد .

۔ خندہ سیری خواہیم کرد .

۔ دست انداختن کریم واقعاً تماشائی است .

۔ این بار خیاط در کوزہ افتاد !

۔ بگذار یکبار مانیز شاہد خجالت کشیدن نایب کریم باشیم!

تنہا یکی از آن میان گفت :

۔ فقط مواظب باشید جملگی مورد تمسخر کریم واقع نگردید و

بدام متلکش گرفتار نشوید !

ناصرالدین شاہ کہ موافقت جمع را دید پرسید .

۔ خوب ، بنظر شما چہ بلائی بسر کریم بیاوریم و یا چہ نقشہ ای

برایش طرح کنیم که دیگر کسی منک نگوید و پا توی کفش مانکند؟
یکی گفت :

- دستور بفرمائید کریم وارونه بخر بنشیند و برای تفریح دیگران
همانگونه بدور باغ بگردد !
دومی گفت :

- هم اکنون اورا احضار کنید و چون وارد شد بی مقدمه همه مجلس
باو بخندند !

سومی گفت :

- کریم را اینجا بخواهیم و دستخط مبارک را نشان دهیم و بگوئیم
که شاه لحظه‌ای قبل باصفهان عزیمت نمودند و او نیز باید طبق فرمان در
اصفهان بموکب همایونی ملحق گردد، البته کریم خواهد پنداشت که شاه
واقعاً باصفهان تشریف فرما شده‌اند روی این اصل بازحمت زیاد خود را
بدانجا خواهد رسانید و هنگامی که باصفهان رسید و اعلیحضرت را ندید
دمق و ناراحت درحالی که بزمین و زمان بدو و بیراه خواهد گفت بتهران باز
خواهد گشت !

ناصرالدین شاه نظر درباریانی را که بیشتر جنبه انتقام جوئی داشت
تا شوخی نپذیرفت و اندکی بفکر فرو رفت و ناگهان سر برداشت و روی به
حضار کرد و گفت :

- بالاخره خودم پیدا کردم .

لحظه‌ای بعد درحالی که می‌خندید دو نفر را پیش خواند و آهسته به
آنها گفت :

- هرچه زودتر (ترگی) تمام گوسفندهارا جدا کنید و در ظرفی

بریزید و سرپوشی روی آن بگذارید و موقع ناهار برای کریم بپزید و نتیجه را زود گزارش دهید!

پس از خروج آندو نفر حضار از این فکر بکرا! بخنده درآمدند و همراه ناصرالدین شاه که قیافه مضحک کریم را پس از برداشتن سرپوش در نظر مجسم میکرد قهقهه خنده را سردادند.



از آن طرف بشنوید: کریم شیرهای تک و تنها در منزلش نشسته بود و فارغ از همه چیز و غافل از نقشهای که برایش طرح کرده بودند مختصر غذایی جلویش گذارده بود و آرام آرام لقمه برمیداشت که يك مرتبه در منزل و سپس در اطاق او باز شد و دو نفر از پیشخدمتهای مخصوص دربار با يك مجموعه غذا که سرپوشی بر روی خوراکی های آن گذارده بودند وارد شدند.

کریم بدیدن آندو با مجموعه غذا پرسید:

- باز کدام يك از کله گنده ها میخواهد بما حق و حساب بدهد؟
پیشخدمتها که دل توی دلشان نبود و میخواستند سینی را بگذارند و زود در بروند با احترام تمام گفتند:
- این مجموعه غذا را بسفارش اعلی حضرت مخصوص شما تهیه دیده ایم!

کریم در حالی که خوشحال شده بود و از التفات بموقع ناصرالدین شاه فوق العاده شاد بنظر میرسید گفت:

- چه شده که امروز شاه بفکر من افتاده و در میان آن همه جاپلوس و حقه باز که گردش را گرفته اند یادی از فقیر فقرا کرده؟!؟

در جواب گفتند :

- قبله عالم مهمانی بزرگی برپا داشته است و غذای مفصلی تهیه دیده،
در بین صحبت بیاد شما افتادند و امر فرمودند یک مجموعه غذا هم جهت حضرت
عالی بیاوریم .

کریم تشکر کرد و دست برد سرپوش غذا را برداشت ؛ ولی بمحض
اینکه چشمش به محتویات زیر سرپوش افتاد روی ترش کرد و ابرودرهم
کشید و خطاب بآندو نفر که رنگ خود را باخته بودند گفت :
- شماها چند ساله که در دربار خدمت میکنید ؟

گفتند :

- در حدود چهار پنج سال ؟

کریم گفت :

- با اینهمه سابقه هنوز نمیدانید چه غذائی مال کیست و باید برای

چه کسی برد ؟

آندو گفتند :

- منظور شما را نمی فهمیم کریم خان .

کریم زیر کانه برآشفته و گفت :

- پدر سوخته ها شماها میخواهید مرا با شاه در بیندازید ؟...

چرا نهار حرم را را برای من آورده اید ؟..... زود باشید تا سرد

نشده بردارید و ببرید !!

آندو که کاملاً خیط شده بودند سینی را برداشتند و مراجعت کردند

و هنگامی که پیش شاه رسیدند مجموعه کذائی را روی زمین گذاشتند و خود

در گوشه ای ایستادند .

ناصرالدین شاه و مهمانان با بی صبری منتظر نتیجه کار بودند و میخواستند بفهمند عکس العمل کریم در مقابل آن مجموعه چه بوده و چه جوابی بشوخی آنها داده است .

بعد از اینکه مهمانها بتصور خود حدس هائی زدند و مدتی غیباً بریش کریم شیرهای خندیدند ناصرالدین شاه پیشخدمت هارا جلو خواند و بآنها تکلیف کرد جریان واقعه را همانطور که دیده و شنیده بودند شرح دهند، آندو ابتدا جرأت نکردند آنچه را که از کریم شنیده بودند بازگو کنند ، ولی وقتی شاه بآنها امر کرد، آندو ناگزیر بهر جان کندی بود متلك کریم را بعرض ناصرالدین شاه رسانیدند و خود درحالی که مثل بید می لرزیدند برجای ایستادند .

ناصرالدین شاه ابتدا بشنیدن حرف کریم رنگ خود را باخت و حیرت زده بدو پیشخدمت که جرأت کرده بودند چنان پیغامی را برسانند نگریست ، ولی پس از لحظه ای از آنجا که نمیخواست جشن آن روز بهم بخورد چنان خنده ای سرداد که محیط را بلرزه در آورد ، بدنبال او حضار نیز بشدت خندیدند ، دراین حال ناصرالدین شاه گفت :

- کسی مرد میدان کریم نیست و حریف او نمیشود !

و آنگاه دستود داد يك مجموعه از بهترین غذاها را برای کریم

شیرهای بردند(۱)

۱- داستان بالا بطور عجیبی شبیه دو حکایت زیر است :

الف- «سلطان محمود روزی مطبخی را گفت که : زرگی گوسفندی که

امروز در مطبخ می کشی جمع کن و پخته در کاسه بر سر سفره پیش طلحك(دلحك)

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

بنه تاچه خواهد گفتن ، بنهاد واو خوش میخورد، سلطان از او پرسید : خوش میخوری ؟

گفت:

آش حرم است و مطبخیان بغلط پیش من آورده اند میخورم !

(عبید زاکانی)

ب - یکی از اتابکان که فرمانفرمای شیراز بود خبر ظرافت های (ملا قطب الدین) را شنیده خواست تا با او صحبتی دارد و ظرافتی کند مجلسی ترتیب داد و از جمیع علماء و اعیان شهر دعوت نمود منجمه آنها (ملا قطب الدین) هم بود و ملارا بر جمیع مقدم نشانید و تعظیم او کما ینبغی بجا آورد .

چون سفره کشیدند و ظرف های غذا را پیش مردم چیدند ، خوانچه سرپوشیده ای نزد ملا گذاردند، اتابک در خلوت مقرر کرده بود که آلت نری کوسفندها را طبخ نموده در آن خوانچه سرپوشیده نهاده بودند.

چون امر بخوردن غذا شد و سرپوش از خوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که اتابک با ملامزاح و برای مسخره کردن او اینکار کرده، ملام بیدرنگ بانگ برخادم زد که :

- چرا اشعباه و غلط کرده خوانچه ای که برای حرم سرا ترتیب داده اند اینجا آوردی !؟

حضار بخندیدند و اتابک خجل شد و از ظرافت خود پشیمان گشت.

(کتاب بزم ایران)

این منظره را به میرزا ابوالحسن جلوه ، فیلسوف معروف دوره ناصرالدین شاه نسبت میدهند .

همه را سرگرد

کریم شیرهای وشاهزاده اقتدار السلطنه

شاهزاده اقتدار السلطنه پسر ناصرالدین شاه یکی از رجال بود که علاوه بر شاهزادگی بلافصل شخصاً بسیار متمول و کاردان و در نزد شاه پدر مقرب و عزیز بود .

اقتدار السلطنه نیز مانند بسیاری از شاهزادگان ثروتمند و راحت طلب عصر خود که کاری جز خوردن و خوابیدن و فرمان دادن و زور گفتن و مال انباشتن و زن گرفتن نداشتند کثیر الاولاد بود و دوازده فرزند داشت که نه نفر آنها پسر و سه تا دختر بودند .

روزی در باغ مصفای یکی از کاخ‌های سلطنتی چندتن از پسرهای اقتدار السلطنه باعده‌ای از شاهزادگان خرد سال دیگر که همه یا نواده ناصرالدین شاه و یا از فرزندان رجال بزرگ و شاهزادگان بودند بازی میکردند .

ناصرالدین شاه از بالای ایوان کاخ بچه‌ها را تماشا می‌کرد و عده زیادی از رجال و وزراء هم در حضورش دست بسینه ایستاده بودند .

یکی از پسران اقتدارالسلطنه که در آن روز جلوی شاه بازی میکرد دارای موهای خرمائی رنگ و چهره‌ئی سفید بود بطوری که بیننده بایک نظر می‌توانست از روی رنگ مو و چهره سفید او را از میان آن همه پرسیاه موی و سبز موی تشخیص دهد .

این پسر هیچ شباهتی با سایرین نداشت و ظاهراً اینطور بنظر میرسید که از تیره و نژاد دیگری است، آنها که نخستین بار چشمشان باومیافتاد، بهیچوجه نمی‌توانستند قبول کنند که او نیز برادر چند پرسیاه موی و سبز موی است و همه از یک پدر و مادر می‌باشند .

ناصرالدین شاه که سلطانی زیرک و تیزبین بود و در آن موقع از روز نیز سرکیف و خوشحال بنظر می‌آمد با دیدن آن پسر از اقتدارالسلطنه پرسید .

— راستی اقتدار ، چرا در میان نه پسر تو تنها این یکی زرد موی و سفید موی از آب در آمده است؟!

اقتدارالسلطنه در مقابل پدر تاجدار خود تعظیمی کرد و گفت :

— قبله عالم بسلامت باشد ، خدا اینطور آفریده است ، همه ما باراده ذات اقدس باری تعالی خلق شده ایم و بندگان یک خدا هستیم .

ناصرالدین شاه پس از شنیدن جواب شاهزاده دریافت که سؤال بدی

کرده لذا در صدد دلجوئی اش برآمد و گفت:

- البته ، البته ما کوچکتر از آن هستیم که ب صنع خداوند ایراد بگیریم .

در این وقت کریم شیرهای که جزء حضار بود و بدقت بسخنان طرفین گوش می کرد بدون مقدمه و ملاحظه شروع بخندیدن کرد ، همه فهمیدند که کریم قصد شوخی تازه ای دارد و مسلماً طرف او هم کسی جز شاهزاده اقتدار السلطنه نیست ، باین سبب ساکت شدند و منتظر ماندند تا کریم حرف خود را بزند ولی هر چه انتظار کشیدند خبری نشد و به نتیجه مورد نظر خود نرسیدند زیرا کریم شیرهای مرتب می خندید و از شدت خنده بخود می پیچید و یارای گفتارش نبود ، حضار نیز بر اثر خنده های مضحك و طولانی او بخنده افتادند .

کریم شیرهای آنقدر خندید و مسخره بازی در آورد که دیگر نتوانست بروی پای خود بایستد ، بناچار روی زمین نشست ، جمعی از درباریان نیز بامشاهده آن وضع و حال بی آنکه از شاه ملاحظه کنند همراه کریم میخندیدند و بقیه بهت زده و نگران بدلقك دربار می نگریستند .

بالاخره ناصرالدین شاه که از وضع آشفته مجلس ناراحت بنظر میرسید بایك نگاه تند و تیز درباریان را خاموش ساخت و با چهره ای درهم رفته ازدلقك خود پرسید .

- کریم برای چه میخندی؟ کسی اینجا حرف خنده داری نزد که تو

اینطور بی اختیار شده ای؟

کریم خنده کنان پیش رفت و در مقابل شاه ایستاد و گفت :

– خنده من بخاطر يك حقیقتی است که جرأت نمی‌کنم در حضور

حضرت اقدس والاعراض کنم!

ناصرالدین شاه پرسید.

– آن چه حقیقتی است که تو را این چنین بخنده واداشته است؟

کریم شیرهای گفت:

– اگر سرور من شاهزاده اقتدارالسلطنه قول بدهند که ناراحت

نشوند، عرض می‌کنم.

ناصرالدین شاه نگاهی باقتدارالسلطنه انداخت، او نیز سری

به علامت تمکین فرود آورد، در این وقت شاه بسوی کریم نگریست و

گفت:

– خوب حالا بگو بدانیم مطلب چیست؟

کریم شیرهای گفت:

– بله بحث بر سر یکی از پسران شاهزاده بود، بنظر حقیر سراپا

تقصیر علت سفید بودن آن يك پسر حضرت اقدس والا این است که

فقط این یکی مال خودشان است!!

شوخی لطیف و عمیق کریم ناگهان مثل بمبی محیط را بلرزه درآورد

و همانند پتکی بر پیکر اقتدارالسلطنه فرود آمد و چون خود اقتدارالسلطنه

سفید رو و دارای موهای خرمائی رنگ بود این موضوع بیشتر مورد توجه

شاه و حضار قرار گرفت!

شاه همچنان می‌خندید و حضار نیز علی‌رغم تقرب اقتدارالسلطنه

توانستند جلوی خنده خود را بگیرند و يك مرتبه زدند بزیر خنده.

کلام کریم گرچه ظاهراً شوخی بود، ولی معنایی عمیق و درخور
تفکر داشت .

حضار با توجه بعمق گفته دلگ در بار اختیار از کفشان بدرشد بود و
همچنان می خندیدند .

اقتدار السلطنه از کوره در رفت و بشدت عصبانی شد و مخصوصاً از
اینکه بعضی از شاهزادگان و رجال که با او از پیش خصومت داشتند در آن
روز بیشتر او را مورد تمسخر و استهزا قرار دادند سخت بر آشفت و رنگ
چهره اش تغییر کرد و بدون آنکه موقعیت خود را درک کند و از ناصرالدین
شاه هراسی بدل راه دهد با تغییر بکریم گفت :

- اگر در حضور شاه بابا نبودم حقتر کف دست می گذاشتم !

کریم شیرهای از توپ و تشر اقتدار السلطنه جا خالی نکرد
و همچنان بخنده خود ادامه داد مثل اینکه قلب او را از فولاد ریخته
بودند ، زیرا از هیچ پیش آمدی نمی هراسید و از احدی باک
نداشت .

ناصرالدین شاه با مشاهده بر آشفتگی اقتدار السلطنه که خود باعث
آن شده بود گفت :

- تو نبایت از کریم ناراضی باشی و کینه اش را به دل بکشی بلکه باید
قدرش را بدانی و احترامش گذاری چون که او حقایق را بی پرده میگوید و
مارا از اشتباه و لغزش بدور نگاه میدارد . اگر این حرفها نباشد ما چه
جور بحقایق پی می بریم؟! کریم وامثال او هستند که جان خود را بخطر
می اندازند و با شجاعت بی مانندی همه گفنی ها را میگویند و زشتی ها را

برملا میسازند!

از کلام شاه اقتدار السلطنه که خجالت زده شده بود بیشتر شرمنده شد و در سکوت فرو رفت و در حالیکه خون خورش را میخورد سر بزیر انداخت.

حضار که همه ساکت بودند تا مدتی با نظر احترام و تفاخر بکریم شیراه‌ای که حرفش مورد تحسین قبله عالم واقع شده بود نگاه می‌کردند.

کریم شیرهای در شکار گاه جاجرود

ناصرالدین شاه در اوایل سلطنت خود چند بار بکن بعزم صید و تفرج رفت، در غالب این شکار گاه‌ها بیش از ۲۰۰ شکارچی و قوشچی و غیره همراه وی سوار می‌شدند.

در یکی از سفرهای کن (عین الملک) که طرف میل و محبت شاه بود بدرود زندگی گفت و شاه از آن پس دیگر بکن نرفت، بعوض جاجرود را برگزید و سالی دوسه بار بدانجا میرفت و هر مرتبه از یک هفته تا دوازده روز در آن حدود میماند. (۱)

۱- **دوستعلی معیر الممالک** در کتاب یادداشت‌هایی از زندگانی

خصوصی ناصرالدین شاه مینویسد :

«فتحعلی شاه عمارت کوچکی در جاجرود ساخته و باغ چناری احداث

کرده بود که نظر بتنگی جاو زیادی همراهان، ناصرالدین شاه عمارت دیگری

بفاصله تقریباً یک فرسنگ از آن در نزدیک دهانه جاجرود بنانهاد، عمارت

بقیه پاورقی در صفحه بعد

یکی از انواع شکار که در عین حال بهترین آنها بحساب می‌آمد شکار جرگه بود، ناصرالدین‌شاه شخصاً بشکار جرگه علاقه نداشت ولی به اغوای اطرافیان شکم‌پرست که گوشت بسیار و چلوکباب لذیذ میخواستند هر دو سال يك بار امر بجرگه مینمود.

در این نوع شکار ابتدا چادر آفتاب گردان شاه را در جای مناسبی می‌افراشتند و آنگاه گروهی انبوه باطل براهنمائی میرشکار و قرقچی‌ها کوه‌ها را همه جا میگشتند و حیوان‌ها را رم داده و تدریجاً حلقه محاصره را تنگ‌تر میکردند تا آنجا که شکارها مجبور می‌شدند از برابر چادر شاه بگذرند، نخست شاه چند تیر گلوله بآنها می‌انداخت بعد دیگران به تیراندازی می‌پرداختند.

حال برگردیم بر سر داستان خود، در یکی از همین ایام که اتفاقاً کریم شیرهای نیز در التزام رکاب بود شاه امر بشکار جرگه نمود، بتدریج که دایره طبال‌ها و قرقچی‌ها و میرشکار و همراهان تنگ‌تر میشد شکارها به

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مذکور دویست گام از رودخانه دور بود و برجای مرتفعی قرار داشت.

نظر بقرق بودن جاجرود و در اثر سالها زحمت و مراقبت در دو طرف رودخانه جنگل انبوهی بطول دو فرسنگ از درخت گز و درخت‌های دیگر تشکیل شده بود و بامر شاه دراج بسیار از استرآباد و بعضی نقاط جنوبی آورده در جنگل سرداده بودند و در زمستان‌ها فضای وسیعی را میان جنگل از برف پاك کرده برایشان دانه میریختند، شکار آنها قدغن بود و رفته رفته روبازدیاد نهادند، ولی بعدها بر اثر گرد آمدن گرازهای وحشی در جنگل و خوردن تخم و جوجه این حیوانات بکلی نسل آنها برچیده شد.

جلوی چادر ناصرالدین شاه میرسیدند .

ناصرالدین شاه آهوئی را در نظر گرفت و تیری بسویش رها ساخت که دست برقضا بحیوان اصابت نکرد و او را فراری داد ، خوب این هم از شانس حیوان زبان بسته بود .

ناصرالدین شاه اینطور که می نویسد تیرانداز قابلی بود ولی آن روز تصادفاً تیرش به هدف نخورد و خطارفت .

کریم شیرهای ، آشنای دیرینه ما نیزکنار دست شاه ایستاده بود و درپی فرصتی میگشت تا یکی را دست بیندازد ، در آن روز آدم ها حیوان هارا شکار می کردند و در عوض کریم مترصد آن بود که آدم هارا شکار کند ولی این آدمی که کریم بدنبالش میگشت چه کسی بود؟

کریم شیرهای چون باطراف نگریست هیچکس را بهتر و نزدیک تر از ناصرالدین شاه گیر نیاورد و وقتی عدم موفقیت او را در شکار دید ناگهان دست هارا بدور دهان حلقه کرد و یک شیشکی ناب و پرتین بست (و یا بقولی در داد) بطوری که صدایش در اطراف شکارگاه پیچید و حتی چند شکار را هم فراری ساخت !

عمل کریم شیرهای بقدری توهین آمیز و ناگهانی بود که بی اختیار رنگ از روی همه پرانید و ناصرالدین شاه را که از ابتدا بخاطر خطا رفتن تیرش ناراحت و عصبانی بنظر میرسید يك مرتبه بخشم و غضب در آورد .
همراهان شاه ساکت و آرام ایستاده بودند و با ترس و وحشت سراپای کریم را مینگریستند ، چون میدانستند شاه از سر او نخواهد گذشت و جانش را خواهد گرفت .

در حقیقت این بزرگترین توهینی بود که در تمام طول سلطنت نسبت
بناصرالدین شاه میشد .

شاه. آنچه ان غضبناك گشت که بلافاصله دستور توقف شکار را صادر
کرد و بعد روی بمحافظین خویش نمود و گفت :

- هر چه زودتر مقداری طناب بیاورید و این پدر سوخترا همینجا
جلوی روی من خفه کنید !

چند نفر بدنبال طناب رفتند و عده‌ای هم کریم شیرهای را در میان
گرفتند تا مبادا فرار کند ، ولی کریم همچون کوهی استوار بر جای ایستاده
بود و خون سرد بدجنب و جوشی که در اطراف خود پپای کرده بود می‌نگریست
مثل اینکه تار و پود او را از فولاد ساخته بودند ، بطوری که ذره‌ای از ترس
و بیم در سیمایش بچشم نمی‌خورد و این موجب حیرت شاه و همراهان بود .
آن عده که بدنبال طناب رفته بودند دست خالی برگشتند و بعرض
رسانیدند :

- قبله عالم بسلامت باشد ، متأسفانه طنابی همراه نیاوردیم ، اگر
اجازده می‌فرمائید برویم شهر و مقداری تهیه کنیم؟

کریم بعد از شنیدن این حرف یکبار دیگر شیشکی بست بطوری
که شاه و اطرافیان را بدرجه جنون کشانید ، در این وقت ناصرالدین شاه
که بی نهایت غضبناك شده بود دو نفر از مستوفیان را پیش خواند و گفت:
- فوراً شال‌های خود را از کمر باز کنید.

مستوفیان بسرعت يك چشم بهم زدند شال‌ها را از کمر خود باز
کردند و آماده ایستادند، لحظه‌ای بعد ناصرالدین شاه بمیر غضب و شاگردش

دستورداشالها را سرهم گره بزنند .

بدینسان بامر شاه طنابی محکم و طویل از شال کمر مستوفیان بوجود آمد ، وقتی وسیله کار آماده شد ناصرالدین شاه گفت :

- بسیار خوب ، حالا شال را يك دور اطراف گردن کریم پیچید و بعد از دو طرف آنقدر آن را بکشید تا خفه شود !

نفس در سینه ها حبس شد ، هیچکس در خود جرأت آن را نمی یافت که شفاعت کند چون بیم آن میرفت که جان خودش را هم از کف بدهد ، کریم نیز برخلاف تصور همه تقاضای بخشش نمی کرد ، از طرفی وقتی شاه حکم قتل کسی را صادر میکرد چاره ای جز انجام دستور نبود .

میر غضب برای اجرای حکم یکبار دیگر از ناصرالدین شاه کسب تکلیف نمود شاه نیز با عصبانیت فریاد کشید .

- هر چه زودتر راحتش کنید !

همراهان شاه با شنیدن این حرف روی خود را برگردانیدند تا منظره بطناب کشیدن کریم شیرهای را نبینند .

میر غضب و شاگردش که بیش از آن صلاح نمیدیدند اجرای حکم را بعهدہ تعویق اندازند پیش رفتند و شال را بدور گردن کریم شیرهای پیچیدند و هر کدام يك سر شال را گرفتند و از دو جهت مخالف با تمام قدرت مشغول کشیدن آن شدند .

کریم بیچاره مرگی را بچشم خود میدید و مثل مرغ سرکنده مذبحخانه تلاش میکرد تا خود را از بند شال مستوفیان نجات بخشد ولی فشاری که از دو طرف بگردن او وارد میآمد وی را از هر تلاشی

بازمیداشت ، هیچکس نمیدانست که يك لحظه بعد چه اتفاقی خواهد افتاد .

بدینسان طومار زندگی پرماجرای مردی باسم کریم شیرهای در هم می پیچید و کتاب زندگیش بسته میشد و از آن لحظه بپعد تنها نامی از او در صفحات تاریخ بچشم میخورد .

اما نه ، هنوز عمر کریم بسر نیآمده بود و ماجرا هایش پایان پذیرفته بود زیرا در آن وقت اتفاقی افتاد که بیشتر بمعجزه شباهت داشت .

درست در لحظه آخر که بیم خفه شدن کریم میرفت ناگهان شال مستوفیان دربار که سالها بکمر آنها سردو گرم روزگار را چشیده بود و کم استقامت شده بود از میان بدو نیم شد و میر غضب و شاگردش نیز هر کدام بگوشه ای افتادند و کریم مثل شاخ شمشاد بر جای ماند .

در این هنگام که همه از حیرت بر جای خشک شده بودند و با چشم های از حدقه درآمده برویهم می نگرستند يك بار دیگر کریم دست بشیشکی زد و چنان صدائی از گلویش خارج ساخت که تا مسافت دوری شنیده شد!

شاه از دیدن این منظره سخت بخنده افتاد، میر غضب و شاگردش که بزمین خورده بودند بچستی از جای جستند و بطرف کریم خیز برداشتند تا این بار او را بنحود دیگری راحت سازند ! که شاه آمرانه آنها را بجای خویش فرستاد و گفت :

— شما که او را به گوز کشتید و به چس آزاد کردید ! ولش کنید ،

از قدیم گفته‌اند پاره شدن طناب دلیل بر بیگناهی مجرم است، بهر حال بعلت
بی عرضگی شماها و اقبال بلند خودش جان بدر برد و چند صباحی بیشتر
دست اندر کار مسخرگی ما و دوستان ما خواهد بود

پس از این ماجرا ناصرالدین شاه کریم را بخشید و بخاطر رنجی
که با و وارد آمده بود انعام خوبی هم با و داد، همراهان نیز پس از بخشوده
شدن کریم نفسی بر راحتی کشیدند و در دل گفتند: *خوب الحمد لله* که بخیر
گذشت و شکار بر ما حرام نشد.

این یکی از بیسابقه ترین موفقیت‌های کریم شیرهای بود زیرا که
او ناصرالدین شاه را دست انداخته بود!

کریم شیرهای

و شاهزاده عضه السلطنه

آن روز ناصرالدین شاه بسیار شاد بنظر میرسید و باتفاق عده‌ای از شاهزادگان مقرب درگاه و بزرگان مملکت و صدراعظم وقت در باغ فرح بخش و زیبای یکی از کاخ‌های سلطنتی قدم میزد و با اطرافیان مشغول گفتگو بود .

در آن لحظه هر کس پی فرصتی میگشت تا با ادای لطیفه‌ای مناسب یا حکایتی شیرین نظر شاه را بسمت خود جلب کند و بدانوسیله نزد او مقرب تر و عزیز تر گردد .

کریم شیرهای دلگشای شوخ در بار هم در جمع بود و باتفاق بزرگان و رجال ، شاه را همراهی میکرد و گاهی که فرصتی پیش می‌آمد قدمی پیش نهاد و منقلکی می‌گفت و حرکتی مضحک بخود میداد و بالاخره کسی را دست می‌انداخت ، بطوری که شاه بی اختیار بخنده می‌افتاد و مجلس و مجلسیان نیز بنشاط می‌آمدند .

در این وقت که مجلس خصوصی شاه باوج شور و حال خود رسیده بود شاهزاده عضه السلطنه عموی ناصرالدین شاه که یکی از شاهزادگان مقرب و صاحب نفوذ عصر ناصری بود وارد شد .

شاهزاده عضه السلطنه در آن روز جبه ترمه بسیار مجللی بتن داشت، شال مخصوص جبه او بقدری عالی و خوش بافت بود که در همان لحظات اول نظر شاه را بخود جلب کرد .

عضه السلطنه يك راست بحضور شاه رسید و تعظیمی کرد و روز بخیر گفت و آرام ایستاد ، ناصرالدین شاه نظری بلباس عضه السلطنه انداخت و خطاب باو گفت :

- جلوتر بیا بینم ، به به چه لباس جالبی پوشیده‌ای ؟ پارچه این جبه از شال‌های بسیار عالی است ، تا بحال، نظیر آن را ندیده بودم. تصور نمی‌کنم همتای آن در ایران باشد؟ .

عضه السلطنه باخوشحالی از اینکه لباسش مورد توجه شاه قرار گرفته است بعرض رسانید .
- نظر مبارك صائب است ، این شال وجبه را شخصی از مسافرت برایم آورده است .

ناصرالدین شاه گفت :

- جبه پر قیمت و زیبایی است ولی حیف که ...

و چون قدری مکث کرد عضه السلطنه با آرامی و در کمال احترام

پرسید :

- از اینکه جسارت می‌ورزم عفو فرمائید ، منظور قبله عالم از

ادای کلمه حیف چیست ؟ .

ناصرالدین شاه گفت :

- ولی حیف که قدری باندامت گشاد است و باین سبب کمی مضحك بنظر میآئی !

شاهزاده عضه السلطنه تعظیمی کرد و گفت :

- اعلیحضرت صحیح می فرمایند خیلی مضحك شده ام ، قبلا هم یکی دو نفر این موضوع را بمن گفته بودند !

ناصرالدین شاه با تعجب از عضه السلطنه پرسید .

- عجب !... با وجود تذکره‌های بازاین جبهه را می پوشی ؟!

عضه السلطنه با خجالت تمام گفت :

- حق باشماست ، حالا می فهمم که پوشیدن این لباس کار احمقانه‌ای است چاکر هر وقت مرتکب کار احمقانه می شوم خودم هم خنده ام میگیرد !

در این وقت کریم شیرهای از میان جمع فریاد کشید :

- معلوم میشود بحضرت اقدس والا خیلی خوش می گذرد ، برای

اینکه ایشان تمام عمر می خندند !!

منظور کریم این بود که عضه السلطنه همیشه کار احمقانه میکند ؟

بر اثر این لطیفه عمیق و پرمعنی و بموقع ، ناصرالدین شاه خنده اش

گرفت و صدر اعظم و رجال حاضر هم بخنده افتادند .

عضه السلطنه که از شنیدن این متلك ناراحت بنظر میرسید و نزد

حاضران خجالت زده شده بود وقتی نگاه خیره شاه را دید از روی ناچاری

خندید .

کریم شیرهای

ونوه های ناصرالدین شاه

آن روز ناصرالدین شاه با تمام دستگاہ و خدم و حشم و خانم های حرم بدوشان تپه رفته بود ، در لحظه ای که ما داستان خود را آغاز می کنیم صدراعظم و جماعت زیادی از رجال نیز در حضور شاه صف کشیده بودند . از این عده که بگذریم دو پسر بچه بنام های نورالدین میرزا و شهاب الدین میرزانیز در آن روز حضور داشتند ، این دو شاهزاده خرد سال نوه های ناصرالدین شاه و عزیز کرده قبله عالم بودند یکی از آنها پسر شاهزاده اقتدار السلطنه و دیگری فرزند خانم احترام الملوك و نواده دختری ناصر الدین شاه بود .

ناصرالدین شاه بنهمة بچه ها عموماً و باین دو طفل خصوصاً علاقه داشت و از زمان کودکی جای آنها در دلمان شاه بود . (۱)

۱ - معیر الممالک نوه دختری ناصرالدین شاه از علاقه شاه نسبت به بچه ها می نویسد :

دبعضی شبها که دبوانخانه قرق بود و بچه ها از جمله عزیز السلطان با هم بقیه پاورقی در صفحه بعد

یکی از آن دو طفل چهارده ساله و دیگری شانزده ساله بود، بهمان اندازه که آنها عزیز در دانه و محبوب شاه بودند، در بلاهت و حماقت نیز تالی نداشتند بطوری که غالباً رجال و مقربان در گاه برای خنده و تفریح سئوالات مسخره و سفاهت آلودی از آنها می کردند و کارهای احمقانه ای که درجه حمق و ضعف دماغی آنها را نشان میداد از آنها میخواستند ولی نباید این نکته را فراموش کرد که بسبب طرف توجه بودن آن دو همه از آنها ملاحظه می کردند و احترامشان میگذاشتند .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مشغول بازی بودند، ناصرالدین شاه داخل بازی آنها میشد و قرار میگذاشت که در گوشه ای پنهان شود و بچه ها بجهت جویش پردازند و در پایان هر کسی او را می یافت جایزه ای دریافت می داشت .

ناصرالدین شاه جوهری بکلاه و کمر داشت که در پر توچراغ های الکتریکی می درخشید و پیدا کردنش برای بچه ها فوق العاده آسان بود ، همین که بچه ها شاه را در پناهگاهی می یافتند او فریادی می کشید و پا بفرار می گذاشت ، بچه ها نیز بدنبالش میدویدند تا جائیکه خسته می شد و می ایستاد و آنگاه در حالی که بچه ها گردش را گرفته بودند کیف خود را از جیب در می آورد و بهر کدام از بچه ها از يك تا چند سکه زر می بخشید .

گاهی نیز که بچه ها بتوپ بازی اشتغال داشتند شاه با عصایش محکم بتوپ میزد و می گفت: هر کس آن را بیاورد انعام خوبی خواهد گرفت، بچه ها هم برای بدست آوردن جایزه بدنبال توپ می افتادند و هر چه قوت داشتند در پاها جمع می کردند و بالاخره یکی از آنها موفق بگرفتن توپ و دریافت جایزه میشد .

(کتاب یادداشت های از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه) .



برای اینکه معیاری از حماقت ایندو شاهزاده بدست داده باشیم
 بهتر است قبل از هر بحثی مطلب زیر را مطالعه فرمائید :
 یكروز خواجه الماس خان ، یکی از خواجه‌های مقرب و مورد توجه
 دربار در قصر گلستان به معتمدالدوله گفت :
 - راستی معتمدالدوله ، میخواهی بدانی ایندو شاهزاده چقدر احمق
 و ناقص عقلمند ؟

معتمدالدوله گفت :

- بی میل نیستم بدانم ، من چیزهایی در باره حماقت ایندو شاهزاده
 شنیده‌ام ولی باور نمی‌کنم .
 خواجه الماس خان گفت :

- من این موضوع را ثابت میکنم و الساعه بشما نشان میدهم .
 در آن روز نورالدین میرزا و شهاب‌الدین میرزا که نسبتاً بزرگ
 بودند مثل دو کودک خردسال بایکدیگر در قصر گلستان بازی میکردند ،
 الماس خان با اتفاق معتمدالدوله پیش رفتند و الماس خان خطاب بنورالدین
 میرزا گفت :

- نورالدین ، اگر يك كاری بتو بگویم میکنی ؟

نورالدین میرزا گفت :

- چه کاری باید بکنم ؟

الماس خان گفت :

- بیا این يك اشرفی را بگیر و برو بیرون باغ بین هوا ابر است

یا آفتابی !

بعد الماس خان يك اشرفی هم بشهاب الدین میرزا داد و گفت :
- توهم از در دیگر باغ برو. بیرون بین آنجا بارون می بارد

یاخیر !

هر دو شاهزاده اشرفی هارا گرفتند و با خوشحالی هر يك بطرف يك
در باغ دویدند، يك دقیقه بعد برگشتند و خبر آوردند که هوا صاف است و
باران نمی بارد !

وقتی نورالدین میرزا و شهاب الدین میرزا بهم رسیدند، نورالدین
میرزا خنده کنان گفت :

- این خواجه الماس خان عجب آدم احمقی است ، او میتواند این
کار را بنخواجه سعیدسیاه رجوع کند و اصلاً هم پول ندهد !



خوب حالا بدنباله سرگذشت ما توجه کنید :

آنروز نیز شهاب الدین میرزا و نورالدین میرزا باهم مشغول توپ
بازی بودند، شاه در همان حالتی که از جلوی صف بزرگان و رجال میگذشت
يك مرتبه متوجه بازی آندو شد و چون بایشان علاقه داشت پیش رفت
و از آنها پرسید :

- بچه ها چکار میکنید ؟

پسرها گفتند :

- شاه بابا داریم توپ بازی میکنیم .

ناصرالدین شاه لبخندی زد و کمی جلوتر رفت و گفت :

- بچه ها بازی را از اول شروع کنید ، راستی بیائید با هم مسابقه

بدهید .

بچہ ہا باخوشحالی فریاد زدند :

- مسابقہ ... مسابقہ

ناصرالدین شاہ گفت :

- اگر نوری پیرد سی اشرفی باوخواہم داد واگر شہاب برندہ شود

بیست اشرفی خواہد گرفت .

علت این تفاوت (یعنی دہ اشرفی طلا) ظاہر آکم سنی نورالدین میرزا

نسبت بشہاب الدین میرزا بود ؛ شاید ہم ناصرالدین شاہ اورا بیشتر دوست

داشت ویاسبب دیگری درمیان بود کہ ما از آن اطلاعی نداریم .

وقتی سخن شاہ باینجا رسید یک مرتبہ نورالدین میرزا زد زیر گریہ

وقہر کرد و رفت در گوشہ ای گریان و غمگین ایستاد ، ناصرالدین شاہ از

این حرکت بہ تعجب فرورفت ، اورا پیش خواند و دست تفقد بر سرش کشید

و گفت :

- نوری جان چرا گریہ میکنی ؟

پسرك در حالی کہ با پشت دست چشمہایش را می مالید گفت :

شاہ بابا چرا میخوای بمن سی اشرفی بدی ولی بشہاب بیست تا ،

مگہ من چہ کردہ ام کہ بمن کمتر اشرفی میدی؟!

ناصرالدین شاہ کنار نورالدین میرزا نشست و گفت :

- منکہ بتو بیشتر میدہم .

نورالدین میرزا گفت :

.. نخیر ، بیست تا بیشتر از سی تا است !

طفلك خیال می کرد شاہ اورا دوست ندارد و بہمین سبب ہم باو کمتر

جایزه میدهد، شاه از این موضوع خنده‌اش گرفت و یکی از حاضران را صدا کرد و نورالدین میرزا را باو سپرد و گفت:

- نوری را ببر و ازیک تا صدرا باو یادبده و بفهمان که سی‌اشرفی بیشتر از بیست‌اشرفی است.

کریم شیرهای دوست دیرینه ماهم در آن روز حاضر بود و مثل شاه و حاضران از طرز فکر پسرک خنده‌اش گرفت ولی برخلاف دیگران خنده‌او خیلی طول کشید بطوریکه شاه متوجه او شد و گفت:

- کریم این بچه‌ها خیلی ساده لوحند می‌بینی که تارقم بیست و سی را نمیتوانند بشمرند.

کریم شیرهای در حالی که با سرگفته‌های شاه را تأیید می‌کرد گفت:

- آخه قربان اینها که دیگه بچه نیستند!

ناصرالدین شاه گفت:

- نه کریم، بهقد و قواره آنها نگاه نکن، غذای خوب و خواب راحت و فکر آسوده سبب رشد سر یعشان گشته و الاسن و سالی ندارند.

کریم باز سرش را بعلامت تصدیق تکان داد و خندید، آنقدر که توجه همرا بسوی خود جلب کرد، شاه با مشاهده خنده بی‌موقع او در حالی که ابروهارا درهم کرده بود پرسید:

- علت خنده بیش از حد تو چیست کریم؟ من تصور نمیکنم ساده دلی این دو بچه آنقدر خنده دار باشد.

کریم شیرهای در حال خنده گفت:

- چاکر... چاکر... از چیز دیگری خنده‌ام گرفته است!

ناصرالدین شاه بتندی پرسید :

از چه چیز ؟

کریم با قهقهه خنده گفت :

— از اینکه... از اینکه... پس فردایکی از اینها والی فارس خواهد

شد و یکی والی خراسان !

از این کلام یک مرتبه ناصرالدین شاه زد زیر خنده و حضار نیز به

تبعیت از شاه بخنده افتادند .

اتفاقاً چهل روز بعد وقتی اقتدار السلطنه پدر نورالدین میرزا که در

آن موقع والی فارس بود در شیراز بدرود حیات گفت ، ناصرالدین شاه لقب

اقتدار السلطنه را بهمین طفل ابله داد و با تشریفات مخصوصی فرمان همایونی

برای انتصابش بایالت فارس صادر گردید و بآن خطه عزیمت نمود .

شهاب الدین میرزا نیز چندی بعد بامنتصب امیر تومانی شغلی نظیر

نورالدین میرزا از ناصرالدین شاه دریافت داشت .

میگویند ایندو شاهزاده مقتدر تا آخر عمر تا عدد صدرا نمیتوانستند

بشمارند و غالباً بر سر ارقام و اعداد با خواجههای حرم و مردم منزعه

داشتند و تصور میکردند که دیگران میخواهند فریشان دهند .

باین ترتیب ایندو شاهزاده، احمق و سفیه بر تق و فتق امور مردم

بدبخت مشغول شدند و تا سالها بساط حکمرانی ایشان گسترده بود .

الحق که مسخره بزرگ و شجاع دربار ناصری خوب آنها را شناخته

بود و چه، بجا درباره دوتن از افراد این طایفه پیشگوئی و قضاوت کرده

بود اینجاست که باید گفت : روح شاد کریم شیرهای .

مجتهدی

که از کریم شیرهای در من می آموزد!

در مقدمه کتاب گفتیم که کریم شیرهای در خانه اش گل نرگس پرورتن میداد و شخصاً با آنها رسیدگی میکرد و در جشنها و بخصوص عید نوروز آنها را بمنازل بزرگان می برد و در مقابل ، انعام قابل توجهی از ایشان دریافت می داشت .

کریم شیرهای برای تربیت و رشد گلدانهای خود احتیاج بکود داشت ، در آن زمان هم کود شیمیائی گیر نمی آمد و او ناچار از کود طبیعی استفاده میکرد ، امروز نیز با وجود وفور کود شیمیائی کشاورزان ما هنوز از کود طبیعی استفاده میکنند .



یکروز ظهر کریم خسته و کوفته با یک جوال پر از کود حیوانی همراه الاغش از بازار بزرگ شهر میگذشت ، سرو صورت و لباسهایش بقدری کثیف و آلوده بود که کمتر کسی میتوانست او را بشناسد ، الاغی

نوا نیز که بزحمت بار سنگین را میکشید دست کمی از صاحبش نداشت و همه هیکلش آلوده بکثافت بود.

درست در لحظه‌ای که کریم از انتهای بازار بجلو می‌آمد سروصدائی برخاست و عده‌ای گفتند :

- رامرا باز کنید آقادره میاد.

- مواظب حرف‌ها و حرکاتتان باشید !

- برخاتم انبیامحمد(ص) صلوات بفرستید .

منظور آنها از آقا مجتهد معروفی بود که پس از ملا علی‌کنی عهد- دار ارشاد خلق شده بود و در بین مردم آنروز احترام فوق‌العاده‌ای داشت .

در آن ساعت آقابنا بعبادت همیشگی خود سوار بر الاغ چاق و چله و ترو تمیزی بود، دست و پای الاغ آقارا رنگ کرده بودند و یک پالان پر نقش و نگار و ملبله دوزی شده‌ای را هم بر پشتش قرار داده بودند .

آقا با ابهت خاصی روی حیوان نشسته بود و عده زیادی هم ازدوست- دارانش در حالیکه پشت سر هم صلوات میفرستادند او را همراهی میکردند مغازمدارها بمحض شنیدن خبر ورود آقا دست از کسب و کار خود کشیدند و در مقابل دکان‌های خویش بتماشا ایستادند .

هر روز این برنامه تکرار میشد و آقا پس از اینکه نمازش را در مسجد بجای می‌آورد ، همانگونه سواره باسلام و صلوات بمنزل میرفت ، کریم شیرهای وقتی چشمش با آقا افتاد و دم و دستگاهش را دید در حالی که افسار خورش را بدست داشت با همان وضع کثیف و آلوده جلوی راه او را گرفت .

همراهان آقا که چنین دیدند اعتراض کنان گفتند:
- برو کنار بگذار آیت الله رد شوند .

کریم نگاهی خیره بجمعیت انداخت و گفت:

- مقام آقا که از پیغمبر خدا بالاتر نیست ، حضرت محمد (ص)
با تمام عظمت شأن و بزرگیش با مردم صحبت میکرد و بحرف هایشان
گوش میداد .

همراهان مجتهد که انتظار شنیدن يك چنین حرفی را از او با آن سرو
وضع نداشتند يك مرتبه ساکت شدند، آقا از بالای الاغ نگاهی بسرو صورت
و لباس کریم انداخت و پرسید .

- سئوال چیه فرزند ؟

کریم گفت :

- خداوند تبارك و تعالی در قرآن کریم فرموده که آدم نیکوکار به
بهشت میره و شخص گناه کار به جهنم واصل میشه ، بعلاوه انسان تن پرور و
راحت طلب هم که حتی حاضر نیست زحمت راه رفتن را بخود بدهد پایان
خوشی نخواهد داشت و مسلماً توی اون دنیا بحسابش خواهند رسید !

آقا کمی بفکر فرو رفت و گفت:

- اینطور که معلومه برخلاف ظاهرت چیزهائی در چنته داری

خوب، اینها همه درست ولی نکفتی منظورت چیست ؟

کریم شیرهای گفت:

- میخواستم بدونم توی کتاب های دینی که شما هر روز میخوانید
و بطلاب درس میدید چیزی هم راجع بحیوانات نوشته شده و آیا این احکام

و دستورات و این عذاب و کیفری که این همه در بارش بحث میکنند ، شامل حال او نا هم میشه؟!

آقا لبخندی زد و گفت:

.. راستش ، مقصودت را هنوز نفهمیده‌ام مؤمن.

مریدان آقا که هر لحظه بر تعدادشان افزوده میشد در این هنگام به

صدا در آمده گفتند :

- این مرد دیوانه است!

- داره کفر میگه!

- باقا توهین می‌کنه!

- از خدا برگشته ،

- کتاب‌های دینی ما را قبول نداره!

- لامذهب شده!

- بیائید او را از سر راه آیت‌الله دور کنیم .

مجتهد که مرد روشن ضمیری بود بایک اشاره دست همرا ساکت

کرد و گفت:

- خوب فرزند، چه می‌خواهی بگوئی؟

کریم الاغش را کمی جلوتر آورد و گفت :

- می‌خواستم راجع باین دو تا خر صحبت کنم ، خر شما و خر

خودم!

وقتی این حرف از دهان کریم خارج شد غریبوی از جمعیت

برخاست که :

- چقدر مهمل میگه .
 - این کیه دیگه امروز پیداش شده .
 - چه بوی گندی براه انداخته ؟
 - یدخروار کثافت بارخروش کرده .
 - روکه نیست سنگ پاست !
 - مثل اینکه عقلش را از دست داده !
 - گویا تازه وارده .
 - خیر سرش چی چی میبره !
 - به عمله و این همه زبون !
 - شاید شاگرد باغبون یکی از کلاه گنده ها باشه ؟
 - هر که هست باید تنبیه بشه .
- کریم شیرهای بدون توجه بجوش و خروش همراهان آقا پرسید:
- میخواستم بدونم چه فرقی بین این دو تا خر هست ؟
- آقا گفت :
- هیچ فرقی ندارند، هر دو حیوان هستند و بار میکشند .
- کریم شیرهای گفت :
- بمن بگوئید اگر اونا باهم فرقی ندارند پس چرا خر شما یونجه میخوره و گل یونجه و دو نفر دالم ترو خشکش میکنند و دست و پا شو می شورند و پالان نوبه پشتش میگذارند و هر کجا وارد میشه با سم اینکه خر آقا است احترام داره و نقل و نبات تعارفش میکنند ، ولی این یکی مدام توسری میخوره و گرسنگی میکشه و از زور بدبختی و کار ذلیل و علیل شده و همیشه غرق در خاک و کثافته و اگر حیوانا

نقش زمین بشه هیچ کس جلو نیاد کمکش کنه و دوباره براهش
اندازه؟!

آقا خواست حرفی بزند که کریم مهلتش نداد و گفت:

- کارشون که یکی است، نژادشون هم یکی است، پس فرقشون در
چیت؟ آیا در روز قیامت کسی هست که بحساب این دو تا برسه! اصلا
میخوام بدونم فاصله اینکه یکی بایست اینطور در ناز و نعمت باشد
و دیگری آنقدر در عذاب و زحمت چیه!؟

آقا باشنیدن حرف های کریم رنگ برنگ شد و فوری از الاغ پائین
آمد، ظاهراً فهمیده بود که کریم دارد با او طعنه میزند و منظورش از الاغ
راحت طلب خود اوست!

همراهان آقا که پی بکنایه کریم برده بودند با مشاهده سیمای دگرگون
مجتهدشان طاقت نیاورده و دسته جمعی بطرف کریم دویدند تا او را بجرم
بدگوئی و کفر از بین ببرند، جمعیت خشمگین در حالی که فریاد میزد: (او
بابی شده! - باید کشته بشه - نگذارید فرار کنه) کریم و الاغش را محاصره
کردند، چیزی نمانده بود که کریم را تکه تکه کنند، درست در این لحظه
بحرانی فریاد مجتهد با آسمان رفت که:

- دست نگذارید و باین مرد کاری نداشته باشید!

همه با حیرت با آقا نگریستند و دستهایشان را که برای کشتن کریم
بالا برده بودند پائین انداختند، دستور آقا همچون وحی آسمانی قابل
اجرا بود لذا همه اطاعت کردند و منتظر ماندند، آقا گفت:

- زود از گرد او کنار بروید، اگر کوچکترین گزندی با او برسانید
من برای همیشه این شهر را ترك میکنم، بگذارید سلامت برود، من در

اشتباہ بودم، او چشم‌های مرا باز کرد !
 مردم‌زاد دادند و کریم از فرصت استفاده کرد و در حالی که الاغش را
 بدنبال میکشید دور شد .



از آن روز بعد آقا (که يك مرد راستین و يك مجتهد بحق بود) دیگر
 سوار الاغ نشد و جامه نرم نپوشید و روی راحت و آسایش بخود ندید و هر
 کجا رفت پای پیاده رفت و بکسی تبختر نفروخت .
 از اینجا بود که محبتش بیشتر در قلب‌ها رخنه کرد و کراماتی از او
 دیده شد و نام نیکش برای همیشه بیادگار ماند، ولی با همه بزرگی و عظمت
 مقام، همواره خود را مدیون آن مرد کثیف و آلوده میدانست .
 آن مرد نیز جز کریم شیرهای نبود .

کریم شیرهای

ووزغ مازندران

در مسافرتی که ناصرالدین شاه بمازندران کرد همراه خدم و حشم
 بیشمار کریم شیرهای را هم بدنبال خود برد .
 کریم جزء لا ینفک دستگاہ سلطنت بشمار میرفت و از ناصرالدین شاه
 جدائی نداشت و در بیشتر مسافرتهای داخلی همراه او بود .
 میدانیم که هر کجا آبی و درختی و سبزه‌ای باشد تعدادی هم ووزغ
 یافت میشود، بهمین جهت در صفحات شمال از این حیوان مفید و بی آزار
 فراوان بچشم میخوردند، بخصوص ووزغهای مازندران درشت تر و بزرگتر از
 ووزغهای سایر نقاط است .
 یک شب که ناصرالدین شاه و کریم شیرهای در بیرون چادر سلطنتی،
 کنار برکه آبی در دامان بیشه‌ای لمیده بودند و با چند تن از رجال همسفر
 بصحبت وقت میگذرانیدند یک مرتبه چشم تیزبین مسخره دربار بوزغ درشت
 و بزرگی افتاد و حیرت زده آنرا به شاه نشان داد .
 گفتیم که ووزغهای مازندران درشت تر از جاهای دیگر است ، حال

بینید وزغ مورد توجه کریم چقدر بزرگ بوده کہ در میان آنہمہ وزغ نظر اورا جلب کردہ است .

ناصرالدین شاہ نیز از بزرگی و درشتی وزغ بحیرت فروشد ، کریم با مشاہدہ تعجب شدید شاہ گفت :

- تا بحال من وزغ باین گندگی ندیدہ بودم ، درست باندازہ یک بچہ گربہ است ، راستی اگر گوشت این حیوانات قابل خوردن بود انسان تا مدتی خیالش از حیث گوشت راحت میشد !

ناصرالدین شاہ بمحض شنیدن این حرف نگاہی با طرفیان خود انداخت و بعد در حالی کہ لبخند مرموزی بلسب داشت خیرہ بہ کریم نگرست .

کریم شیرہ ای کہ مرد فوق العادہ با ہوش و سریع الانتقالی بود با مشاہدہ لبخند شاہ یک مرتبہ پشتش لرزید و قلبش بطپش درآمد و در دل بہ خودش کہ موضوع وزغ را پیش کشیدہ بود لعنت فرستاد و خواست مسیر صحبت را بگرداند کہ ناصرالدین شاہ متوجہ شد و گفت :

- راستی کریم چند میگیری این وزغ را همینطوری بخوری !
کریم کہ از چند لحظہ قبل پیش بینی این مطلب را مینمود در حالی کہ سعی میکرد موضوع را بشوخی برگزار کند گفت :

- ای بابا ، ما یہ غلطی کردیم شما دیگرہ چرا باور کردید !

ناصرالدین شاہ لبخندی زد و گفت :

- بین کریم ، اگر تو این وزغ را زنده ، زنده بخوری دستور میدہم دہ

تومان بتوانعام بدہند !

کریم شیرہ ای از زیر چشم نگاہی بقیافہ مہوع و مسخرہ وزغ انداخت

و در جواب شاه گفت :

- شمارا بخدا از این حرف ها نزدیکه الان حال بهم میخورد .

ناصرالدین شاه خنده کنان گفت:

- خوب بیست تومان بگیر .

کریم شیرهای گفت :

- آخه پدر آمرزیده ! تا بحال چه کسی وزغ خورده که من بخورم ،

اونهم زنده!

ناصرالدین شاه مثل طفلی که به اسباب بازی تازه ای رسیده باشد

گفت :

- باسی تومان چطوری؟

کریم شیرهای که تصور نمیکرد ناصرالدین شاه آنقدر در این امر پا

فشاری کند گفت :

- اعلیحضرتا، حالا من بديك ، این وزغ مادر مرده ا مرتکب چه

گناهی شده که باید بر اثر هوس بنده و شما بناحق از بین بره !

ناصرالدین شاه گفت:

- تو نمیخواه غصه وزغ را بخوری، بیست تومان هم بالاتر بگیر و

همین الان جلوی چشم ما خود وزغ را بخور!

کریم شیرهای گفت:

- بخدا اگر هشتاد تومن هم بمن بدهید دست بوزغ بدتر کیب نمیزنم .

چه برسد باینکه حضرت آقارا بخورم، مگر دیوانه شده ام!

ناصرالدین شاه خنده بلندی کرد و گفت:

-- مثل اینکه باهشتاد تومان راضی میشوی؟

کریم باعجله گفت:

- من کی همچو حرفی زدم ، بیخود حرف تودهن من نگذارید ،
بعلاوه مادرم وزغ خور بوده یا پدرم که من سومیش باشم ، تازه بفرض محال
اگر بخورمش ، که خدا اون ساعت را نیاره ، بعد معلوم نیست چه بسرا این
حقیر بی تقصیر میاد .

ناصرالدین شاه گفت :

- دیگر این موضوع بما ارتباطی ندارد ، خوب حالا که خیلی ناراحتی
نود تومان میدهم .

کریم شیرهای که از اصرار بیش از حد ناصرالدین شاه کم کم : دچار
ترس میشد درحالی که دانه های درشت عرق روی پیشانی صاف و بلندش
جاری بود گفت:

- خیر قربان من نیستم ، خیر امواتون بایکی دیگه معامله کنید!
- ناصرالدین شاه گفت :

کم کم داری اوقات مارا تلخ میکنی ، صد تومان بگیر و کار را
تمام کن !

کریم شانهارا بالا انداخت و گفت:

- اگر چه صد تومان پول زیادی است ، معهذا این چاکر وزغ خور
نیستم .

در این هنگام ناصرالدین شاه بخشم در آمد و فریاد زد .

مرد که پدر سوخته ، حرف روی حرف ما میلوری و اوامر مارا اطاعت
نمیکنی !؟ آهای میر غضب ، میر غضب !

میر غضب باشی بمحض شنیدن صدای شاه بجلو دروید و تعظیمی کرد و گفت:

- غلام جان نثار در خدمتگزاری حاضر است .

باور و دمیر غضب يك مرتبه رنگ از روی همه پرید و سکوت و حشتناکی بر محیط سایه افکند . در این وقت ناصرالدین شاه خطاب بکریم گفت :
- زود باش تصمیم بگیر ، اگر همین الان وزغ را بخوری صد تومان انعام میگیری والا دستور میدهم میر غضب کله بی عقلت را مثل يك دسته علف هرزه از لاشه بی مصرفت جدای کند !

کریم شیرهای به بد محظوری افتاده بود از يك طرف جانش در خطر بود و از سوی دیگر موضوع صد تومان پول در میان بود (آنهم صد تومانی که در زمان ناصرالدین شاه خیلی کارها با آن میتوانست بکند).

عاقبت کریم درمانده و حیران نگاهی به قیافه غضب آلود و مصمم شاه انداخت ، و نیم نگاهی هم بچشمان شرر بار و خون ریز میر غضب کرد و بعد متوجه وزغ شد ، از عجایب روزگار اینکه وزغ مورد بحث از برکه بیرون آمده بود و دو پای را زیر تنه قرار داده بود و دو دست را حائل بدن ساخته بود و مگس شکار میکرد .

کریم شیرهای وقتی خوب قیافه ناصرالدین شاه و میر غضب و وزغ را بر انداز کرد و اسکناس هارا در نظر مجسم ساخت بالاخره تصمیمش را گرفت و پیرو آن زیر لب گفت :

- صد تومن خیلی زیاده بعلاوه جونم در خطره .

ناصرالدین شاه که از سکوت طولانی کریم بستوه آمده بود بالحن عتاب آلودی باو گفت :

- پس چه شد ؟ کار را تمام میکنی یا بمیر غضب بگویم سفره چرمینش را بگستراند .

کریم که چاره‌ای جز اطاعت نمییافت روی بهوزغ کرد و گفت:
- آقاوزغ! دست و پا تو جمع کن که رفتنی شدی! حکم حکم شاهه،
میدونی که زوره، از طرفی تو ومن هر دو رعیت این پادشاهیم و باید به
دستوراتی که صادر می‌فرمایند عمل کنیم!!

کریم شیرهای بدنبال این حرف از جای جست و یک مرتبه بسمتوزغ
پرید، از آنجا که بخت با او یار بود حیوان متوجه شد و بایک خیز خود
بمیان آب انداخت و از نظر ناپدید گردید.

کریم بامشاهده این وضع روی بشاه کرد و گفت:

- قربان ملاحظه فرمودید که چاکر حاضر بنخوردن وزغ بودم ولی
این وزغ نمک‌شناس و بی‌چشم و رو بود که، وقتی به او امر ملوکانه
نگذاشت و مثل بعضی از آدم‌های دوپا! پس از عمری هفتخوری،
آنجا که قرار بود وفاداریش را بثبوت برساند فرار را برقرار ترجیح
داد و آبروی هرچی مازندرانی را هم برد!!

اطرافیان شاه علیرغم کنایه کریم همراه قهقهه‌های جنون آمیز
ناصرالدین‌شاه بشدت هرچه تمامتر مشغول خنده شدند و تا مدتی نتوانستند
جلوی خود را بگیرند.

در پایان کریم انعام خود را گرفت و پس از کسب اجازه از حضور شاه
عازم خوابگاه خویش گردید.

کریم شیرهای ومیزان الحراره

کریم شیرهای روزی وارد حیاط گلستان شد و قدم زنان در حالی که باطراف مینگریست پیش رفت، در این بین يك مرتبه چشمش بناصرالدین- شاه افتاد که در گوشه‌ای از کاخ ایستاده بود و به چیزی که بدیوار کاخ گلستان آویزان بود نگاه میکرد .

ناصرالدین شاه آنقدر مشغول تماشا بود که متوجه حضور کریم نشد، کریم آهسته تا پشت شاه رفت و با تعجب به شئی روی دیوار نگریست و لحظه‌ای بعد با خود گفت :

- این چه اسبابی است که شاه را این قدر بخود مشغول کرده؟

بعد پشت کردن خود را خاراند و گفت :

- گمانم که اسطرلاب باشه ؟ .. امانه ... شاید دورینه ؟ ... نه .. آیا طلسمه ؟ ... نه ... نکنه آئینه اسکندر باشه و ما نمیدونیم ؟ .. نه فکر نمیکنم ... اگه اینها نیست پس چیه ؟ .. من باید از این کار

سردریاورم!

کریم شیرهای ضمن بیان این سخنان بکمک دست و چشم و ابرو حرکات مضحکی میکرد و مرتب از خود میپرسید: این شی چیه؟ در این موقع ناصرالدین شاه متوجه حضور کریم شد و با دیدن حرکات و شنیدن حرفهایش بی اختیار بخنده درآمد و با گشاده روئی از او پرسید.

- کریم تو اینجا چکار میکنی؟

کریم تعظیمی کرد و گفت:

- داشتم از اینجا رد میشدم که شما را دیدم، آمدم جلو بینم چه میکنید، حالا اگر اجازه میفرمائید میخواهم بفهمم این منزل هر دم چی چیه که شما اینقدر بهش نگاه میکنید؟

ناصرالدین شاه گفت:

- میخواهی چه کنی مؤمن خدا، بعلاوه تو که چیزی از آن سرت

نمیشود.

کریم با ناراحتی گفت:

- مگه من آدم نیستم و دل ندارم؟

ناصرالدین شاه لبخندی زد و گفت:

- خیلی خوب الان همه چیز را برایت تعریف میکنم، مگر

میشود مطلبی را از تو پنهان داشت!...

این چیزی را که روی دیوار میبینی میزان الحرارة است.

کریم با حیرت پرسید.

- میزان... میزان... میزان الحرارة دیگر چیه؟ لابد اینهم یکی دیگه

از کلکهای فرنگی‌ها است؟!.

ناصرالدین شاه پوزخندی زد و گفت:

— در داینجا است که حالا باید یک ساعت برای تو توضیح بدهم، میزان الحرارة اسبابی است که وقتی هوا گرم میشود میله وسطی آن بالا میرود، می بینی این میله را میگویم .

در این موقع ناصرالدین شاه بآدمی که در دستش بایزن الحرارة و قسمت مخصوصش اشاره کرد .

کریم بادقت بمیزان الحرارة نگریست و گفت:

— خوب بعدچی همیشه؟

ناصرالدین شاه گفت:

— موقعی که هوا سرد میشود همان میله دوباره پائین میاید .
کریم پرسید .

— خوب این میزان الحرارة را شما از کجا آورده اید؟

ناصرالدین شاه گفت:

— این اسباب را تازه از فرنگسنان برای ما فرستادند و البته کلی

جهت ما خرج برداشته است .

کریم با تعجب گفت:

— شما برای این اسباب پولم دادید؟!.

ناصرالدین شاه گفت:

— قیمتش را نه، اما هزار تومان بکسی که آن را آورده انعام

داده ام!

کریم گفت :

- میخواستید بدهید به مسیو ریشارد خان براتون بسازه ، همانطور که بالون ساخت و هوا کرد و کشتی بخار درست کرد و روی استخر کاخ راه انداخت .

ناصرالدین شاه گفت:

- تصور نمیکنم ریشارد خان بتواند نظیر این میزان الحراره را بسازد .

کریم شیرهای گفت :

- از کجا معلوم؟

ناصرالدین شاه گفت :

- آخر جان من هر کسی را برای کاری ساخته اند .

کریم خنده‌ای کرد و گفت :

- آها فهمیدم ، شمارو برای سلطنت و مرا برای مسخره بازی.

ناصرالدین شاه گفت :

- خوب است که تا این حد سرت میشود .

کریم بایی پروائی مخصوص بخود گفت :

- این را همه میدانند که من آدم چیزفهمی هستم! ولی شما ، مثل

اینکه يك كمي عقلتون پارسنگه می‌بره !!

ناصرالدین شاه خندید و گفت :

- چطور کریم؟

کریم شیرهای گفت:

۔ شما که خودتون این اسباب بازی را داشتید ومنم دارم ومليجك

خان (۱) هم داره!

ناصرالدین شاه با تعجب پرسید .

۱-مليجك، برادرزاده امينه اقدس زن محبوب و زیبای ناصرالدین

شاه و پسر میرزا محمدخان امین خاقان بود، نام اصلی او غلامعلی است و بعدها به عزیزالسلطان ملقب گشت ، این پسر همیشه در اندرون نزد عمه اش بسر میبرد . هیچ کس از علت واقعی علاقه شاه باین بچه زشت والکن اطلاع ندارد و اکنون که قریب يك قرن از این ماجرا میگذرد این راز همچنان در پرده استتار باقی مانده است .

میگویند در یکی از روزها که ناصرالدین شاه در اطاق مخصوص خود در شمس العماره خوابیده بود همین غلامعلی بدنبال گربه ای که بعدها صاحب عنوان پیری خان گشت وارد خوابگاه شد ، ناصرالدین شاه بر اثر سروصدای گربه و پسرک از خواب پرید و با عصبانیت بچه را بغل کرد و از اطاق خارج شد تا او را از بالای عمارت شمس العماره بخارج پرتاب کند ولی در همان لحظه ناگهان سقف اطاقی که شاه چندی قبل در آن استراحت کرده بود فرو ریخت !

ناصرالدین شاه بدیدن این صحنه سخت دچار تعجب شد و با خود گفت : اگر این بچه نیامده بود و مرا از خواب بیدار نمیکرد حالا من زیر خروارها سنگ و چوب و خاک مدفون شده بودم .

از آن روز بعد این بچه را بسیار عزیز داشت و او را مليجك که بزبان کردی گنجشک میباشد خطاب کرد و ضمناً با ولقب عزیزالسلطان داد ، در کمتر عکسی است که ناصرالدین شاه انداخته باشد و عزیزالسلطان در آن دیده نشود ، شاه حتی مليجك را بدنبال خود به سفر خارج از کشور هم برد !

ناصرالدین شاه با وجود زشتی وی مایگی عزیزالسلطان ، او را دوست بقیه پاورقی در صفحه بعد

- چطور همه داریم و من نمیدانم؟
 کریم لبخند شیطنت آمیزی بلب آورد و گفت :
 - قربان مگه وقتی هوا سرد شد خصیه‌ها بالا نمیره و هوا که گرم
 میشه پوستش شل میشه پائین میاد !!
 ناصرالدین شاه بی اختیار خندید و گفت:
 - برو قرم‌دنگ و بیش از این مسخرگی نکن .
 کریم هم بشگنی زد و دور شد .

بقیه پاورقی از صفحه قبل
 داشت و حتی روزی اعتراف کرد که :
 - من خود بهتر میدانم این طفل خواستنی نیست اما از آنجا که میباید
 هر کس دارای يك عیبی باشد این را خداوند عیب من قرار داده و در محبتش
 بی اختیارم ساخته !
 عزیزالسلطان از برکت توجه ناصرالدین شاه صاحب همه چیز شد ، در
 سن پانزده سالگی، شاه عمارت قمرالسلطنه زن میرزا حسین خان سپهسالار را
 بوی بخشید و عزیزیه اش نام نهاد، دو سال بعد ناصرالدین شاه طی جشن باشکوهی
 دختر خود اخترالدوله را براو ارزانی داشت و از راه مال اندیشی که مبادا پس
 از خودش روزگار عزیزالسلطان پریشان شود باغ خاص واقع در ورامین را که
 حاج میرزا آقاسی تقدیمش کرده بود بوی بخشید .
 پس از قتل ناصرالدین شاه چون لقب عزیزالسلطان موردی نداشت ملقب
 به سردار محترم گردید و اخترالدوله را طلاق داد و از روی بینوائی باغ حاجی
 را هم فروخت .

کریم شیرهای و شاهزاده معظم الدوله

شاهزاده معظم الدوله ، برادر ناصرالدین شاه بود و در نظر قبله‌عالم قرب و منزلتی خاص داشت و بسبب این نزدیکی و قرابت مدت‌ها بسمت وزیر دربار، والی خراسان و وزارت‌های مختلف و شغل‌های مهم دیگر منصوب گردید و غالباً در کارهای مهم سیاسی اعم از داخلی و خارجی مورد مشورت شاه واقع میشد و با اصطلاح صاحب نظر بود .

معظم الدوله علاوه بر تمول زیاد و نفوذ و قدرتی که بهم رسانیده بود مثل بسیاری از رجال بزرگ آن عصر با سب‌های اصیل خیلی علاقه نشان میداد ، علت اصلی تمایل معظم الدوله و سایر بزرگان با سب و اسب‌سواری توجه شخص ناصرالدین شاه باین موضوع بود .

باملاحظه آنچه که بیان گردید، سرطویله معظم الدوله همیشه از اسبهای ممتاز عرب و ترکمن پر بود و در آن ایام که داشتن اسب‌های اصیل بایراق وزین و لکام گران قیمت و دهانه‌های جواهر نشان جزء بزرگی و افتخار بشمار میرفت، همیشه معظم الدوله بهترین نژادهای اسب‌ها در

اصطبل خود نگاه میداشت وعده‌ای را مأمور حراست از آنها مینمود و هر کجا اسب خوبی پیدا میشد بهر قیمتی که بود آنرا خریداری میکرد .
یکروز عربی بدیدار شاهزاده آمد و گفت :

– من از طرف شیخ عبدالقادر یکی از شیوخ مقیم سواحل خلیج فارس که علاقه شما را با سب‌های اصیل شنیده است خدمت رسیده‌ام .
شاهزاده لبخندی زد و گفت :

– عجب پس شهرت ما تا بدانجا هم کشیده است؟
مرد عرب گفت :

– نه تنها آقا ومولای من این مطلب را میداند بلکه همه کسانی که در کار خرید و فروش اسبهای اصیل هستند از علاقه شما نسبت با سب با خبرند ، منتهی شیخ عبدالقادر نسبت با آنها پیشدستی کرد و مرا خدمت شما فرستاد .

شاهزاده گفت :

– خیلی خوش آمدید ، آیا شیخ عبدالقادر اسبی در سرطویله خود دارد که بکار من بخورد ؟
مرد عرب گفت :

– مولای من شیخ عبدالقادر تعداد زیادی اسب عربی از نژادهای درجه اول در اصطبل دارد که در نوع خود بی نظیرند .
شاهزاده گفت :

– پس شما هنوز اسبهای ما را ندیده‌اید که این همه از اسبهای خود تعریف می‌کنید ، از اسبهای من که بگذری در سرطویله سلطنتی چند رأس اسب وجود دارد که قیمتی نمیتوان برایشان قائل شد .

مرد عرب با فروتنی تمام گفت :

- تصور نمیکنم حتی يك رأس اسب ، نظیر اسبهای شیخ عبدالقادر در تمام ایران یافت شود، تا شما اسبهای مولایم را نبینید صدق عرایضم را در نمی یابید .

شاهزاده حرف او را قطع کرد و گفت:

- قیمت این اسبها چند است ؟

مرد عرب گفت :

- شیخ عبدالقادر از میان اسبهای خود دوازده رأس را انتخاب کرده است که از هر نظر ممتاز و برجسته اند و هر رأس را بقیمت هزار و دوست تومان می فروشد .

شاهزاده گفت :

- خیلی گران است ، خوب من از کجا باصالت و ورزیدگی این اسبها پی ببرم حال آنکه آنها هم اکنون در سرطویله شیخ هستند ؟

رسول شیخ گفت :

- آقای من شیخ عبدالقادر از پیش فکر همه چیز را کرده است و برای نمونه یکی از اسبها را بمن سپرده تا بحضور بیاورم، برای اطلاع بیشتر عرض کنم که سراسر راه را سوار بر همین اسب بوده ام و همینطور که ملاحظه خواهید فرمود کوچکترین رفجشی در این سفر دور و دراز به اسب وارد نیامده است .

شاهزاده شکفته زده گفت :

- عالی است، اگر اسبی راه را یکسره بپیماید و از پای نیفتد باید چیز خوبی باشد، حال برویم و از نزدیک اسب شیخ را ببینیم .

معظم الدوله اسب را دید و پسندید و با خوشحالی معامله را استقبال کرد و پس از گفتگوی فراوان و بعد از يك سلسله چك و چانه قرار بر این شد که شاهزاده دوازده رأس اسب را بمبلغ دوازده هزار تومان خریداری نماید و علاوه بر آن دو عدد انگشتری برلیان قیمتی نیز بعنوان هدیه برای شیخ بفرستد .

این مبلغ در آن عصر که يك ده شش دانگی سه هزار تومان قیمت داشت و بیش از نیمی از مردم ایران گرسنه بودند و از وسائل عادی يك زندگی محروم ، پول زیادی بشمار میرفت ، بهمین سبب معامله شاهزاده در مجامع تهران شهرت یافت و همدجا گفتگوی آن بود .

بالاخره قرار بر این شد که رجبعلی مهتر شاهزاده پول و جواهرات را برداشته با اتفاق عربی که واسطه معامله بود برای شیخ ببرد و دوازده اسب را با خود بیاورد .

شاهزاده معظم الدوله به مهتر خود اطمینان کامل داشت و بدون تردید در همان روز پول ها و جواهرات را بر رجبعلی داد و بزودی روانه اش ساخت .



دوروز بعد ناصرالدین شاه محفلی دوستانه تشکیل داده بود و صدر اعظم و بزرگان مملکت هم افتخار حضور داشتند .

در همان مجلس بود که ناصرالدین شاه مسیوریشاردخان فرانسوی را که در مدرسه دارالفنون بتدریس زبان فرانسه مشغول بود احضار کرد و باو دستور داد اسباب های عکاسی خود را بکار اندازد و عکس های خوبی از

او وسایرین بردارد ، ریشاردخان نیز اوامر ملوکانهرا اجرا کرد ، پس از ختم این کار شاه از مسیوریشاردخان پرسید .

- خوب ریشاردخان ، آیا میتوانی بالونی برای من درست کنی؟
ریشاردخان بعرض رسانید .

- قبلهعالم سلامت باشد اگر از آن بالون‌هائی که آدم‌را به‌وای میبرد میخواهید که ممکن نیست اما اگر از این بالون‌های دستی کوچک که فانوس‌هوائی می‌نامند بخواهید میتوانم درست کنم مشروط بر آنکه کاغذی‌را که برای این کار لازم است در اختیار داشته‌باشم .

ناصرالدین‌شاه‌خوشحال‌شد و سفارش کرد هرچه که مسیوریشاردخان لازم‌دارد در اختیارش بگذارند ، لحظه‌ای بعد ریشاردخان بدنبال‌مأموریت خود رفت و کم‌کم بحث‌بمعامله معظم‌الدوله کشید و اظهار نظرها در اطراف اسب‌هائی که اوسفارش داده‌بود دور زد.

کریم‌شیرهای نیز در آن روز حضور داشت و بادقت بگفتگوهای درباریان و بزرگان گوش‌میکرد ، کریم‌وقتی شنید معظم‌الدوله يك چنین مبلغ هنگفتی را تنها برای خرید چند رأس اسب بخارج از ایران فرستاده است بی‌نهایت ناراحت‌شد و بفکر فرو رفت .

تا مدتی درباریان و اطرافیان ناصرالدین‌شاه درباره معظم‌الدوله و معامله‌اوصحبت‌کردند و بشهامتش در خرج پول و بحسن انتخابش در خرید اسب آفرین‌ها گفتند .

مدتی از وقت مجلس بدینسان گذشت و درست در آن لحظه که میرفت مسیر صحبت‌عوض‌شود و معامله معظم‌الدوله بدست فراموشی سپرده گردد کریم شیرهای فوراً کاغذومدادی از جیب درآورد و درحالی که زیر لب زمزمه

بقیه پاورقی از صفحه قبل

شاه گفت: مطمئن باش هر که را ابله یافتی نام او بنویس هیچ ملاحظه نکن .

ندیم ، اول نام شاه را نوشت شاه ازدیدن آن برافروخت و گفت :

اگر ابلهی را بر من ثابت نکنی ترا سیاست بلیغ خواهم نمود .

ندیم گفت : تو صد هزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت

برود و بعضی اشیاء خریده بیاورد .

پادشاه گفت : بلی .

ندیم گفت : من آن مرد را می شناسم که در این ملک هیچ دل بستگی و

علاقه ندارد و مالك يك وجب زمین نیست و قوم و قبيله هم ندارد ، اگر آن مبلغ

را در بلاد بعید ، از خارج مملکت ما ، بصرف خود رساند و خواهش پادشاه را

انجام ندهد چه خواهی کرد ؟

شاه گفت : اگر آنچه من خواستم آن شخص بآن مبلغ که باوداده ام خرید

نمود و آورد آن وقت چه کنی ؟

ندیم گفت : آن زمان ، نام پادشاه دور کنم و نام او ثبت نمایم!

(کتاب بزم ایران)

کریم شیرهای و مهد علیا مادر ناصرالدین شاه

يك روز سرد زمستان کریم شیرهای توی کاخ گلستان یکی از
از خواجه های امینه اقدس زن زیبای ناصرالدین شاه برخورد و از او
پرسید :

- خواجه بهرام کجا با اینهمه عجله ؟

خواجه گفت :

- میروم مقداری میوه و تنقلات برای خانم بخرم .

کریم پرسید .

- مثل اینکه مهمان دارید ؟

خواجه بهرام گفت :

- بله امشب خاتون بزرگ بدیدن خانم میآیند .

کریم گفت :

- لابد خانم دستور داده بهترین میوه فصل را برایش تهیه بینید ؟

خواجه بهرام گفت :

- آره ، ولی متأسفانه تو این سرما میودای که قابل مادرگرامی شاه
باشه گیر نیاد .

کریم فکری کرد و گفت :

- بینم خواجه ، اگر من مقداری میوه تابستانی برای تو تهیه کنم
چقدر میدهی ؟

خواجه بهرام با تعجب پرسید .

- میوه تابستانی تو این فصل ؟ !

کریم گفت :

- تعجبی نداره ، دوستی دارم که از خارج کشور چنددانه‌ای برایم آورده .

خواجه بهرام پرسید .

- چه میوه‌ای است ؟

کریم شیرهای گفت :

- زردآلو

خواجه با حیرت گفت :

زردآلو ؟ ... منکه باور نمیکنم ، اگر راست بگوئی ، هرچه

که بخواهی در مقابل آنها میدهم ، میدونم که خانم فوق‌العاده خوشحال

خواهد شد و زردآلوها مورد توجه مهد علیا قرار خواهند گرفت ، احتمال

دارد که انعامی هم بمن بدهند .

کریم لبخند مرموزی بلب آورد و گفت :

- من اول میخواستم زردآلوها را برای شاه بیرم ولی چون با تو

دوستم گفتم بگذار لااقل به چیزی هم گیر خواجه بهرام بیاد ، بعلاوه آنها

را چه شاه بخوره چه مادرشاه فرقی نمیکند .

خواجه بهرام گفت:

- خدا عمرت بدهد ، خوب کریم خان زردآلوها را کی بمایدھی ؟

کریم شیرهای گفت :

- درست همون موقعیکه مهد علیا برای دیدن خانمت میاد من

زردآلوها را بوسیله نوکرم میفرستم ، ولی باید بمن قول بدهی که زردآلوها

را نشان هیچکس ندهی ، مبادا خبرش بگوش شاه برسه وازمن دلگیر بشه .

خواجه بهرام گفت :

- بروی چشم ، از این نظر خاطرشما جمع باشه .

کریم شیرهای گفت :

- پول زردآلوها را باید همین الان بدی .

خواجه بهرام با رضایت کامل مبلغ قابل توجهی را که کریم میخواست

باو داد و خود برای انجام سایر دستورات خاتونش کاخ را ترك گفت .



آن شب امینه اقدس زن زیبا و محبوب ناصرالدین شاه (۱) سفره

۱- امینه اقدس عمه ملیجک یا عزیزالسلطان معروف بود ، دوستعلی

معیرالممالک درباره اش می نویسد :

امینه اقدس از اهل کردستان و یکی از زنهای محبوبه ناصرالدین شاه بود

وجوه تقدیمی نزد او جمع میشد و در آخر هر سال بخزانه برده میشد ، در

اواخر عمر از دوچشم نابینا شد و شاه از فرط محبت او را بهمراهی بهرام خان

خواجه و چند پرستار زن و نوکر برای معالجه به وین فرستاد در تمام مدت

مسافرت همه جا باچادر وچاقچور حرکت میکرد و پس از چندی بدون نیل

بمقصود بتهران بازگشت . (کتاب یادداشتهایی از زندگانی خصوصی ناصرالدین شاه)

رنگینی جهت پذیرائی از مادر شوهر ارجمنش چیده بود که مورد توجه شدید مهد علیا قرار گرفت. هنوز چند لحظه‌ای از ورود مادرشاه نگذشته بود که نوکر کریم شیرهای بسته‌ای را که محتوی چند دانه زردآلو بود آورد و بنواجه بهرام داد و با سفارش کرد (آنها را نشسته سر سفره ببرد)، خواجه نیز اطاعت کرد و زردآلوها را در بشقابی چید و از پس پرده‌ای بدست امینه اقدس داد، او نیز بنوبه خود آن را مقابل مهدعلیا نهاد. مادر شاه با دیدن زردآلوه‌ای خوش رنگ و آب بحیرت فرورفت و روی بعروش کرد و گفت:

- عجیب است! تو این فصل این زردآلوه‌ای درشت و خوش رنگ را از کجا آورده‌اید؟ امینه اقدس با غرور آمیخته با احترام بعرض رسانید. - این میوه‌ها را کریم شیرهای بمناسبت تشریف فرمائی امشب شما تقدیم کرده است.

مهدعلیا اندکی به بشقاب زردآلو خیره شد و آنگاه دانه‌ای از آن برداشت و پس از اینکه خوب این طرف و آن طرفش را بررسی کرد و سلیقه کریم را تحسین نمود، آنرا بدهان گذارد و گازی ملایم بآن زدولی ناگهان اخمهایش درهم رفت و با خشم تمام روی بامینه اقدس کرد و گفت:

- مرا دست انداخته‌ای اینها که زردآلو نیست!

امینه اقدس با وحشت پرسید:

- حاتون من، اگر زردآلو نیست پس چیست؟

مهدعلیا که از این توهین سخت بخشم آمده بود گفت:

- اینها (زردك) (۱) است که با مهارت بشکل زردآلو در آورده‌اند

و با جعفری برایش برگ درست کرده اند!

امینه اقدس با ناراحتی گفت:

- خاک بر سر من که متوجه نشدم و سبب خشم خاتون بزرگ را

فراهم ساختم.

مهد علیا راست میگفت، کریم شیرهای برای اینکار مقداری زردک

بخراط داده بود تا با برگ جعفری از آنها زردآلو بسازد، الحق که

خراط باشی موفق شده بود و تا کسی زردآلو را بدهان نمیکذاشت و بان

گاز نمیزد متوجه قلبی بودن آن نمی شد.

مهد علیا کسی نبود که کریم شیرهای بتواند با اوشوخی کند، بنهادت

تاریخ، مسبب اصلی قتل امیر کبیر همین زن بوده است، زنی که امیری

با آن حشمت و عزت را بذلت کشانید برایش هیچ کاری نداشت که دلقکی

را نابود سازد.

امینه اقدس که از این عمل شرمگین شده بود و از عاقبت کار بیم

داشت دست بالتماس برداشت و با عجز و الحاح گفت:

- خاتون بزرگ، این کنیز کمترین، هیچگونه تقصیری ندارد و

مقصر حقیقی کریم شیرهای است که خواجه بهرام را گول زده است.

مهد علیا با خشم تمام گفت:

- دیگه کار کریم بجائی رسیده که با ماهم شوخی میکنه؟!، بسیار

خوب، حالا آنچنان خدمتی باو بکنم که برای همیشه دست از مسخره بازی

بردارد و کنج عزت اختیار کند.

سپس بدستور مهد علیا کاغذ و قلمی حاضر کردند و او با خط نیکوئی

که داشت نامه ای مؤثر خطاب به ناصرالدین شاه نوشت و در انتهای آن

متذکر شد که :

(کریم شیرهای لوده بی تربیت دستگاہ تو بما توهین کرده است و حرمت ما را نگاه نداشته ، اگر میخواهی شیرم را بتو حلال کنم باید او را بشدیدترین وجه ممکن مجازات کنی ا) .

وقتی نامه مهد علیا بدست ناصرالدین شاه رسید فوق العاده بخشم درآمد و فوراً کریم شیرهای را احضار کرد و با لحن تندی از او پرسید .
- چه آتشی بپا کرده ای که (مهد علیا) این چنین بخشم آمده است و امینه اقدس ناراحت و پریشان گشته ؟ .

کریم شیرهای بسادگی گفت :

- قربان شنیده بودم که در حرم بادمجان بکار میبرند ، من زردک دادم استعمال کنند !! .

بعد از این حرف ، کریم ماجرا را از اول تا باخر با بیانی شیرین و دلچسب همراه حرکات مضحك سروگردن و دست و کمر برای شاه تعریف کرد بطوری که در پایان ، ناصرالدین شاه بشدت بخنده افتاد و کریم را بخشید .

صبحانه شاهانه !

يك روز صبح ناصرالدین شاه در کاخ گلستان قدم میزد که چشمش
بکریم شیرهای افتاد، کریم سرش را پائین انداخته بود و سرعت می گذشت.
ناصرالدین شاه او را صدا کرد و گفت :

- کریم خان کجا با اینهمه عجله ؟

کریم شیرهای تا چشمش بشاه افتاد جلو رفت و سلامی برسم ادب
کرد و گفت :

- اینجاها کاری داشتم که انجام دادم حالا میرم صبحونه بخورم.
ناصرالدین شاه گفت :

- ما هم گرسنه ایم ، پس بیا باهم برویم و باتفاق شکمی از عزا
در بیاوریم .

کریم شیرهای که از آنهمه التفات بشعف آمده بود گفت :

- عالیہ ، لا اقل يك روز صبحونه شاهانه ای میخوریم .

ناصرالدین شاه لبخندی زد و گفت :

- باندرون برویم شاید در آنجا چیزی گیرمان بیاید .

چند لحظه بعد کریم شیرای و ناصرالدین شاه باندرون رفتند و باتفاق وارد اطاق یکی از خانم‌های حرم شدند .
زن‌های اندرون بمحض شنیدن خبر ورود شاه دسته‌جمعی با نظر آمدند ولی تا چشمشان بکریم افتاد خود را سخت وسفت در چادر پیچیده و باطاق‌های دیگر دویدند .

ناصرالدین شاه بادیدن این وضع خنده‌ای کرد و گفت :

— کریم می‌بینی که از تو خوششان نمی‌آید .

کریم شیرای گفت :

— اینطور نیست ، از شما خجالت می‌کشند !

ناصرالدین شاه قهقهه‌ای سرداد و خطاب بخانم‌ها (که از پس پرده‌ها

وستون‌ها و درها سرک میکشیدند تا شاه را ببینند) گفت :

— ماتوی حیاط می‌نشینیم ، بگوئید صبحانه را با نجا بیاورند .

خواججه‌های حرم بسرعت برق و باد يك قالی بسیار زیبا و گرانبها

در صحن حیاط و کنار باغچه مصفای اندرون گسترده و دوتا پشتی تمیز هم

بدیوار گذاشتند تا شاه و مهمانش بآن تکیه کنند .

همینکه محل نشستن آماده شد ناصرالدین شاه کفش‌هایش را از

پای در آورد و روی فرش نشست و به پشتی تکیه داد و بکریم شیرای هم

دستور داد بنشیند . کریم نیز بدون رودربایستی یا تعارف گیوه‌هایش را در

آورد و چهار زانو کنار دست شاه روی فرش نشست و لحظه‌ای با تحسین

بفرش نگریست و بعد دست‌ها را بهم سائید و بالحن خوشمزهای که شاه را

بخنده انداخت گفت :

— ما که مردیم از گشنگی پس کوا این صبحونه ؟

لحظه‌ای بعد بایک اشاره شاه ، مجموعه‌ای را که قبلا حاضر کرده بودند جلوی آنها نهادند ، شاه دستور داد کسی مزاحم ایشان نشود، وقتی خواجه‌های حرم دور شدند ناصرالدین شاه دست‌پیش برد و سرپوش مجموعه را برداشت ، ناگهان از زیر سرپوش ، بخاری بی‌الازد و چشم‌کریم شیرهای به دو دست کله پاچه پخته و اشتها آورافتاد .

ناصرالدین شاه نگاهی بقیافه درهم‌کریم انداخت و گفت :

– بیا اینهم صبحانه شاهانه! دیگه چه میخواهی!

کریم وقتی دید شاه دست‌ها را بالا زده و با اشتهای کامل مشغول صرف کله و پاچه است کمی جلوتر رفت و مجموعه را اندکی پیش کشید و با ولع سیری ناپذیری بخوردن پرداخت بنحوی که شاه از طرز غذا خوردن او بخنده افتاد .

در این وقت طبع حساس شاه گل‌کرد و شعری بدین مضمون سرود:

– نگار کله پز ... نگار کله پز من که دل ... نگار کله پز من که دل

سراچه اوست !

و بعد هر چه خواست مصرع دوم شعر را بگوید طبعش یاری نکرد ،

ناچار سر بزیر انداخت و بخوردن ادامه داد .

کریم شیرهای که شش‌دانگ حواسش بشاه و شعرا بود يك مرتبه

دست از خوردن کشید و شعر شاه را بالحن بسیار جالبی تکرار کرد و بعد خود

فی البداهه مصرعی بآن افزود.

نگار کله پز من که دل سراچه اوست تمام لذت دنیا میان پاچه اوست !

ناصرالدین شاه که از این حاضر جوابی یکه خورده بود با صورت

برافروخته بکریم گفت :

- این چه شعری بود که گفتی؟!

کریم شیرهای گفت :

- منظورم کله پاچه‌ای بود که سوگلی شما پخته ، والا قصد دیگری

نداشتم !

ناصرالدین شاه خنده‌ای کرد و گفت :

- الحق که کریم ، دست روزگار را از پشت بسته‌ای !

- سپس در حالی که شعر بالا را زیر لب زمزمه میکرد :

نگار کله‌پزمن که دل سراچه اوست تمام لذت دنیا میان پاچه‌اوست!

با شور و نشاط بیشتر بخوردن صبحانه ادامه داد .

داستان بالا را به فتحعلی‌شاه قاجار هم نسبت میدهند ، مه‌دی‌قلی

مخبر السلطنه می‌نویسد :

دمعروف است فتحعلی‌شاه هم گاهی شعری سرهم می‌کرده است و از ملك الشعرا

صبا تصدیق می‌خواسته اگر تصدیق مطبوع نمی‌افتاده است ملك الشعراء محکوم

میشده است باینکه به آخورش به بندند. روزی شاه شعری می‌خواند و از ملك تصدیق

میخواهد، صبا تعظیم می‌کند و راه می‌افتد، می‌فرماید کجا؟ عرض می‌کنندم آخور!

وقتی شاه مصراعی می‌سازد و مصراع دیگر را از ملك می‌خواهد :

-نگار ما هوش ما که دل سراچه اوست .

ملك الشعرا می‌گوید:

کتاب خاطرات و خطرات

تمام لذت عالم میان پاچه اوست!

کریم شیرهای وشاهزاده معظم السلطنه

ناصرالدین شاه روزی در باغ دوشان تپه قدم میزد و بدنبال او صدراعظم و جماعت زیادی از رجال حرکت می کردند .
شاه بسیار خوشحال و سرکیف بود بهمین دلیل وزراء و بزرگانسی که افتخار حضور داشتند همه خوشحال بنظر میرسیدند .
دراین بین ناصرالدین شاه روی یکی از همراهان کرد و گفت :
- راستی عزت الملك این ریشاردخان فرانسوی ، بالاخره فانوس ها را درست کرد ؟ .

عزت الملك تعظیمی کرد و اینطور بعرض رسانید :
- بله قبله عالم ، ریشاردخان ده عدد فانوس ساخته است .
ناصرالدین شاه پرسید:

الكل فانوسها را از کجا تهیه کردید ؟

عزت الملك گفت :

– ابتدا بقورخانه و یهودی ها متوسل شدیم هیچکدام نتوانستند الکل لازم را تهیه کنند اجباراً دوباره بمسیو ریشاردخان رجوع کردیم و او الکل را ساخت ، حالا هر موقع که امر بفرمائید بالون ها را هوا میکنیم .

ناصرالدین شاه باخوشحالی گفت :

– بموقع دستور لازم صادر خواهد شد ، اما راجع بکشتی بخار چه اقدامی کردید ؟

عزت الملك عرض کرد:

– اعلیحضرتا مهندسین قورخانه وساعت ساز آلمانی نتوانستند کلری ازپیش ببرند اگر اجازه بفرمائید بار دیگر برای ساختن کشتی بخار بمسیو ریشاردخان متوسل شویم .

ناصرالدین شاه گفت :

– ریشاردخان را احضار کنید واز او بخواهید کشتی بخار را بسازم ودر روز سلام در حضور ما و درباریان روی استخر کاخ برآه اندازد ، ضمناً چند طاق شال و ۵۰۰ اشرفی طلا هم باو بدهید و مراتب خرسندی ما را نیز باو ابلاغ کنید .

عزت الملك درخاتمه فرمایشات ملوکانه تعظیمی کرد و برای انجام مأموریت خویش از حضور شاه مرخص شد .

آن روز مصادف با ایام عاشورا بود و باین مناسبت صحبت تعزیه خوانی های تهران بمیان آمد و گفتگو به تعزیه خوان های تکیه دولت و هنر نمائیهای آنها کشید و هرکس راجع به بازیگران آن صحنه که تصور میرفت مورد توجه وعلاقه شاه است چیزی گفت یکی راجع به (حبیبشمر)

که در بازی کردن نقش شمر بن ذی الجوشن معرکه میگرد داد سخن داد دیگری راجع به غلام رضاقمی که سالها در حضرت عباس را با نهایت مهارت ایفا مینمود حرف زد ، عدهای هم درباره شکوه و هیمنه سردمدار تغزیه های تکیه دولت یعنی (معین البکاء) صحبت داشتند .

در میان حضار مردی هم بود که به معظم السلطنه شهرت داشت و در آن زمان عهده دار وزارت داخله بود .

معظم السلطنه مردی سختگیر و محافظه کار و متکبر بود . بطوری که عده زیادی از خود رائی و خودخواهی او به تنگ آمده بودند ولی نظر بمقام شامخی که داشت جرأت مخالفت با او را در خود نمی یافتند . ناصرالدین شاه نیز از خلق و خوی معظم السلطنه زیاد خوشش نمی آمد و شاید واقعه زیر هم بدستور او اتفاق افتاده باشد .

کریم شیرهای هم از دیرباز در میان حضار بود و بادقت بحرف های آنها گوش می کرد .

در آن روز برخلاف همه (معظم السلطنه) ساکت بود و وارد صحبت دیگران نمیشد ، کریم شیرهای نیز از این بابت دلخور بنظر میرسید و بفکر فرو رفته بود .

وقتی حضاران در مجلس دست از پر حرفی های خود کشیدند متوجه کریم شیرهای شدند ، انتظار آنها این بود که کریم شیرهای با ادای لطیفه های شیرین موجب خنده و مزید خوشحالی قبله عالم گردد ولی کریم چیزی نمیگفت و همچنان بفکر فرو رفته بود و یا لااقل اینطور وانمود میکرد که بحرف های درباریان گوش نمیدهد ، ناصرالدین شاه که متوجه سکوت کریم شده بود روی باو کرد و پرسید .

- کریم به چه فکر میکنی؟

کریم شیرهای تعظیمی کرد و گفت:

- داشتم فکر میکردم، این رجالی که هم اکنون در اینجا حضور دارند اگر قرار میشد در تعزیه شرکت کنند هر کدام برای چه کاری مناسب بودند و نقش چه کسی را ایفا می کردند؟! .

ناصرالدین شاه از شنیدن این حرف خوشحال شد و روی بحضار کرد و گفت:

- کریم موضوع جالبی را پیش کشیده عقیده شما چیست؟

خواننده عزیز بنظر شما حاضران مجلس در مقابل پرسش شاه چه گفتند؟ ...

حدس شما صحیح است، وقتی شاهی با آن همه قدرت و شوکت نسبت بمطلبی اظهار علاقه نماید کدام شیر پاک خورده ای است که بتواند خلاف آن رأی زند و نغمه مخالف ساز نماید، روی این اصل آنها که از همه چاپلوس تر بودند گفتند:

- از این مطلب جالب تر نخواهیم شنید!

- آفرین بر کریم که سخنش مورد توجه سلطان قرار گرفته است!
- عالی است.

کم کم مجلس گرم شد و دیگران هم در بحث شرکت کردند و یکی برای دیگری نقشی در تعزیه در نظر گرفت، در این میان تنها معظم السطنه بود که تا آن لحظه در گفتگوی سایرین شرکت نکرده بود و چیزی نمی گفت.

ناصرالدین شاه که سلطانی با هوش بود و همه حاضران را زیر نظر

داشت متوجه قضیه شد و فهمید معظم السلطنه از ترس اینکه مبادا کسی باو متلکی بگوید که موجب سرشکستگی و خجلتش شود در بحث شرکت نمیکند روی این اصل از کریم شیرهای پرسید .

- کریم بعقیده تو معظم السلطنه برای چه کاری در تعزیه خوب است و اگر تو تعزیه گردان بودی نقش چه کسی را باو واگذار میکردی؟! معظم السلطنه که مرد زرنگ و رجلی کار آزموده بود باصطلاح خواست دم لای تله نهد و قضیه را قبل از اینکه بیخ پیدا کند سر هم آورد، لذا پیشدستی کرد و گفت :

- عمر و عزت سلطان درازباد ، چاکر از عهده هیچ کازی از امور تعزیه خوانها بر نمی آیم ، اصلاً برای اینگونه امور ساخته نشده ام . ناصرالدین شاه در این موقع از گوشه چشم نگاهی بکریم انداخت ، کریم که باکمال دقت بسؤال و جواب شاه و معظم السلطنه گوش میکرد و در ضمن متوجه اشاره ناصرالدین شاه هم شده بود در این هنگام با صدائی که بیشتر بفریاد شبیه بود گفت :

- خیر، آقای معظم السلطنه برخلاف عقیده خودشان برای بعضی از قسمت های تعزیه بسیار مناسب میباشند! معظم السلطنه که ، تصورش را هم نمیکرد کریم باو توهین کند ، با غرور تمام پرسید .

- چه نقشی و برای چه قسمتی ؟

کریم شیرهای گفت .

- خودتان بهتر میدانید !

معظم السلطنه پرسید .

بنظر شما امام حسین می‌شدم ؟

کریم با حرکت چشم و ابرو و دست گفت :

- نه ، نه ، آن مظلومیت و وقار حسینی را در تو نمی‌بینم .

معظم السلطنه پرسید .

- حضرت عباس میشدم ؟

کریم شیرهای زد زیر خنده و گفت :

- نه برادر توشه‌امت و شکوه و هیمنه حضرت عباس را نداری .

معظم السلطنه پرسید .

- مسلم بن عقیل میشدم ؟

کریم شیرهای گفت :

- آن فداکاری و از خودگذشتگی مسلم هم در تو موجود نیست !

معظم السلطنه که کم‌کم بتشویش واضطراب دچار میشد پرسید .

- یزید میشدم !؟

کریم شیرهای گفت:

- بدبختانه لیاقت خلیفه شدن و فرمان دادن را هم نداری !

شاه و حضار همچنان ساکت ایستاده بودند و منتظر بودند ببینند عاقبت

این گفت و شنود بکجا می‌انجامد و سرانجام چه بلایی بر معظم السلطنه

می‌آید ، از فرار معلوم کریم برای او خوابی دیده بود که عنقریب

تعبیر میشد .

بالاخره معظم السلطنه با ناراحتی آمیخته بخشم پرسید .

- پس بدرد چه کاری از تعزیه خوانی میخورم ؟
 کریم لبخند تمسخر آمیزی بلب آورد و بلافاصله در جواب
 او گفت :

- تو فقط بدرد (نعش شدن) میخوری و بس ! و غیر از این کار هم
 هیچ هنری از تو بر نمی‌یاد ! و اگر سایه قبله عالم از سرت برداشته
 شود روز و روزگارت سیاه است - و مسلم بدان که از گرسنگی تلف
 خواهی شد !!

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این کلام ناگهان بخنده افتاد و بدنبال
 او همه حاضران در باغ نیز خندیدند .
 تنها در این میان معظم السلطنه که مورد تمسخر واقع شده بود
 عصبانی بنظر میرسید و مثل گرك تیر خورده بکریم می‌نگریست و این
 عصبانیت او بیشتر موجب خنده ناصرالدین شاه حضار شده بود .

کریم شیرهای

و بحر العلوم

در زمان ناصرالدین شاه سیدی خوزستانی از نجف بتهران آمد و در مدرسه مروی منزل اختیار کرد، این مرد بخاطر وسعت علم و دانش خود به بحر العلوم شهرت داشت .

بحر العلوم مورد توجه و احترام کلیه طلاب علوم دینی مدرسه مروی بود ولی با همه احترام و تسلطی که در علوم داشت مردی تهی دست و بینوا بود ، برای اینکه سرو صورتی بوضع خود بدهد ب فکر افتاد که بحضور ناصرالدین شاه (که شنیده بود به روحانیان و علما نظر خاص دارد) شرفیاب شود و تقاضای کمک نماید .

معمولا باریافتن بحضور ناصرالدین شاه برای هر کس میسر بود و بیشتر نیازمندان عرایض خود را بدون واسطه بدست سلطان میدادند (۱)

۱- دوستعلی معیرالممالک درباره شرفیابی بحضور ناصرالدین

شاه می نویسد :

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بحرالعلوم نیز با توجه بسهولت شرفیابی روزی تقاضای ملاقات شاه را کرد و چون ملاقات شاه غالباً در صورت داشتن وقت بدون تشریفات انجام میگرفت روزی در حوالی غروب آفتاب (در وقتی که مجلس شاه خصوصی بود و صدراعظم و چند نفر از رجال و کریم شیرهای و جمعی از ندما و مقربان خاص دربار حاضر بودند) يك مرتبه اطلاع دادند که جناب بحر العلوم عازم شرفیابی است .

ناصرالدین شاه اجازه داد و بحرالعلوم با عمامه زولیده و عبای عربی حاشیه دار، در حالیکه دستهایش را از آستین عبای بیرون آورده بود وارد شد و چون چشمش بحاضران افتاد تعظیم بلندبالائی کرد و با احترام تمام ایستاد و منتظر ماند تا یکنفر او را بشاه معرفی کند .

ناصرالدین شاه بمحض اینکه چشمش بتازه وارد افتاد او را به جلو خواند و از اطرافیان پرسید .

- ایشان جناب بحرالعلوم هستند ؟

ناصرالدین شاه دستور اکید داده بود که در این مورد تسهیلاتی برای مردم ایجاد شود تا هر کس بتواند در صورت نیاز فوری شخصا او را ملاقات کند روی این اصل افراد طبقات پائین باسانی وسیله شرفیابی را بچنگ آورده و شکایت خود را شفاها بمرض میرسانیدند و بهر ترتیب بود شاه آنها را مایوس بر نمی گردانید مگر آنکه حق بجانبشان نبوده باشد .

هر گاه کسی از پسرش نایب السلطنه شاکی بود شکایت خود را بتوسط صدراعظم وقت بمرض شاه میرسانید و اگر از صدراعظم ستمی بوی رسیده بود بوسیله یکی از علما یا خواجههای مقرب و یا ملیجک (عزیز السلطان) دادخواهی می نمود .

بعرض رسانیدند .

– بله قبله عالم ، اینطور که مشهور است این مرد تسلط عجیبی بر بسیاری از علوم و فنون دارند .

بحرالعلوم تا بآن روز شامرا ملاقات نکرده بود و با بزرگان و درباریان و مقربان سلطان مواجه نشده بود ؛ بدین سبب وقتی خودرا در مقابل شاه دید و دریافت در بین يك عده از بلند مرتبه ترین مردان ایران است تحت تأثیر ابهت شاه و مجلس ، خودرا باخت و بختی دستپاچه شد و با ترس و لرز بسیار بسمت شاه رفت .

بحرالعلوم وقتی مقابل شاه رسید يك ورق کاغذ از لای لوله کاغذی که در دست داشت بزمین افتاد و بدون آنکه او متوجه شود کریم شیرهای کاغذ را برداشت و در گوشه ای ایستاد.

شاه بعد از سؤال و جواب چندی از تحصیلات او پرسید ، بحرالعلوم به عرض رسانید .

- حقیر ، صرفونحو - منطق و حکمت - فقه و اصول - ریاضی و ستاره شناسی جغرو رمل - هیئت و طب

در این وقت کریم شیرهای در حالی که قیافه فیلسوف ما بانهای بخود گرفته بود و دست بریش داشت ، بتقلید از بحر العلوم این طور تکرار کرد :
- صرفونحو - منطق و حکمت - فقه و اصول ...

حضار از این حرکت کریم بخنده در آمدند ، شاه نیز تبسمی نمود ولی بحرالعلوم متوجه موضوع نشد و یا فهمید بروی خود نیاورد و یا پیش خود تصور کرد آنها یکی از تشریفات دربار است ، لذا بدون کوچکترین واکنشی همچنان بسخنان خود ادامه داد و با صدای پرطنینی گفت :

- علم اعداد - معرفة الارض و چندین علم دیگر را دیده‌ام که اکنون
عنوان آنها را بخاطر نمی‌آورم و نیز قصیده‌ای بزبان عربی ساختم که اجازه
میخواهم بعرض خاک پای مبارک برسانم .

ناصرالدین شاه گفت:

- بخوانید مایل بشنیدن آن هستیم .

در این موقع کریم شیرهای از در خارج شد و بحر العلوم بیچاره لوله
کاغذ را باز کرد و هر چه جستجو نمود قصیده را نیافت ، ناگهان دلش فرو
ریخت و باحالی آشفته و چشمانی مضطرب بکف اطاق نگریست و همهجا
را بادقت بررسی کرد و بعد از مدتی جستجو خجلت‌زده و متحیر برجای
ایستاد .

صدراعظم و حضار بدیدن وضع و حال بحر العلوم بینوا که ظاهری
آشفته و باطنی ناراحت داشت و درمانده و حیران دائم بدور خود می‌چرخید
بخنده در آمدند .

ناصرالدین شاه که از حقیقت ماجرا بی‌اطلاع بود بدیدن حیرت و
سرگردانی سید پرسید .

- جناب بحر العلوم دنبال چه چیز می‌گردید؟

بحر العلوم سرش را کج کرد و با تأثر فراوان گفت:

- قصیده، اعلی‌حضرتا .

ناصرالدین شاه گفت :

- از قرار معلوم قصیده را گم کرده‌اید ؟

بحر العلوم با خجالت بعرض رسانید .

- بسر قبله عالم قسم، وقتی وارد شدم دستم بود .

ناصرالدین شاه پرسید .

- پس چه شد ؟

بحرالعلوم گفت :

- تصور می کنم از دستم درآمده و بروی زمین افتاده است.

ناصرالدین شاه نگاهی بکف تالار انداخت و گفت:

- اینجا که چیزی نیست .

و بعد بالحن مخصوصی اضافه کرد .

- حتماً زمین آن را بلعیده است !

بحرالعلوم گفت :

- عقم بجائی نمیرسد قربان .

ناصرالدین شاه گفت :

- شما با يك دریا معلومات چطور نتوانستید تکه کاغذی را نگاه

دارید ؟

بحرالعلوم که جوابی نداشت بدهد با اندوه بی پایان سر برانداخت

و دیگر هیچ نگفت، تمام امیدهای او بهمان تکه کاغذ قصیده بسته بود ، در

آن لحظه او پیش خود فکر می کرد حال شاه او را بخاطر اهمالی که ورزیده

بود دست خالی بر خواهد گردانید و آبرویش جلوی طلاب جوان مدرسه

مروی خواهد رفت، تازه پس از آن ماجرا و با آن روحیه خراب چگونه

می توانست بتدریس پردازد و چه کسی اهمیتی بدرس و بحث و معلومات او

می داد ، لابد بعدها همه خواهند گفت تو که نتوانستی با این همه دانش خود

قصیده ای را (حفظ کنی) و نزد شاه بخوانی چگونه خواهی توانست از

اندوخته های علمی خویش دیگران را بهره مند سازی و خیری بطلاب برسانی ؟!

این افکار با اضافه شماتت شخص شاه، ظاهری بس اندوهبار و غم انگیزه بحر العلوم بخشیده بود، ناصرالدین شاه با مشاهده حال زار بحر العلوم باو رحمت آورد و تصمیم گرفت کمکش کند، لذا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- اهمیتی ندارد ما نشنیده صله قصیده را می دهیم .

و آنگاه دستور داد پانصد تومان که پول امروز خیلی میشود به بحر العلوم پرداختند، بحر العلوم پس از دریافت مرحمتی شاه از در تالار خارج شد.

بعد از اینکه اورفت حاضران بشاه عرض کردند: قصیده بحر العلوم از دستش افتاده و کریم آن را برداشت .

ناصرالدین شاه امر کرد: کریم را هر کجا هست فوراً بحضور بیاورید .

در همین موقع کریم شیرهای خودش وارد شد، شاه بدیدن او پر خاش کزان گفت:

- این چه شوخی بی موقع و نامربوطی بود که با این سید بیچاره کردی؟

کریم شیرهای در حالی که قصیده بحر العلوم را بدست داشت اشاره ای بناصرالدین شاه کرد و گفت:

- دو دلیل عمده داشت .

ناصرالدین شاه همچنان خشمگین پرسید .

- آن دو دلیل چه بود؟ اگر دلائل توقانع کننده نباشد دستور خواهم

داد تورا بسختی مجازات کنند .

کریم بدون توجه باخطار ناصرالدین شاه گفت:

- اولاً اینکد حیفم آمد بیش از آن وقت مبارک را تلف سازد!

ناصرالدین شاه بتندی پرسید.

- دلیل دوم چه بود؟

کریم شیرهای گفت:

- ثانیاً بر فرض اینکه بحر العلوم قصیده خود را در حضور قبله عالم میخواند همانطور که رسم است، اعلیحضرت با انعام ناچیزی که شاید بیش از صد تومان نبود او را روانه میساخت حال آنکه مردک بینوا از راه دوری برای گرفتن صله خدمت رسیده بود و انتظار و استحقاق مرحمتی بیشتری داشت، من از همان لحظه اول که سید را دیدم دلم بحالش سوخت و او را مستحق دریافت انعام شاهانه ای یافتم، بزمین دلیل بپیش بینی قبلی و بکمه حادثه ای که رخ داد وضع را طوری ترتیب دادم تا دل شاه نیز برسد بسوزد و صله بیشتری نصیب او گردد!!

شاه و حضار پس از شنیدن این سخنان بر کریم آفرین ها گفتند و فکر بلندش را ستودند، در پایان بدستور شاه صد تومان هم بکریم دادند. بدین ترتیب عمل نیک کریم شیرهای را به بهترین وجه ممکن جبران کردند (۱).

۱- محمد حسن خان اعتماد السلطنه، بحر العلوم را این چنین معرفی میکند:
«خلف الصدق آقا سید رضا بن السید بحر العلوم المشهور فی ممالک ایران و الهند و الروم از جمله عظاما و علما و کبراء رؤسا بود اگرچه اصلاً ایرانی میباشد اما کلیه بیت بحر العلومی در عراق و عرب و غالباً در نجف می نشیند، دودمان اینان در تمام ممالک شیعه امامیه از بیوتات محترمه قدسیه است فقاقت و اجتهاد و تقوی و فضایل و مزایای دیگر هیچگاه از این دوده مفارقت ننموده و این کرامتی است حقیقتاً سید بحر العلوم بزرگ را (خداوند او را از آتش برهاند)»

(کتاب مآثر و الاثار)

چگونه دامادشاه

خر کریم را فعل می کند !!

خورشید صفت بقدرت سعی و عمل
گر در بلدیہ سنگ را فعل کنی
هرگز نشود فایدهات زان حاصل
الا که خر کریم را فعل کنی !!

اصطلاح (نعل کردن خر کریم) که تا باهروز بجای مانده است و گاهی در روزنامهها و مجلهها بچشم میخورد و بمعنی رشود دادن و سبیل کسی را چرب کردن بکار میرود از زمان کریم شیردای بدهانها افتاده است و سرگذشت جالبی دارد. کریم شیردای همانطور که میدانیم خری داشت که بر آن سوار میشد و بدربار میرفت و در مسافرتها نیز غالباً از آن استفاده میکرد، کریم خرش را هم مانند خودش بشکل مسخره‌ای می آراست و باظاهری فوق العاده مضحك در معرض تماشای همگان می گذارد.

خر کریم خیلی کوچك و ریزه میزه بود حال آنکه خود کریم قدی بلند و هیكلی رشید داشت بطوری که هر وقت بر خر سوار میشد پاهایش بزمین کشیده میشد و سبب خنده شاه و مردم میگشت.

کریم هر روز بدبها نه نعل کردن الاغ خود اشخاص متنفذ و سرشناس را تیغ میزد و از موقعیت و نفوذ هیچکدام هم نمی هراسید و غالباً پول هائی را که بقیمت جان خویش بدست میآورد بین مستمندان و خانوادههای کم بضاعت شهر تقسیم می نمود .

کریم با ادای جمالاتی نظیر (خر کریم نعل ندارد) - (خر کریم را نعل کنید) - (خرج نعل خرما را بدید) تقاضای انعام میکرد ، طرف نیز صرفنظر از مقام و موقعیت خود با مفهوم این کلمات آشنائی کامل داشت و بدون چون و چرا باو پول میداد و تقاضایش را بر میآورد زیرا میدانست که اگر کریم را از خود راضی نکنند ممکن است در يك موقعیت مناسب ناگهان در حضور شاه و درباریان از وی بدگوئی کند و او را از چشم شاه بیندازد و یادر مجلسی که عدای گردش را گرفته اند کریم شوخی نابجائی با وی بکند و آبرویش را ببرد .

با توجه باین اصل تمام کسانی که با ناصرالدین شاه و دربار او ارتباط داشتند همواره ناگزیر بودند پول نعل خر کریم را بدهند و خود را از شر زخم زبان او و متلك هایش در امان نگاه دارند .

در میان کسانی که تا آن زمان خر کریم را نعل نکرده بودند یکی هم (آقا سید زین العابدین) امام جمعه داماد شاه بود .

کریم این بار میخواست بسراغ کسی برود که مورد احترام همگان بود و شاه برایش اهمیت زیادی قائل میشد از همه مهمتر اینکه جزء خانواده سلطنتی بحساب می آمد و در میان مردم عده کثیری هواخواه داشت ، تازه خود کریم هم مرید پر و پا قرص امام بود و همیشه روزهای جمعه پشت سر آقا حاضر میشد و نماز بجای می آورد .

کریم نمی توانست خود را قانع کند که مردی چون امام جمعه بتا آن همه عزت و احترام و داشتن يك زندگي راحت چیزی باو ندهد و خرش را نعل نکند ، بالاخره پس از مدتی تردید و دو دلی تصمیم خود را گرفت و پیه همه خطرات اینکار را بتن خویش مالید و بسراغ امام جمعه رفت .

يك روز که امام جمعه از نماز برمی گشت و بر خری سوار بود و عده زیادی همراهیش می کردند کریم سر راه او را گرفت و با صدائی که همه شنیدند گفت :

— آقای امام ، شما هنوز خر کریم را نعل نکرده اید ؟ !

این حرف بقدری غیر منتظره بود که ناگهان همراهان امام را بر جای میخکوب کرد همه منتظر ماندند تا ببینند عکس العمل داماد شاه در مقابل دلقک دربار چیست .

از قرار معلوم شوخی کریم فوق العاده با امام برخورد بطوری که رنگ از چهره اش پرید و با تغییر او را از جلوی خود بعقب راند و بدرستی گفت :

— ما بمطرب هائی چون تو چیزی نمیدهیم !

امام جمعه پس از ادای این حرف راه خود را گرفت و رفت و کریم شیرهای را همانگونه مات و خیط در حالی که عده ای از مریدانش او را بریسخند گرفته بودند بجای گذارد .

کریم پس از رفتن امام جمعه سری تکانداد و از دور با دست اشاره ای باو کرد و آهسته زیر لب گفت :

— بمن گفתי مطرب ؟ ، باشه تا بعد نشونت بدم ، بالاخره بهم میرسیم

حضرت آقا .

و آنگاه بزحمت راهی از میان جمعیت باز کرد و سوت و کور و خشمگین بخانه بازگشت ، از همان روز کریم از امام برگشت و دیگر بمسجدی که او میرفت قدم نگذاشت و پشت سرش نماز نخواند .
 کریم مبارزه خود را با امام شروع کرده بود، آنپا که با خلق و خوی کریم آشنائی داشتند؛ میدانستند تا آبروی امام جمعه را نبرد و تلافی حرف او را نکند از پای نخواهد نشست .
 چون چند هفته‌ای گذشت و کریم بمسجد نرفت، خبرش دهان بدهان بگوش ناصرالدین شاه رسید .

روزی که کریم شیرهای در حضور شاه بود و اتفاقاً امام جمعه هم حضور داشت شاه از کریم پرسید :
 - خوب مؤمن شنیده‌ام مسجد امام را ترک کرده‌ای ؟ نکند از دین برگشته‌ای ؟ !

امام جمعه از اینکمی دید شاه کریم را مورد مواخذه قرار داده است ، خوشحال بنظر می‌رسید کریم شیرهای با مشاهده چهره بشاش امام ناراحت شد و در دل گفت :

- حال پدری از تو در آرم که تا سالیان سال مرا فراموش نکنی .
 و بعد در جواب شاه گفت :
 - خیر قربان مطلبی شنیده‌ام که اقتدا بامام اشکال دارد .
 شاه با تعجب پرسید :

- آن مطلب چیست ؟ حرف‌های تازه‌ای از تو می‌شنوم کریم ! ؟
 کریم بسادگی در حالی که قیافه حق بجانبی بخود گرفته بود گفت :
 - قبله عالم ، خوب واقفید که انسان باید در سجده هفت موضعش

بزمین برسد .

ناصرالدین شاه گفت :

– دو کف دست – دوسرزانو .

کریم شیرهای گفت :

– و دو شست پا و پیشانی

ناصرالدین شاه گفت :

– خوب منظورت چیست ؟

کریم شیرهای بتندی گفت :

– پس قبول دارید که مسلمان باید در موقع نماز هفت جای

بدنش روی زمین باشد ، حال آنکه 'مام هشت موضعش بزمین

میرسد !!

این حرف آنچنان بجا – ساده و با مهارت ادا شد که يك مرتبه

شاه و درباریان را بخنده انداخت و موجب سرافکنندگی و خجلت

امام گشت .

ناصرالدین شاه که سلطانی زیرک و باهوش بود بفراست دریافت که

چرا کریم سرآشنائی با امام را ندارد بهمین سبب روی با امام کرد و گفت .

آقای امام بر ما یقین شد که شما خر کریم را نعل نکرده اید اینطور نیست؟

امام جمعه که قافیه را باختد بود با سرشاردای مثبت کرد ، ناصرالدین

شاه لبخندی زد و گفت :

– خر کریم را نعل کن تا آسوده شوی !



بعد از این واقعه بود که همد حساب کارشان زا کردند و دانستند که

باید خر کریم را نعل کنند تا از متلكها و شوخی های دللك بی همتای دربار
درامان باشند .

یکی از صاحبان و ذوق قریحه بمناسبت اسم یکی از شهرداری های
تهران در دوره استبداد این قطعه را خوب پرورانیده است .

خورشید صفت بقدرت و سعی و عمل گر در بلدیة سنگ را لعل کنی
هرگز نشود فایدهات زان حاصل الا که خر کریم را نعل کنی

حال که اسم داماد شاه بمیان آمد بد نیست واقعه

امام جمعه جالبی را که در تهران اتفاق افتاد و امام جمعه نقش
و ماشین دودی مؤثری در آن ایفا نمود برای شما بطور خیلی

مختصر ذکر کنیم :

میدانید که امتیاز راه آهن بین تهران و شاهزاده عبدالعظیم (ع) با
بلژیکی ها بود و آنها بریاست (مسئودنی) کار میکردند .

از همان بدو تأسیس شرکت، مردم از ماشین دودی استقبال شایانی کردند
تا جائی که پاره ای مواقع بر سر بدست آوردن بلیط کارشان بزد و خورد میکشید
اتفاقاً یکسال در ماه محرم که گار (ماشین دودی) مملو از جمعیت بود میان يك
مرد عیال وار و يك جوان بر اثر سوء تفاهمی چنان دعوا و زد و خوردی در گرفت
که آن سرش ناپیدا بود و در يك لحظه کوتاه آن جمعیت چند هزار نفری بسبلی
خانمان براند از مبدل شد و همه يك مرتبه بجان هم افتادند و تمام دستگاه
ماشین دودی را زیر و رو ساختند و خسارت زیادی بپار آوردند .

مسئودنی سفارت امور خارجه شکایت کرد و سفیر بلژیک روز بعد در

بقیه پاورقی در صفحه بعد

بقیه پاورقی از صفحه قبل

کاخ گلستان بحضور شاه شرفیاب شد و تقاضای سیصد هزار تومان خسارت کرد ناصرالدین شاه حل مشکل را بعهده همین امام جمعه واگذار کرد .

روز بعد داماد شاه سفیر بلژیک را بمنزل دعوت نمود و از او خواست تا از دریافت خسارت منصرف شود ولی وقتی سفیر را بر سر حرف خویش دید جلوی روی سفیر بمنشی خود دستور داد اینطور بنویسد :

(از این تاریخ ببعد سوار شدن بر قطار حضرت عبدالعظیم (ع) بر کافه

مسلمین و جمیع شیعیان مرتضی علی (ع) حرام است !)

بلژیکی ها دیدند کار خراب تر شد و هر گاه اقدام بچنین کاری شود نه تنها خسارتشان جبران نخواهد شد بلکه دایر کنندگان ماشین دودی هم ورشکست خواهند گردید پس بهتر آن دید که نه چیزی بدهند و نه تقاضایی بکنند .

وقتی شاه از جریان اطلاع حاصل کرد يك انگشتری الماس گرانبها با امام

جمعه بخشید .

کریم شیرهای

و محمود خان (ملك الشعراء)

سلاطین و شاهزادگان سلسله قاجاریه اغلب دارای ذوق و قریحه ادبی بودند و حتی عده‌ای از ایشان نیز صاحب تألیفات و نوشته‌های ادبی و تاریخی میباشند که اغلب در کتابخانه‌ها بیادگار مانده است .
 میگویند فتحعلیشاه طبع شعر داشت و تشویق و شعر دوستی او بود که فتحعلی خان صبارا بآن درجه از اهمیت رسانید .

مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه نیز گاهی شعر می گفت و خط بسیار زیبایی داشت ، خود ناصرالدین شاه هم خیلی خوب شعر میسرود و اشعاری که گاهی سروده پرمغز و با حال است ، از جمله اشعار او شعر زیر است :

قصه عشق تو با باد صبا فرمودیم	با خبر باش که نیکوئی و ما فرمودیم
زود بشتاب بدرگاه همایونی ما	که تورا مفتخر از راه و ما فرمودیم
در جای دیگر گفته :	

برقع از چهره برافکن که همه خلق جهان

یکی روز دو خورشید بینند عیان

در آن عصر هر کس شعر خوبی میسرود برای قباله عالم میفرستاد و شاه با وقت کم و مشاغلی که داشت قسمتی از اوقاتش را در ساعت‌های استراحت بخواندن اشعار ارسالی میگذرانید و گاهی هم با استقبال غزل یار باعی که برایش فرستاده بودند میرفت و غزلی بوزن و قافیه آن میسرود و در مواقع تفریح برای صدراعظم و رجال میخواند که مسلماً با فریاد شادی و احسنت آنها روبرو میگشت.

شاه بنقاشی نیز رغبتی بسزا داشت و نقش پردازان را تشویق می نمود و خود نیز دارای قلمی محکم و شیرین بود و شبیه سازی را با مداد سیاه قلم نیک از عهده بر میآمد.

میگویند یک وقتی شاه تا بلوئی از یک شاخه گل سرخ کشیده بود که هر کس آنرا میدید لب به تحسین میگشود و صدای مرحبا و آفرین او به آسمان میرفت، عاقبت کار تملق و چاپلوسی را با آنجا کشانیدند که شخصی از مقربان در حضور همه حاضران گفت:

— این پرده نقاشی نیست بلکه گلی است حقیقی و طبیعی و حتی من میتوانم رایحه دل‌انگیز و عطر دماغ پرور گلبرگ‌های گل سرخ را از این نابو استشمام کنم!

آقای جمال‌زاده که از این همه چاپلوسی بتنگ آمده است در هزار بیشه خود می نویسد:

« خداوند روی استبداد را سیاه کند که انسان عاقل باید خط بطلان

بر انصاف کشیده سیاه را سفید و ترش را شیرین و ظلم را عدل نوشیروان بخواند
و بداند .

علاوه بر اینها ناصرالدین شاه شعر شناس قابلی هم بود و صدها بیت
شعر از شعرای ایران و عرب را از حفظ داشت.

میگویند روزی شخصی غزلی از حافظ با اسم خود در نزد شاه خواند ،
ناصرالدین شاه بعد از شنیدن غزل لب بتحسین گشود و گفت :

- شعر خوب و نغزی است ولی گوینده اش حافظ است!

مردك بادستپاچكى گفت :

- خیر قربان مال من است و حافظ آن را دزدیده است!

ناصرالدین شاه گفت:

- مؤمن، آنوقت که حافظ این شعر را سرود تو و پدر تو هم نبود.

مردشاعر نما گفت:

- درست است اعلیحضرتا ، من در آن زمان نبودم که حافظ توانست اشعار

مرا بدزدد! اگر خودم بودم مانع میشدم!

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این حرف خندید و دستور داد انعامی به

او دادند و با خوشحالی روانه اش ساختند .

ذوق و استعداد ناصرالدین شاه در سرودن اشعار و تشویقی که از شعرا

و ادبا مینمود سبب گشته بود که عده ای از شعرا و نویسندگان و ارباب ذوق گرد

اوجمع شوند و آثار جالبی بوجود آوردند .



در زمان سلطنت ناصرالدین شاه شاطر نانوائی در حوالی چارسو

بزرگ میزیست که دردکانی نان می پخت، این خباز به (شاطر حبیب) معروف

شده بود و طبع شعر خوبی داشت و مثل شاطر عباس صبوحی (که نزدیک يك ربع قرن بعد از شاطر حبیب در تهران شهرت می یافت و غزلیات شیرینش معروف شد) پشت پاروی نانوائی و پای تنور شعر می گفت و بهمین سبب دکانی که در آن نان می پخت همیشه مملو از مشتریانی بود که با شعار شیرین و دلچسب شاطر علاقه داشتند .

دیوان شاطر حبیب برخلاف همکارش شاطر عباس چاپ و منتشر نگشت و همچون آثار بسیاری از شعرای گمنام بفراموشی سپرده شد . شهرت شاطر حبیب کم کم در سرودن شعر بجائی رسید که مورد توجه ناصرالدین شاه قرار گرفت .

شاطر حبیب روزی غزل خوبی سرود و چون بنظر خود وعده ای که آنرا شنیدند خیلی عالی شده بود بتشویق یکی از دوستانش بخطاطی داد تا با خط بسیار خوشی بنویسد، بعد از این کار شعر را در پاکت نمیزی گذاشت و توسط شاعری که سابقه آشنائی با او را داشت برای ناصرالدین شاه فرستاد .

شعر بدست شاه رسید و آنرا مطالعه کرد و چون از مضمون شعر واقفیه آن خیلی خوشش آمد دستوراً حضار شاطر حبیب را بدر بار صادر کرد . این بزرگترین افتخاری بود که بکسی داده میشد ، وقتی این خبر بشاطر حبیب رسید دست از کار کشید و بحمام رفت و لباس تمیز پوشید و عطر بخود زد و در روز مقرر شرفیاب شد .

در موقع شرفیابی او صدر اعظم و جماعتی از رجال و شاهزادگان افتخار حضور داشتند و ملك الشعرا نیز در میان جمع دیده میشد ، شاه در آن روز در منتهای شادی و سرور بود، چون چشم ناصرالدین شاه بشاطر حبیب افتاد

غزل او را به محمودخان (۱) داد و گفت :

ملک الشعرا بنظر تو این غزل چطور است ؟

محمودخان غزل را از دست شاه گرفت و بوسید و بر روی چشم گذارد و آنگاه تا آخر آنرا مطالعه کرد، بعد از لحظه‌ای سر برداشت و احتمالاً از روی بخل و حسد و از لحاظ رقابت و شاید هم از روی حقیقت و در کمال

۱- آقای علی اصغر شمیم مؤلف کتاب (ایران در دوره سلطنت قاجار)

درباره محمودخان می نویسد :

«محمودخان ملک الشعرا - شاعر و نقاش هنرمند دوران سلطنت محمدشاه

و ناصرالدین شاه وزندگی او توأم با فراز و نشیب و عزت و تلخکامی ، زمانی

مقرب درگاه و زمانی مطرود و در تبعید بوده و سرانجام در دربار ناصرالدین شاه

با عنوان ملک الشعرای مقرب و معزز گردیده و با خاطر آسوده به تکمیل هنر

نقاشی خویش پرداخته و این هنر و فنون مجسمه سازی و منبت کاری و خط نویسی

را تا حدود استعداد ذاتی خود بکمال رسانیده است.

بعضی از تابلوهای نقاشی محمودخان در موزه سلطنتی و کاخ

گلستان موجود است ، این شاعر تخلص شعری نداشته و فقط در پایان بعضی از

قصاید خود کلمه محمود را بجای تخلص شعری آورده و در بقیه اشعار از ذکر این

نام نیز خودداری کرده است . وفات او در تهران بسال ۱۳۱۱ قمری

اتفاق افتاده .

اینک چند بیت از چکامه محمودخان در وصف بهار نقل میشود :

از کوه بر شدند خروشان سحابها غلطان شدند از بر البرز آبها

باد بهاری آمد و بر بوستان بگذشت بگرفت زلف سنبل از آن باد تا بها

دوشینه بادهای تراز سوی بوستان بر روی ما زند سحر که کلابها

صداقت (چون ما بمکنونات قلبی محمودخان در آن موقع دسترسی نداریم فقط بگفته‌اش استناد میکنیم) بعرض رسانید .

- قربان، غزل خوبی است، شاطر حبیب طبع شعر بسیار عالی دارد ولی اشعارش نپخته است و اگر کمی دقت کند و وقت بیشتری مصروف دارد خیلی بهتر از اینها شعر خواهد گفت .

شاطر حبیب که انتظار شنیدن این کلام را از دهان ملك الشعرا نداشت براستی خوش بچوش آمد و ناراحت سر بزیر انداخت و از اینکه بدربار آمده بود پشیمان شد .

کریم شیرهای که جزو حضار بود بدیدن وضع و حال افسرده شاطر بینوا جلورفت و او را دلداری داد و گفت :

- عیبی نداره، مرد، که نباید از این چیزها ناراحت بشه ، انشاءالله دفعه دیگه که غزل بهتری گفتی من خودم آنرا برای شاه خواهم خواند .
شاطر بادل مردگی در جواب کریم گفت :

- منکه عیبی در غزل خود نمی بینم مسلماً اگر ملك الشعرا از آن بد نمی گفت شاه صله خوبی بمن مرحمت میکرد ، بعلاوه دیگر چنین فرصتی پیش نخواهد آمد و شاید تا سالیان دراز من موفق بدیدار مجدد شاه نشوم و نتوانم اجازه شرفیابی بگیرم .

کریم شیرهای گفت :

- من برایت اجازه شرفیابی میگیرم .

شاطر حبیب گفت :

- این از انصاف بدور است که ملك الشعرا زحمت مرا بی اجر بگذارد

و آنرا ناچیز جلوه گر نماید دلم میخواند هجوی بگویم و آبروی این

ملك الشعراى حسود و خودخواه را جلوى شاه و درباريان بپرّم .
 کریم شیرهای که سرش برای اینکارها درد میکرد لبخند شیطنت -
 آمیزی بلب آورد و به تندی گفت :
 - فکر خوبی است ، اگر طبیعت یاری میکند حالا بهترین
 موقع است .

شاطر حبیب گفت :

- چیزی ندارم که شعر را روی آن بنویسم .

کریم شیرهای گفت :

- همین الان برایت تهیه میکنم .

کریم بدنبال این حرف بمیان جمعیت رفت و لحظه‌ای بعد برگشت
 و کاغذومدادی بدست شاطر حبیب داد و او را تشویق بنوشتن کرد ، شاطر نیز
 شعر مضحکی سرود و آنرا روی کاغذ یاد داشت نمود ، وقتی از نوشتن فارغ
 شد کریم باو گفت :

- خوب حالا از شاه اجازه بگیر و آنرا بخوان .

شاطر حبیب گفت :

- من جرأت چنین کاری را ندارم .

کریم فکری کرد و گفت :

- بسیار خوب من الان درست میکنم .

و بعد با صدائی که بگوش شاه نیز رسید با شاطر بنجوا پرداخت ،

شاه که متوجه بگومگوی کریم و شاطر حبیب شده بود پرسید .

- ها کریم موضوع چیست؟ بشاطر چه میگوئی؟

کریم شیرهای که منتظر چنین سئوالی بود قدر راست کرد و در جواب

شاه گفت:

- قبله عالم ، شاطر حبیب بالبداهه شعری سروده که مفهومش بطور خلاصه این است که (سیر از گرسنه خبر ندارد) .

ناصرالدین شاه که سرگرمی تازه‌ای یافته بود بشاطر حبیب گفت:
- بسیار خوب ، بخوان بینم این سیر کیست که از گرسنه خبر ندارد ؟

در این وقت رنگ از روی شاطر حبیب پرید و ناراحت بسوی کریم نگر است، ولی کریم بکمکش شتافت و گفت:

- با اجازه اعلیحضرت بنده بجای شاطر حبیب شعر را میخوانم.
و چون شاه اجازه داد کریم کاغذ شعر را از دست شاطر بیرون آورد و با صدای رسا و حرکات خنده‌آور و مضحك خود چنین خواند :

محمود خانی که دارد نان مفت می تواند شعر های خوب گفت
گر بگوید شعر و خبازی کند اردک از ما نحتش بیفتد جفت جفت!

ناصرالدین شاه پس از شنیدن مصرع آخر آنچنان بخنده افتاد که مجلس یکباره از جای کنده شد و بدنبال او قهقهه حضار نیز فضای تالار بزرگ کاخ را پر کرد. (۱)

کریم پس از این شیرین کاری حضار را امر بسکوت نمود و گفت:
- بقول فردوسی خدا بیامرز :

(چو شاعر بر نجد بگوید هجا هجا تا قیامت بماند بجا)
جناب آقای ملک الشعرا !

۱ - شعر بالا را بصورت دیگری هم نقل میکنند :

هر که دارد چند صباحی نان مفت می تواند شعرهای خوب گفت
گر بگوید شعر و جولائی کند اردک از ک... بیفتد جفت جفت!

یار دیگر شاه و حضار بخنده در آمدند و خیره بروی ملك الشعراء نگریستند ، قیافه ملك الشعرا از این توهین درهم رفت و رنگ چهره اش از خجالت تغییر کرد ولی در حضور شاه و بزرگان کشور چاره ای جز تسلیم نداشت .

در پایان بدستور شاه صلۀ پربهائی بشاطر حبیب دادند و زحمتش را بدان ترتیب جبران نمودند، شاطر موقع خروج از حضور شاه پیش رفت و از کریم شیرهای با محبت تمام تشکر کرد و گفت :

– کریم خان تو امروز کاری کردی که تا ابد مرا رهین منت خود ساختی ، اگر يك وقت به دکان نانوائی من آمدی این نیکی و لطف را جبران میکنم .

کریم شیرهای با بزرگواری در جواب او گفت .

– این حرفها چیدشاطر جون ، من کاری نکردم، حق خودت بود، برو خوش باش .

شاطر حبیب پس از تشکر فراوان از کریم شیرهای با خاطری آسوده و قلبی امیدوار آنجا را ترك گفت .

بدینسان کریم شیرهای يك دوست زحمتکش و حقشناس پیدا کرد ولی در مقابل يك دشمن بزرگ و بانفوذ بر بدخواهانش افزود .

هزاداری گرم شیرهای!

تهران از جاهائی است که بهار آن دامنه زیادی ندارد و اگر سالی گردش عید برف و باران بر بخورد و بهار عقب بیفتد بعد از اینکه برف ها برخاست گرما زود شروع میشود .

آن سال هم زمستان دلش نمیخواست تمام شود و با آنکه یکی دو روز بیشتر بعید نوروز باقی نمانده بودومی بایستی هوا ملایم و شکوفه های درختان باز شده باشد سرما دست بردار نبود و هنوز در اغلب از کوچه ها و خیابانهای تهران توده های برف دیده میشد و آثار آن ازین نرفته بود .

مردم تهران که به پیروی از یک سنت باستانی در این ایام بخانه تکانی می پردازند و در صدد تهیه لباس نوبر می آیند و بهر ترتیب شده آجیل و شیرینی و وسایل پذیرائی روزهای عید را فراهم می آورند، از این سرما و ادامه برف، واقعاً بستوه آمده بودند زیرا این سرمای شدید نه تنها مانع هرگونه فعالیت آنها شده بود بلکه سد بزرگی در برقراری جشن نوروز و دید و بازدید عیدشان بود .

در این میان از همه مردم ناراحت تر ناصرالدین شاه بود زیرا او

معمولاً روزهای قبل از عید را بشکار و گردش در کن و جاجرود می گذرانید و دوباره موقع تحویل سال پیاپیخت باز میگشت ولی در آن سال بعلت سرمای شدید هنوز نتوانسته بود از قصر خود خارج شود و در حقیقت در میان دیوارهای کاخ زندانی شده بود .

عده ای از نزدیکان و محارم باو پیشنهاد کردند که عید را باصفهان یا شیراز سفر کند ولی او معتقد بود که باید حتماً ایام نوروز بخصوص تحویل سال را در تهران باشد و بسلام بنشیند .

در يك چنین موقعی که صحبت همه مردم تهران در اطراف شدت سرمای شب عید و تهیه شیرینی و آجیل بود کریم شیرهای در منزلش بساط عزاداری برپا کرده بود و لباس سیاه بتن داشت .

آنها که از جلو منزل دلقك در بار عبور میکردند باکمال حیرت میدیدند که او بیرق سیاهی بالای در خانه خود زده و در را باز گذاشته و توی هشتی و دالان خانه را هم با پارچه سیاهی پوشانیده است .

دیدن این وضع برای کسانی که بسوابق کریم کاملاً آشنائی داشتند واقعاً حیرت افزا بود زیرا تا بآن روز سابقه نداشت کریم بفکر عزاداری و روضه خوانی افتاده باشد ، یکی دوباری هم که در مجلس عزائی شرکت جست تنها بخاطر سر بسر گذاردن ناصرالدین شاه و درباریان بود و بس . از اینها گذشته، عزاداری و روضه خوانی در شب عید موضوع نداشت و بیهوده می نمود، باین سبب مردم یقین کردند برای کریم حادثه ناگواری رخ داده و کسی از او فوت شده است .

عزاداری کریم حس کنجکاوای مردم را سخت برانگیخته بود ولی کسی جرأت ورود بخانه او را در خود نمی یافت زیرا با معرفت و شناسائی

با حوال کریم، از آن می ترسیدند که مبادا دلک در بار برای دست انداختن آنها دامی گسترده باشد و باین وسیله می خواهد ایشان را مورد تمسخر قرار دهد .

ترس مردم چندان هم بیجا نبود زیرا کریم گاهی از این شیرینکاری ها میکرد و اشخاص را با وسائلی که عقل هیچ آدمیزادی بجز خودش بآن نمیرسید بخانه می کشید و مسخره شان میکرد و زمانی حتی عبوس ترین افراد را با این حيله بنشاط می آورد و زنگ غم و اندوه را از دلشان می زدود .

اشخاصی که به بهانه های مختلف وارد منزل کریم میشدند میدیدند که او غرق در ماتم و عزا شده و سراسر لباس سیاه بتن کرده است و دستمالی بچهره دارد و های های اشک میریزد ، هر چه از او می پرسیدند که چی شده؟ یا چه کسی از اقوامش مرده؟ جوابی نمی شنیدند ، حتی چند بار خواستند سبیل نوکر منزل را چرب کنند (۱) و بعلت اصلی گریه و زاری و ماتم و عزای کریم پی ببرند ولی موفق نشدند، تعجب در اینست که خویشان کریم

۱ - آقای نصرالله شیفته در کتاب (شوخی در محافل جدی) در

باره اصطلاح چرب کردن سبیل مینویسد :

مظفرالدین شاه در سفر اروپا مردی را با اسم (ابوالقاسم خان) همراه خود برده بود که در مواقع معین سبیل او را چرب میکرد و جلا میداد ، وقتی سبیل شاه چرب میشد و از زیبایی و ابهت آن بطرب میآمد اطرافیان موقع رامنتم شمرده هر تقاضائی داشتند مینمودند زیرا میدانستند او سرکیف است و مسلماً تقاضایشان را بر خواهد آورد ! .

باین ترتیب بود که اصطلاحات (سبیلش را چرب کن - سبیل کسی را چرب کردن - سبیلش چرب شده) و امثال آن مرسوم شد و کم کم رایج گردید.

هم اظهار بی اطلاعی میکردند .

بدین ترتیب، عزاداری اسرار آمیز کریم سه چهار روزی بطول انجامید تا اینکه کم کم خبر آن در تمام شهر پیچید و حتی بگوش ناصرالدین شاه هم رسید. ناصرالدین شاه بمحض شنیدن این خبر متأثر شد و بگمان اینکه برای کریم اتفاق ناگواری روی داده است دستور احضار او را صادر کرد و در همان حال روی باطرفیان نمود و گفت :

ما که شریک در خنده‌ها و شادی‌های او بوده‌ایم حال روانیست که در غمش پاکنار بکشیم و وی را بادردها ورنجهایش تنها بگذاریم. حاضران پس از استماع فرمایشات علو کانه بالحنی که تملق و چاپلوسی از آن آشکار بود گفتند :مانیز باشه‌ریار رعیت نواز و انسان دوست خود هم عقیده‌ایم و بفکر بلند و همت عالی او که موجب فخر ما و مردم ایران است مباحث میکنیم و بر خود می‌بالیم !

کریم با همان لباس سیاه و ظاهری پشمرده و عزادار شرفیاب شد و بحضور قبله عالم رسید ، ناصرالدین شاه با دیدن وضع و حال او گفت :
- کریم خان چرا عزاداری؟ مگر خدای ناگردد کسی از اقوامت مرده است؟
کریم گردن خود را کج کرد و وضع تأثر آور و در عین حال مضحکی بنخود گرفت و در جواب شاه گفت :

- خیر قربان ، بجز الاغ خدا بیامرزم که پارسال عمرش را باطرفیان شما داد ، همه الحمد لله صحیح و سالمند و بدعا گوئی قبله عالم مشغول !

ناصرالدین شاه از لطیفه گوئی کریم بحیرت فرورفت و در حالی که بلباس سیاه او می‌نگریست متعجبانه پرسید .

- پس چرا عزاداری و سیاه پوشیده‌ای ؟

کریم شیرهای با همان لحن ساده و گیرای خود گفت :

— قربان برای مرحوم بهار عزادارم و مجلس ختم نیز بخاطر همین موضوع است !.

موضوع فوق العاده جالبی بود ، ناصرالدین شاه که از بدی هوا خیلی دلش پر بود از جواب بموقع کریم و از مجلس ختم عجیبش بی اختیار شروع بخنده کرد ، حاضران در مجلس هم علیرغم متلکی که بارشان کرده بود نتوانستند از خنده خودداری کنند .

کریم شیرهای در حالی که هنوز گردش کج بود گفت :

— قربان من چندروز است عزادارم، اگر قبله عالم اجازه بفرمایند (خزانه) خرج مجلس ختم را داده و من آنرا جمع کنم !
ناصرالدین شاه باردیگر قاه قاه خندید و مثنی اشرفی بکریم داد تا او پارچه های سیاه و بیریق را از بالای منزلش بردارد و مجلس ختم را برچیند، کریم نیز چنین کرد .

از تصادف روزگار و از آنجا که خداوند هم همراه این دلگ صاف و صادق و خیر خواه بود روز بعد پس از اینکه کریم مجلس ختم و عزای بهار را برچید آسمان بطور غیر منتظره ای صاف شد و ابرها پراکنده گشتند و پس از چندروز خورشید در خشان با انوار طلائی خویش ظاهر گشت و بدنبال آن هوا هم گرم شد و برف ها از میان رفت و مردم با شور و نشاطی بی سابقه در صدد تهیه وسائل پذیرائی عید برآمدند !

از همین جا بود که مجلس ختم کریم شیرهای و ماجرای برچیدن آن در تهران سوکسه زیادی پیدا کرد و برای مدت ها نام کریم را بر سر زبان ها انداخت .

ناصرالدین شاه که سخت از این هوا عصبانی بنظر میرسید و مدتی بود از تهران خارج نشده بود یکی دو روز بعد دستور برگزاری مراسم و تشریفات عید را صادر کرد و پس از انجام مراسم سال نو برای پختن (نذری مخصوص) خود با صدر اعظم و وزیران با اسب بطرف سرخه حصار حرکت نمود .

در اوائل مراسم آشنزان در شهرستانك بعمل می آمد ولی چون راه دور بود و برای همراهان سلطان ایجاد زحمت مینمود ناصرالدین شاه آنجا را ترك گفت و سرخه حصار (قصر یاقوت) را برای این منظور تعیین کرد ، پختن این نذری که معمولاً در ایام عید انجام میگرفت خیلی قابل توجه بود و بی مناسبت نیست که در اینجا مختصراً ذکر آن بعمل آید .

این نذری در ابتدا آش شله قلمکاری بود که مهد علیا مادر شاه طبق رسم دیرینه خود نذر پسرش کرده بود و هر ساله می پخت ، البته بعدها تغییراتی در آن داده شد و در سرخه حصار با وضع خاص و با تشریفات زیاد در حضور شاه طبخ گردید .

از دو روز قبل فرایش ها و خدمه در بار مقدار زیادی چادر و پوش مخصوص سلطنتی را در باغ سرخه حصار میزدند و تجیرهای بزرگی در اطراف آن می کشیدند و بعد در وسط این محوطه خان بزرگی میگسترده و گرد آن دو بست تا سیصد سینی و مجموعه بزرگ مسی می گذاردند و در يك دسته از این سینی ها انواع و اقسام مغزها - تخمه ها و در دسته دیگر سبزی های مختلف و در بقیه انواع ادویه معطر و برنج و چندین گوسفند و بره پوست کنده و نیز میوه های مختلف و شیشه های آبلیموی ممتاز و کله قند بسیار چیده بودند .

در میان سفره تنی چند از خواص نوازندگان جامیگرفتند و عده‌ای از دلقک‌ها و بذله‌گویان از قبیل حاجی لره - حسن کماجی - کریم شیرهای و غیره در گوشه و کنار ایستاده و گاه بحرکتی خوش یا لطیفه‌ای مناسب حضار را بسرور و انبساط می‌آوردند و زمانی هم دسته جمعی باجرای نمایشی می‌پرداختند. در صدر سفره، قالیچه ابریشمین گسترده صندلی‌شاه را روی آن مینهادند و مدعوین گرد سفره برابر مجموعه‌ها بانتظار آمدن شاه می‌نشستند، همینکه ورود شاه را اعلام می‌کردند حضار بر سر پا خاسته در حال احترام می‌ایستادند و چون شاه روی صندلی قرار میگرفت همه را اجازه نشستن میداد.

بعد از جلوس شاه نایب السلطنه و صدراعظم و وزیران و عده زیادی از خدمه در بار و خواجه سرایان دور تا دور سینی‌ها روی زمین می‌نشستند و در حضور شاه مشغول پاک کردن برنج و سبزی میشدند.

شاه ساعتی در آنجا می‌نشست و با وزیران و صدراعظم مشغول گفتگو و خنده میشد و پس از آن بچادری میرفت و در غیاب او دیگران از این سبزی‌ها و مغزها و برنج و گوشتهای مختلف و ادویه‌ها معجون می‌پختند که خیلی مقوی و خوشمزه بود.

با وجود اینکه در آن روز خوراک‌های دیگری هم سر سفره حاضر بود مهمان‌ها جز آش چیزی نمی‌خوردند، قبل از همه (انیس الدوله) با چمچه‌ای از زرناب‌آش در قدح شاه میکشید و پس از آن دیگران بکشیدن آش می‌پرداختند.

قابل توجه اینجاست که دکتر تولوزان و دکتر شنیدر که هر دو فرانسوی و طبیب مخصوص شاه بودند مکرر ظرف‌های خود را از آش پر

می ساختند و می خوردند و تمجید بسیار می کردند .

در آخر کار بجای آش مرحمتی هر کدام از بزرگان و شاهزادگان چند عدد سکه طلا تقدیم حضور همایونی می کردند، البته در این مورد بخصوص برخلاف مثل معروف هیچکس صد يك بلکه هزار يك پولش هم آش نمی خورد و پول را فقط برای افتخار و تقرب ، تقدیم می نمودند.

آن سال در سرخه حصار کریم شیرهای هم حضور داشت و می گفت :

— این دیگر خیرات و مبرات است که برای مرحوم زمستان میشود

و تا سال آینده دیگر باز نخواهد گشت !

بدین ترتیب کریم با گرفتن آن مجلس ختم و عزا، بهار و تابستان را بفقیده خود بر سر غیرت آورد و زمستان را فراری داد ، حال باید اگر امسال یا سال آینه هوا بد شود، روح کریم شیرهای را بكمك بطلبیم تا بهار را بر سر غیرت آورد .

کریم شیرهای وافخم الدوله

در یکی از روزها که ناصرالدین شاه باتفاق زنان حرم خویش و جمعی از رجال در باغ دوشان تپه اقامت گزیده بود و اتفاقاً هوای شهر نیز گرم و خفکان آورنده بود، کریم شیرهای تصمیم گرفت بدوشان تپه (۱)

۱- دوستعلی معیر الممالک در کتاب خود راجع بیباغ دوشان تپه

می نویسد :

داین باغ را ناصرالدین شاه در سالهای اول سلطنت خود احداث کرد باین ترتیب که بدستور اوروی تل کوچکی که میان جلگه واقع بود عمارت بزرگی مشتمل بر چند دستگاہ بنیان نهادند که اکنون اثری از آن بجای نمانده است. در زمان ناصرالدین شاه حوضهای این عمارت را با آب مشکهایی که بر پشت قاطر بانجا حمل میشد پر می کردند و در دروه مظفرالدین شاه ماشین و تللمبه از اروپا آوردند و در پای تپه قرارداد دادند .

باغ دوشان تپه بفاصله کمی از تپه مزبور واقع بود و خیابانهای عریضی از

بقیه پاورقی در صفحه بعد

برود و سراسر تابستان رادر جوارشاه بگذراند .
تصادفا کریم والاغش موقعی بباغ دوشان تپه رسیدند که صدراعظم
و رجال ایستاده بودند و در انتظار بیرون آمدن شاه از اندرون بسر
میبردند .

لحظه‌ای بعد ناگهان فراش‌ها یساول‌ها و غلام‌ها و پیشخدمت‌ها خبر
خروج شاه را از اندرون و حرکت او را بجانب رجال حاضر ، دادند .
صدراعظم و سایر رجال بمحض شنیدن این حرف مرتب ایستادند و
آماده تعظیم کردن شدند ، صدا از هیچکس در نمی‌آمد و محیط باغ در
سکوت محض فرورفته بود .

کریم با مشاهده این وضع لبخندی زد و از الاغ پیاده شد و بنا
خود گفت :

- چه بموقع رسیدم ، باوجود شاه دیگه کسی مزاحم من نمیشه.
در این هنگام سروکلده ناصرالدین‌شاه پیدا شد و حضار بیکباره در
مقابلش خم گشتند و احترامات لازمه را بعمل آوردند ، کریم شیرهای

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مدخل تا انتهای آن کشیده میشد و در منتهی علیه آن عمارت دیگری رو بجنوب
ساخته شده بود که چشم اندازش دشتهای دوشان تپه و کوه‌های مسگر آباد بود ،
توی باغ قفسهای بسیار نصب بود که اطراف آنها را میله‌های آهنی کشیده بودند
و حیوانات مختلفی از قبیل شیرویر و پلنگ و خرس و کفتار و بوزینه و میمون
در آن نگاهداری میکردند ، طاوس بسیاری نیز در باغ آزادانه بپرسومی‌پریدند
و بر جلوه آن صد چندان می‌افزودند .

خواست جلو برود و پادشاه سلام و علیکی بکند که ناگهان الاغش بنای عرعر کردن را گذارد!

عرعر بی مقدمه الاغ کریم آنقدر گوشخراش و غیر منتظره بود که همه رجال را بوحشت انداخت و محیط آرام و ساکت باغ را بلرزه درآورد، ناصرالدین شاه نیز با همه خودداری و متانت یکه خورد.

کریم شیرهای با عجله دهانه الاغ را گرفت و در مقابل چشمان حیرت زده حاضران خطاب بحیوان گفت:

— خفه شو حیوون بدصدا، ایندفعه اگه بمیری از طویله بیرون نمی آرم، آخه پدر نامرد این چه وقت عرعر کردنه؟! بسدیگه اینجا خودشون آوازه خون دارند!.

و چون الاغ همچنان عرعر میکرد گفت:

— حالا به دقیقه زبون بدهن میگیری یا بزخم سر و مغز تو

داغون کنم!

کریم در این وقت سرش را بسمت حضار که حاج و واج بار می -

نگریستند برگردانید و خنده کنان گفت:

— منوباش، اگه این حیوون مغز داشت که خر نمیشد، بگذریم

از اینکه عسای هم هستند که ظاهراً منع دارند و خود را عقل کل میدانند

ولی باطناً هنوز خرند!!

وضع کاملاً بهم خورده بود و عده‌ای از حاضران بر اثر شنیدن

متلك کریم ناراحت بنظر میرسیدند و جمعی دیگر آهسته می خندیدند،

آقاخیره هم دست بردار نبود و بدون توجه بنخواستارها و تهدیدهای صاحب

خویش دائم عرعر میکرد . در این اثنا افخم الدوله که مأمور تنظیمات باغ دوشان تپه بود ناراحت و عصبانی جلو آمد و باشتاب فراوان بطرف کریم و خرش دوید و خطاب بدلق دربار گفت :

– این چه افتضاحی است که براه انداخته‌ای ؟ کی بتو گفت بیائی اینجا ؟ رودباش الاغت را بیر بیرون .

کریم شیرهای کسی نبود که زیر بار این حرف‌ها برود لذا بدون توجه بجوش و خروش افخم الدوله گفت :

– مکه تو وکیل و وصی مردمی ؟! بعلاوه اینهمه آدم اینجاست یکی هم (خر) من !

افخم الدوله که از خونسردی کریم خویش بجوش آمده بود گفت :
– منکه رئیس تنظیمات باغ دوشان تپه هستم بتو امر میکنم هر چه زودتر الاغت را از اینجا دور کن .

کریم شیرهای پوزخندی زد و گفت :

– حالا چرا انقدر به (خر) ما بند کردی ؟ از اینها گذشته اگر قرار باشه کسی از اینجا بیرون بره این توئی نه (خر) من !

افخم الدوله که میدید این حرف‌ها در کریم مؤثر نیست يك مرتبه بر آشفته و در حالیکه صورتش مبدل بيك تکه خون شده بود گفت :

– اگر يك لحظه ديگر باغ را ترك نکنی دستور خواهم داد مأموران بازور بیرون کنند .

کریم شیرهای با شنیدن این حرف دو دستش را روی شکمش گرفت و همراه عرعر ناراحت کننده خرش غش غش خنده را سرداد .

دیگر منظره‌ای از این مضحکتر بوجود نیامده بود. در این موقع ناصرالدین شاه که از ابتدا ناظر برخورد کریم و افخم‌الدوله بود پیش آمد و گفت:

– چه خبر است، این مسخره بازی‌ها چیست؟

و بعد بکریم نگریست و گفت:

– کریم تو با اجازه چه کسی باینجا آمده‌ای؟

کریم شیرهای در همان حال خنده و مسخرگی، تعظیمی کرد و گفت:

– اولاً که خبرهای خوشی است چون زیارت قبله‌عالم آمده‌ایم، ثانیاً اینکه مسخره بازی نیست و خیلی هم جدی است بجهت اینکه طرف ما جناب جلالت مآب افخم‌الدوله میباشند، ثالثاً با اجازه خودم آمدم مکه دیدن شما اجازه هم میخواهد!؟

ناصرالدین شاه خنده‌ای کرد و گفت:

– خوب، علت اختلاف شما دوتا بر سر چیست؟

افخم‌الدوله خواست حرفی بزند که کریم پیشدستی کرد و گفت:

– قربان اختلاف بر سر فرقی است که بین من و افخم‌الدوله وجود دارد.

ناصرالدین شاه پرسید:

آن فرق چیست؟

کریم شیرهای بدون تأمل گفت:

- فرق من با این آقا در این است که چاکر آدمی هستم که الاغ میرانم ولی این آقا الاغی است که آدم میراند !!

صدای خنده شاه از این لطیفه بموقع کریم بلند شد و حضار نیز بخنده افتادند ، تنها کسی که مثل برج زهرمار در گوشه‌ای ایستاده بود و از خجالت سر بزیر داشت و حرف نمیزد افخم‌الدوله بود .

ناصرالدین‌شاه در این موقع از کریم پرسید :

- خوب ، حالا میخواهی چه کنی ؟

کریم شیرهای که منتظر این حرف بود گفت :

- معلومه قربان ، میخواهم همینجا و در جوار وجود مبارك شما در

دوشان تپه بمانم و از فیض روی شما برخوردار شوم .

ناصرالدین‌شاه در حالی که لبخندی بلب داشت گفت :

- آخر کریم با این الاغ که نمیشود ، میدانی ، افخم‌الدوله

موافق نیست .

کریم قیافه مضحکی بخود گرفت و گفت :

- آخه قربان ، این از انصاف و عدالت و مروت و شفقت و چند تا

چیز دیگه بدوره که ما یک عمری را روی گرده این (خر) باین طرف

و آنطرف مسافرت کنیم و حال که هوا گرم شده و آتش میبارد ، خودمون

اینجا بمونیم و خر بیچاره را بطویلله تنگ و تاریک شهر بفرستیم ، نه از

شما می‌پرسم آیا این انصافه ؟!

ناصرالدین‌شاه خنده‌ای کرد و گفت :

- بتوجه بگویم کریم ، باز حیوان دوستی تو قابل تحسین است .

کریم از موقعیت استفاده کرد و گفت :

— حالا اگر اجازه بفرمائید دو تائی همینجا می‌مونیم .

ناصرالدین شاه که آن روز بر اثر حرکات کریم سرکیف آمده بود

لبخندزنان گفت :

— حال که اصرار میکنی مانعی ندارد .

کریم شیرهای تشکر کرد و خوشحال چرخى بدور خود زد و در میان

تعجب شدید حاضران جلورفت و بوسه‌ای از صورت خر برداشت که موجب

انبساط همه گردید .

افخم الدوله که از دست کریم (کوک بود) بی‌مقدمه بمیان حرف

پرید و گفت :

— اعلیحضرتا، ما اینجامحلی برای الاغ کریم نداریم، بعلاوه اگر هر بار

الاغ ایشان بخواهند عرعر کنند خواب راحت را از همه خواهند گرفت.

ناصرالدین شاه گفت :

— عیبی ندارد يك جائي در کنار اسب‌ها برای الاغش تهیه کن ،

در عوض کریم قول میدهد که حیوان صدا نکند .

کریم گفت :

— خیر قربان من چنین قولی نمیدهم . مگر اینکه افخم الدوله

شخصاً از (خر) من معذرت بخواهد ! .

یکبار دیگر همه بخنده افتادند ، افخم الدوله باناراحتی سربسوی

شاه گرفت و گفت :

— قبله عالم اینکه نمیشود .

کریم دیگر بافخم الدوله مهلت نداد و روی بحاضران کرد
و گفت :

- شما را بخدا ببیند کارما بکجا کشیده ، شاه می بخشه ، شاه قلی
خان نمی بخشه !.

ناصرالدین شاه در این هنگام دستی بسپیل های سیاه و بلندش کشید
و گفت :

- افخم الدوله ، کاری بکار کریم نداشته باش او والاغش اجازه
دارند تا مادامی که ما در اینجا هستیم در دوشان تپه بمانند ، ضمناً
از هیچگونه کوششی در مورد راحت و آسایش کریم و الاغش
کوتاهی نکن !

ناصرالدین شاه این را گفت و رفت ، افخم الدوله دندانپایش را
از روی خشم بهم فشرد . کریم نیز تعظیمی کرد و خوشحال افسار
الاغ را گرفت و در میان بهت و حیرت حضار و افخم الدوله وارد باغ شد.

کریم شیرهای

و دختر عموی ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه بیشتر شغل های حساس مملکتی را به نزدیکان و خویشان خود واگذار کرده بود ، یکی از معروفترین این رجال (شاهزاده اقتدار السلطنه) عموی ناصرالدین شاه بود که جزء مقربترین مردان دوره ناصری بحساب میآمد و بین مردم عصر خود نفوذ و قدرت بیش از حدی داشت .

اقتدار السلطنه علاوه بر تقرب نزد شاه و داشتن مقامات مهمی چون وزارت دربار - استانداری خراسان و فارس و وزارت دول خارجه بسیار ثروتمند و سرشناس بود .

ولی در مقابل آن همه ثروت و قدرت و اعتباری که داشت ، خداوند دختر پیر وزشتی با او مرحمت کرده بود که بقول کریم شیرهای دلقک رکگو و فضول دربار (اگر شب بخواب کسی میآمد تصور میکرد یا عزرائیل مواجه شده است !).

دختر اقتدار السلطنه با همه نازیبائی و بدگلی خویش سهولت حاضر بازدواج با کمی نبود و خود را و نوس عصر بحساب میآورد و خواستگار-هائی را که بطمع ثروت پدرش سراغش میرفتند لایق همسری و برابری خویش نمیدانست و تقاضایشان را رد می کرد .

بهمین دلیل آنقدر در خانه ماند تا پیری و ترشیدگی هم بسایر اخصوصیات ناخوش آیندش افزوده شد و سنش از چهل و پنج سال درگذشت و این بار علیرغم تمول و نفوذ و قدرت پدرش روز بروز از تعداد خواستکارهایش کاسته شد .

مدتی هم بدین منوال گذشت ، تا بالاخره شاهزادای مفلس و بخت برگشته بنام (فخیم الدوله) که بعللی مجرد میزیست و هم سن خانم بود و از شاهزادگی تنها لقبی برایش باقی مانده بود، صرفاً بخاطر تصاحب ثروت اقتدار السلطنه و پرداخت بدهی های خویش با پیش گذاردن و این طوق لعنت را بگردن خود انداخت .

بزودی عروسی با شکوهی براه افتاد و شاهزاده خانم و فخیم الدوله رسماً بعقد و ازدواج یکدیگر درآمدند .

يك سالی از این ازدواج نامناسب و اجباری گذشت ، يك سالی که همچون يك قرن برای فخیم الدوله عذاب ورنج در برداشت .

شاهزاده خانم پیر که بهزار یا علی مدد خواستگاری برایش پیدا شده بود در سنین افتادگی هم دست از نازها و عشوه هایش برنمیداشت و توقع های نابجای او فخیم الدوله را کلافه کرده بود ، باین جهت بزودی اختلاف بین این زن و شوهر شروع شد ولی بیچاره فخیم الدوله جرأت مخالفت نداشت و بناچار می سوخت و می ساخت و بسودای بچنگ آوردن

ثروت پدر زن خود دلخوش بود .

برخلاف تصور فخیم الدوله اقتدار السلطنه نم پس نمیداد و با همه ثروت و دارائی خود مرد خسیس و پول دوستی بود ، گویا پول دوستی را از جد و الاتبار خود (آغا محمدخان قاجار) بارث برده بود . مشهور است که آغا محمدخان قاجار بی نهایت بطلا و نقره عشق میورزید و پول را بمعنای خود پول دوست میداشت و با انواع وسائل بگردآوری این فلزات می پرداخت و سکه های طلا و نقره را در محل محفوظی بروی هم میریخت و آنگاه مثل موشی حریص روی سکه ها میخوابید و میان پول ها می غلتید !

اقتدار السلطنه حاضر نبود بهیچوجه دیناری برای مخارج دختر و دامادش بپردازد و کمکی بآنها بکند از طرفی شاهزاده خانم مطابق شئون خانوادگی و رسم زمان خود احتیاج بغلام و کنیز و خواجه و سایر لوازم زندگی درجه اول داشت و این موضوع نیز قوز بالا قوز بود و سبب میشد که فخیم الدوله بیچاره را که بامیدی با شاهزاده خانم پیر ازدواج کرده بود و آه در بساط نداشت بخاک سیاه بنشانند .

فخیم الدوله تا چندی از این و آن قرض کرد تا بدون آبروریزی زندگی خود و همسر زشت و پیر و پرافاده اش را اداره کند ولی مکر تاکی می توانست باین کار ادامه دهد و با اصطلاح آبروداری کند .

شاهزاده فخیم الدوله از مال دنیا تنها دارای يك اسب بود که خیلی باو علاقه داشت آن اسب هم روزی که باعدهای از رجال و شاهزادگان متمول و صاحب نفوذ بشکار رفته بود از قضای روزگار و از آنجا که قرار بود صاحب او همه اش (بز) بیاورد پایش لغزید و ضمن اینکه خود را لنک

ساخت فخیم الدوله بیچاره را هم مضروب نمود .
 فخیم الدوله بقیه مدت شکار را پای پیاده در حالی که اسب لنگ خود را بدنبال میکشید گذرانید، بدین ترتیب این اسب لنگ که شکارچیان او را از روی تمسخر (خر لنگ) نامیده بودند مزید بر تمام مصائب او گشت .
 بالاخره آن روز بهر زحمتی بود تمام شد و زمان بازگشت فرارسید ، فخیم الدوله افسار اسب لنگ خود را بدست گرفت و بدنبال قافله شکارچیان ، لنگ لنگان بطرف شهر براه افتاد، در شهر مردم با دیدن او واسب لنگش بی اختیار بخنده افتادند و تا در منزل ، در حالی که از خنده ریه میرفتند و متلک میگفتند ، آندورا بدرقه کردند .

تاره وقتی فخیم الدوله از دست مردم بخانه پناه برد مورد عتاب و خطاب و فحش و ناسزای شاهزاده خانم قرار گرفت ، دختر اقتدار السلطنه وقتی شوهرش را با آن وضع دید بانها یت خشم بر سراو فریاد کشید و گفت :

- تو آدم بیعرضه با این خر لنگ خود آبروی مرا در جلو رجال و بزرگان بردی ، من از دست تو بیدرم شکایت میکنم !
 خلاصه چهار دسرتان بدهم ، فخیم الدوله بینوا گرفتار مصائب عظیمی شده بود و هیچ راه فراری هم نمی یافت ، از همه بدتر این که مجبور بآمیزش بازن زشت و پرافاده ای بود که قیافه ترسناکی داشت و در آن حال نیز دست از عشوه گری و طنازی نمی کشید و دائم ثروت و قدرت و صلابت پدرش را برخ مردك بینوا می کشید .

فخیم الدوله چند بار خواست زنش را طلاق بدهد ولی جرات نکرد زیرا طلاق دادن در آن عصر موجب افتضاح و سرشکستگی زن بود و کسی

شهامت آن را نداشت که کلمه طلاق را حتی بزبان بیاورد چه برسد باینکه بخواهد دخترشاهزاده مقتدری چون اقتدار السلطنه را طلاق گوید و باوی متارکه کند ، از طرفی مهریه شاهزاده خانم آنقدر سنگین بود که اگر سالها فخیم الدوله کار میکرد و پس انداز میکرد نمیتوانست نیمی از آنرا بپردازد .

فخیم الدوله مدتها فکر کرد تا راهی برای فرار از دست زنتش بجوید ولی موفق نشد ، تا اینکه بیاد کریم شیرهای افتاد و با خود گفت :
- پیدایش کردم ، اگر کسی بتواند کاری برای من صورت دهد و مرا از دست این عفریته نجات بخشد اوست !

فخیم الدوله حق داشت ، زیرا همانطور که تا حال پی برده اید ، این دلقك فضول وركو و شجاع بعلت خوش طبعی خویش مشکل گشای تمام رجال آن عصر بشمار میرفت و ضمن يك شوخی بجاشکایت های مردم را بشاه میرسانید یا بزرگان را مسخره میکرد و از این راه ، هم انعامی میگرفت و هم بخت برگشتهای را نجات می بخشید .

فخیم الدوله بدون لحظه ای تاخیر بسراغ کریم شیرهای رفت و تمام ماجرا را برایش بازگفت ، کریم وقتی از وضع و حال رقت انگیز فخیم الدوله مطلع گشت باوقول داد که ضمن يك مراسله مضحك شکایت او را بسمع شاه برساند و اجازه طلاق دادن شاهزاده خانم را از او بگیرد .

درخاتمه گفتگو ، کریم شیرهای به فخیم الدوله گفت :

- زودتکه کاغذی بردار و هرچه میخواهی رویش بنویس و شعری را

هم که میگویم بآن اضافه کن .

فخیم الدوله گفت :

— کریم خان من از اقتدار السلطنه میترسم.

کریم شیرهای گفت :

— تا نموداری غصه هیچ چیز و نخور، بعلاوه اگه علی سار بونه میدونه

شتر و کجا بخوابونه !

فخیم الدوله خود را بخدا سپرد و نامه مفصلی بناصرالدین شاه نوشت و در آن شرح بدهی های خود و موضوع خرننگش ! را که در طویلله خوابیده بود و گرفتار شدنش بدست عجزه فرتوت را یکایک شرح داد و در پایان از خاک پای همایونی استدعای مساعدت نمود .

پس از ختم نامه ، آنرا بدست کریم شیرهای داد ، کریم نیز روزی در باغ دوشان تپه که شاه سرکیف بود و با صدراعظم و عده ای از نزدیکان بخنده و تفریح وقت می گذرانید و اتفاقاً اقتدار السلطنه هم در جمع بود ، نامه شاهزاده را تقدیم کرد و اجازه خواست شکایت فخیم الدوله را به عرض برساند .

ناصرالدین شاه اجازه داد و کریم شیرهای وقتی مجلس را کاملاً مساعد دید شروع بخواندن نامه کرد و با آب و تاب فراوان ، همراه با آه و ناله بسیار ، از دست زوجه عزرائیل صفت فخیم الدوله و نازها و غمزه هایش تعریفها کرد و شکایتها نمود .

حرکات و گفته های کریم بقدری جالب و مضحک بود که قهقهه ناصر-

الدین شاه با آسمان رفت و بدنبال او تمام حضار نیز بخنده افتادند .

در پایان کریم شیرهای گفت :

– اگر قبله عالم اجازه بفرمایند چند بیت شعری را که در وصف این عاشق و معشوق سروده‌اند بعرض برسانم ؟
 ناصرالدین شاه که در آن موقع بنشاط آمده بود گفت :
 – تا اینجا که جالب بود ، شعرت را هم بخوان !
 کریم شیرهای که از موفقیت‌های پی‌درپی خود خوشحال بود بدون معطلی شعری را باین مضمون خواند :

خداوندا به درد آمد بیک بار
 زن پیر و خرننگ و طلب کار
 خداوندا ز پیر را تو بتان
 خودم دانم خرننگ و طلب کار !

حال وضع آن مجلس را پس از شنیدن این شعر و دیدن حرکات مضحك و خنده‌آور کریم پیش خود مجسم کنید و ببینید که چه حالی به ناصرالدین شاه و مجلسیان دست داده بود ، همه می‌خندیدند و کریم را تحسین می‌کردند .

برخلاف دیگران اقتدار السلطنه پدر شاهزاده خانم پیر ناراحت بود و مثل برج زهرمار بکریم می‌نگریست و رنگ چهره‌اش از شدت غضب و ناراحتی کبود شده بود ، با این حال نه می‌توانست مجلس را ترك کند و نه جرأت آنرا داشت که حرفی بر علیه کریم بزند .

قیافه عصبانی و درهم اقتدار السلطنه و حرکاتی که از شدت ناراحتی به دستهایش میداد بیشتر سبب خنده شاه و رجال شده بود .

ناصر الدین شاه پس از يك خنده طولانی روی با اقتدار السلطنه کرد

و گفت .

– هرچه زودتر بمحضر یکی از علماء برو و دخترت را طلاق بده و
 فخیم الدوله را از این بلا آزاد کن
 اقتدار السلطنه چاره‌ای جز قبول امر ناصرالدین‌شاه نداشت باین
 سبب تعظیمی کرد و گفت .

– اطاعت میشود.

و آنگاه قول داد تا فردا کار را فیصله داده و دخترش را مطلقه
 نماید .

در پایان ناصرالدین‌شاه دستور داد که يك اسب تیز تك عربی به
 جای خرلنگ کذائی به فخیم الدوله دادند و انعامی هم برای کریم در نظر
 گرفتند، ضمناً خساراتی را هم که در اثر ازدواج شاهزاده‌خانم به فخیم –
 الدوله وارد آمده بود از اموال اقتدار السلطنه جبران کردند .

ناصرالدین شاه

با کریم شیرهای شرط می بندد.

ناصرالدین شاه را آئین بر این بود که اغلب بیدار علماء و روحانیان میرفت و برای ایشان احترام فوق العاده ای قائل بود ، يك روز پای پیاده بمنزل میرزا لطف الله صدر الواعظین که از مردان نیکروزگار بود رفت ، روز دیگر وارد منزل آقا شیخ هادی که از وارستگان زمان خود بود شد کنار او در روی پاره حصیری نشست ، يكروز هم سرزده و بی خبر وارد منزل مجتهد معروف ، حاج ملا علی کنی شد و با او بر سر يك سفره مشغول صرف آبگوشت نخود و لویا گردید ا

ناصرالدین شاه در عین حالیکه بسلسله علماء و روحانیان ایمان داشت و کمال احترام را درباره آنها رعایت میکرد گاهی خوش طبعی او موجب میشد با این مردان بزرگ شوخی کند و با بوسائلی طبع خشک و غیر قابل انعطاف آنها را وادار بتفریح نماید، روی این اصل يكروز تصمیم گرفت با حاج ملا کنی که از مجتهدین بزرگ و بنام عصر بود شوخی خوشمزه ای بکند ولی چطور و بوسیله چه کسی هم اکنون عرض میکنم.

یکروز که ناصرالدین شاه سر حال و با نشاط بود و با اتابک اعظم و
 عده‌ای از بزرگان و نزدیکان محفلی خصوصی داشت و با آنها میگفت و
 می‌خندید يك مرتبه پيرو فكري كه از مغرش گذشت كريم شيرهای را
 احضار کرد و در مقابل حضار باو گفت :

- ما امروز میخواهيم با آقای حاج ملا علی کنی شوخی کنیم و از این
 رهگذر لبخندی بلبانسان بیاوريم .
 کریم شیرهای گفت :

خوب، چشم شما روشن ، کدام راد مردی است که این امر را به
 عهده بگیرد ؟

ناصرالدین شاه لبخندی زد و گفت :

- شایسته تر از خودت کسی نیست .

کریم شیرهای دستپاچه شد و گفت :

- من؟! ... نه قبله عالم بنده را معاف کنید .

ناصرالدین شاه گفت :

- این تصمیمی است که گرفته شده و تو مجبور باطاعت از آن میباشی!

کریم شیرهای گفت :

- قربان ، چاکر در خود آن جرأت و شهامت را نمی بینم که

کوچکترین جسارتی با قبا بکنم، بعلاوه مگه میخواهید همه مردم ایران

با من بدشوند ؟

ناصرالدین شاه گفت :

- قصد ما اهانت بحاج ملا علی کنی نیست و اگر کسی چنین فکری

داشته باشد بدون تأمل زبانش را از حلقوم بیرون میکشيم !

کریم شیرهای بر اثر شنیدن حرف‌های ناصرالدین شاه با ترس آب دهانش را فروبرد و گفت :

- لطیفه که بدون متلك همیشه، متلك هم خودش اهانته !

ناصرالدین شاه گفت :

اشتباه نشود تو باید فقط ایشان را با ادای لطیفه‌ای شیرین و یا

حرکتی خوش بخندانی .

کریم شیرهای اعتراض کنان گفت :

- خیر قربان، من از عهده اینکار بر نمیام لطفاً بدیگری رجوع

کنید .

ناصرالدین شاه بدون اعتنا بسریچی کریم گفت :

- اگر تو بتوانی بیبانه‌ای که خودت پیدا خواهی کرد بمحضر

ایشان راه‌یابی و در حضور آقا برقصی و مسخره‌بازی درآوری بطوری که

حاج آقارا بخنده درآوری دوپست و پنجاه تومان جایزه خواهی گرفت .

کریم فکری کرد و گفت :

- قبول کردم، اگرچه صلاح ندیدم ، خوب کی باید دست بکار

شوم ؟

ناصرالدین شاه گفت :

- همین الان .

کریم شیرهای گفت :

- این که همیشه فرصت فکر کردن بمن بدهید .

ناصرالدین شاه گفت :

- لطفش بهمین است که بدون فوت وقت خدمت آقا یرسی و زنی-

البداهه لطیفهای بگوئی و کاری بکنی ، ضمناً دو نفر را بعنوان شاهد بدنالت میفرستم تا ببینند بازی خود را در آنجا چگونه انجام میدهی .

کریم شیرهای باناراحتی گفت :

- کارمشکل شد .

ناصرالدین شاه پرسید :

- اشکال در کجاست ؟

کریم شیرهای گفت :

- حالا این دو نفر را بچه بهانه‌ای وارد منزل آقا بکنم ؟

ناصرالدین شاه خندید و گفت :

- ماهم در همین فکریم ، اگر انعام میخواهی باید آنها را بدنال

خود ببری و در جلوی روی آندو مقابل آقا برقصی و او را بنشاط آوری ،

آیا حاضری ؟

کریم شیرهای گفت :

- این دو نفری که باید شاهد من باشند کجا هستند ؟

ناصرالدین شاه اشاره بدو نفر از حاضران کرد و گفت :

- این آقایان با لباس عادی همراه شما خواهند آمد .

کریم شیرهای نگاهی بشاهدها انداخت و گفت :

- بسیار خوب بدنال من بیائید تا بگویم چه باید بکنیم .

در آخرین لحظاتی که کریم شیرهای و همراهانش میخواستند مجلس

را ترك کنند شاه خطاب بدلقك خود گفت :

کریم، این را هم بدان که اگر در مأموریت خود موفق نشوی

علاوه بر تنبیهی که احتمالاً حاج آقا در حق تو اجرا خواهد کرد ما هم دستور

خواهیم داد دویت و پنجاه ضربه شلاق بتو بزنند ا
 کریم شیرهای وقتی این حرف را از دهان شاه شنید گفت :
 - عجب غلطی کردم ، حالا خوبه مثل اون بابا ، هم پول را از دست
 بدهم وهم آبرویم بریزه وهم دویت و پنجاه ضربه شلاق نوش جان
 کنم ! (۱)



کریم شیرهای باتفان آن دونفر از عمارت الماسیه خارج شد و
 بطرف منزل حاج ملاعلی کنی که در بازارچه سرپولک بود براه افتاد .
 چند ساعتی از ظهر می گذشت که بمقصد رسیدند ، ملاعلی کنی در
 اطاق خود با جمعی از روحانیان نشسته بود که کریم شیرهای و همراهانش
 وارد شدند .

کریم شیرهای با آن قد بلند و هیکل لاغر و قبای زری سبز و شال
 ترمه و کلاه پوستی که شصت سانتی متر بلندی آن بود و خلاصه با وضعی
 کاملاً مضحك و خنده آور سلام کرد و با کمال خضوع و خشوع مقابل آقا
 ایستاد .

۱- کریم شیرهای در اینجا بمردی اشاره میکند که بین سه امر مخیر
 شده بود :

یا بدهی خود را پردازد و یا در عوض صد ضربه شلاق نوش جان کند و یا
 اگر مایل بود يك من پیاز بخورد !

مرد بدهکار ابتدا خوردن پیاز را پیشنهاد کرد و چون نصف از پیازها
 را خورد گفت دیگر نمیتوانم شلاقم بزنید ، در ضربه پنجاهم گفت دست نگاه
 دارید که دیگر طاقت ندارم بدهی خود را می پردازم !!

مأموران شاه نیز هر يك سلامی کردند و در طرفین کریم قرار گرفتند ، بیچاره‌ها دل توی دلشان نبود و همه‌اش می‌ترسیدند کریم نتواند کارش را بخوبی انجام دهد و آقا پی به حقّه آنها ببرد و دستور مجازات ایشان را صادر نماید .

ملاعلی کنی سلام آنها را جواب داد ، تا آن زمان نه آقا و نه هیچ يك از اهل مجلس این تازه وارد را نمی‌شناختند و همین موضوع کم‌کم زیادی به اجرای نقشه کریم می‌کرد .

کریم شیرهای در بالای اطاق دو زانو روبروی آقا نشست ، دو نفر دیگر نیز پائین اطاق روی زمین راحت کردند .

ملاعلی کنی اندکی بقیافه کریم خیره شد و بعد از او پرسید .

- چه می‌خواهی فرزند ؟

همراهان کریم شیرهای در این لحظه با ناراحتی چشم بدهان او دوخته بودند و با خود می‌گفتند حالا کریم چه خواهد گفت .

کریم شیرهای عرض کرد .

- آقا من پسری داشتم که بیست و هفت سالش بود و شش سال پیش بمسافرت کربلا رفت که هفت ماهه برگردد ولی دو سال گذشت و از او خبری نشد ، تا اینکه خبر مرگش را آوردند ، این خبر پشت مرا شکست و مادرش را بگریه وزاری واداشت ، از آن لحظه ببعده کارما دو نفر اشک ریختن و آه کشیدن شد ، چیزی نمانده بود که چشم‌های ما بخاطر گریه وزاری مدام کور شود .

کریم شیرهای در این موقع آنچنان قیافه افسرده‌ای بخود گرفت که حاج ملاعلی کنی و دیگران را بسختی منقلب کرد ، رسولان شاه با مشاهده

قیافه تأثر انگیز آقایان علماء زیر لب گفتند :

— کار مشکل شد ، قرار بود کریم آنها را بخنداند حال برعکس همه را نازاحت و غمگین ساخته است .

کریم شیرهای دستمالی از جیب درآورد و ظاهراً اشکهایش را پاک کرد و گفت :

— شش سال از این حال گذشت ، در این مدت دراز شب و روز ما اشک ریختیم و غصه خوردیم ، دیگر از زندگی مأیوش شده بودیم و هر لحظه از خداوند مرگ خود را آرزومی کردیم ، هر چه دوستان و آشنایان خواستند ما را دلداری بدهند موفق نشدند ، تا اینکه امروز صبح محرمانه بمن خبر دادند که پسر از کربلا برگشته و حالا درسنگلج است !

حاج ملاعلی کنی و سایر کسانی که در مجلس بودند از شنیدن این حرف فوق العاده شاد شدند و يك صدا گفتند : خدا را شکر ، الحمد لله که بالاخره فرزندی را پیدا کردی .

فرستادگان شاه نیز نگاهی در کمال حیرت بروی هم انداختند .

کریم شیرهای گفت :

— طفلك پسر مبرای اینکه من و مادرش از ورود ناگهانی او هول نکنیم بخانه نیامده بود ، من رفتم و او را دیدم ، از شادی نزدیک بود دیوانه شوم .

کریم شیرهای در اینجا مکثی کرد و گفت :

— حالا میخواهم او را با خود بخانه ببرم ، میدانم که اهل خانه و محل جلوی او شادی و جستن خواهند کرد و شاید چند نفر مطرب هم دعوت

کنند، میخواستیم بینم، شادی کردن و بشکن زدن جلوی يك چنین مسافری که بعد از سال ها از سفر کربلا برگشته از نظر شرع اسلام چه صورتی پیدا میکند؟ دیگر اینکه آیا پس از گذشت این شش سال بمادر و خواهر و اعضاء خانواده محرمه و من می توانم او را با خود بمنزل ببرم یا خیر؟ بدبختانه ایندو مشکل مانع از رسیدن فرزندی بپدر و مادرش شده و حتی بین اعضاء فامیل ایجاد دودستگی کرده، تا جائی که عده ای پیشنهاد کردند خدمت شما برسیم و موضوع را با حضرت تعالی در میان بگذاریم، حال من با برادرزنم و یکی دیگر از آشنایان پیش شما آمده ایم و انتظار داریم راهنمائیمان کنید و مادر رنج دیده ای را از انتظار بدر آورید.

آقایان علماء بخصوص ملاعلی کنی از شنیدن این ماجرای شکفت بحیرت فرو شده بودند، در پایان ملاعلی کنی گفت:

- ماجرای عجیبی است و ما از اینکه پسران بازبخانه بر میگردد بسیار خرسندیم، بنظر من هیچ اشکالی در بین نیست. در عرب و حتی در خانواده رسالت هم جلوی مسافر تازه وارد شادی و هلهله میکردند و این از رسوم بسیار قدیم است و مانعی ندارد بعلاوه فرزند در هر حال بمادر و خواهر و خویشان خود محرم است، حال چه یکسال بین آنها دوری افتد و چه صدسال، از این بابت من بشما اطمینان میدهم که از نظر شرع مقدس اسلام بردن پسران بمنزل هیچگونه اشکالی ندارد و بنوبه خود بسیار هم نیکوست.

کریم شیرهای بشنیدن این حرف ناگهان چنان خنده ای کرد که تمام حضار و حتی خود حاج ملاعلی کنی از دیدن قیافه او بی اختیار

بخنده افتادند .

کریم دیوانهوار از جای جمت و دست و برهم کوفت و چرخ می بدور
اطلاق زد و بی مهابا شروع برقصیدن و بشگن زدن کرد و با آن هیکل
باریک و بلند خود چنان حرکات مضحك و خنده آوری بسروگردن
و کمر و دستهای خود داد که حاج ملاعلی کنی و آقایان علما و طلاب
حاضر در مجلس، از خنده روده بر شدند و پیش خود بساده دلی پدر
بیچاره ای که پس از شش سال بفرزندش میرسید رحمت آوردند،
غافل از اینکه خودشان بازیچه دست او شده بودند!

فرستادگان شاه، نیز تحت تأثیر حرکات انجوبه دربار نتوانستند
جلوی خنده خود را بگیرند، کریم شیرهای در همان حال که مجلس را
خنده و حیرت فرا گرفته بود فوراً خارج شد و با دو نفر شاهد خود مراجعت
کرد و بالماسیه رفت .

وقتی بنزد شاه و درباریان رسیدند کریم شرح سئوال و جواب برقص
خود و خنده بی اختیار آقایان علمارا با شهادت دو نفر شاهد، که آنها هم
از خنده بی اختیار شده بودند، بایبانی هر چه مضحکتر اظهار داشت و در
حالی که شاه و صدر اعظم و بزرگان مجلس نیز از مشاهده حرکات مضحك
کریم و (نصرت) وضع مجلس حاج ملاعلی کنی می خندیدند تقاضای انعام
کرد .

ناصرالدین شاه در حال خنده بخازن دستور داد دو بست و پنجاه
تومان بکریم پردازد، خازن هم طبق دستور عمل کرد، صدر اعظم نیز که
همچنان می خندید پنجاه تومان علاوه بر مرحمتی شاه بکریم داد.

کریم پس از دریافت انعام‌ها مجلس را ترك گفت و روانه منزلش شد
 پس از خروج او ناصرالدین شاه روی باطرفیان کرد و گفت :
 - کریم اعجوبه‌ای است که دست روزگار نظیرش را نیافریده است و
 مادرگیتی همانندی برایش نخواهد زائید!
 صدراعظم پیرو فرمایش سلطان تعظیمی کرد و گفت :
 - راستی که چنین است و کریم امروز شاهکار کرد .
 در آخر کار ناصرالدین شاه گفت:
 - سعی کنید کسی از این ماجرا خبری باقا نرساند و کریم بواسطه
 عمل خود زبانی نبیند !

کریم شیرهای وحاج کاظم ملک

مدتی بود که حاج کاظم ملک (پدر حسین آقا و حسن آقا ملک) با ملاعلی کنی مجتهد معروف بر سر تولیت یک مسجد که از خود پنج باب مغازه و یک آب انبار داشت، اختلاف پیدا کرده بود .

ملک هر چه پیش کنی میرفت و موضوع تولیت مسجد و مغازه ها و آب انبار را پیش می کشید آقا با تقاضای او موافقت نمی کرد ، ملک هم دست بردار نبود و سرسختانه بر سر عقیده خود پافشاری می کرد .

ملاعلی کنی همانطور که میدانیم روحانی محترم و با نفوذی بود و مریدان بسیاری داشت و حتی ناصرالدین شاه روی او حساب میکرد و برایش احترام قائل میشد، از طرفی حاج کاظم ملک هم یکی از تاجرهای معروف و ثروتمند عصر خود بود و بعد از پدرش (حاج محمد مهدی ملک - التجار) باین سمت رسیده بود و در نزد ناصرالدین شاه تقریبی بسزا داشت و گاهی لطیفه هائی میگفت و شوخی هائی با شاه می کرد که بسیار

شیرین و شنیدنی است. (۱)

حاج کاظم ملك مرد با گذشت و خوش نیتی بود و تولیت (مغازدها و آب انبار و مسجد) را هم تنها بخاطر دستگیری و تأمین زندگی چند طفل یتیم و بی سرپرست و عده‌ای زن بیوه و شوهر مرده میخواست .

عاقبت بر اثر اصرار بیش از حد حاج کاظم ، ملاعلی کنی در غضب شد و برای خاتمه دادن بموضوع دستور داد شبانه (مغازدها و آب انبار و مسجد) را خراب کردند ، وقتی این خبر را بملك دادند فوق العاده ناراحت شد و در صدد چاره جوئی برآمد .

مرحوم عبدالله مستوفی در این مورد می نویسد :

«حاجی کاظم ملك التجار در بذله گوئی و حاضر جوابی ید طولائی داشت و هر جا پامیداد بی محابا متلک ترا می پرانید، بین او با مرحوم حاج ملا علی کنی مجتهد فحل زمان در سر حدود موقوفه ، نمیدانم کدام مسجد ، شکر آبی تولید شده بود ، مرحوم حاج ملاعلی گویا آب انبار وقفی را تبدیل باحسن و چیز دیگری در آن بنا ساخته بود ، ملك التجار جارچی

۱- مرحوم عبدالله مستوفی درباره حاج کاظم ملك چنین مینویسد:

... حاجی کاظم ملك التجار، در ایام جوانی یکی از دانش‌های محله بازار

و عملاً هم در گود زورخانه و چاله حوض بازی ، بقدری شیرین کار و باندازه‌ای

در حاضر جوابی و بذله گوئی و مثنوی گری ، زبردست بوده که حقاً داشهای

محل علو مقام داشی او را تصدیق داشتند و او را یکی از افراد درجه اول جمعیت

خود میدانستند ، وقتی حاجی محمد مهدی پدرش مرحوم شد ، او بلقب ملك التجار

ملقب و جانشین پدر گشت .

(از کتاب شرح زندگانی من صفحه ۳۷۰)

در شهر راه انداخت که هر حلال زاده شیر پاک خورده‌ای يك آب انبار وقفی پیدا کرده و به موقوف علیهم برساند ، ده تومان حلال مشتلق خواهد داشت، البته ملاعلی کنی نمی توانست معارضه به مثل کرده و جارچی راه بیندازد و تبدیل باحسن آنرا که شاید در نظر اکثر مردم قابل خدشه هم بود ، باطلاع عامه برساند زیرا مقام خود را بالاتر از آن میدانست که در این موضوعات طرف اعتراض واقع شود ولی در ملك التجار این اندازه شهامت وجود داشت که از طرفیت باچنین ملای فحلی که ناصرالدین شاه هم از او حساب میبرد، ابائی نداشته باشد و در هر مجلس و محفل اعمال حاجی ملا علی کنی را بی پروا اطراف اعتراض و انتقاد قرار دهد.

مرحوم عبدالله مستوفی اختلاف بین حاج کاظم ملك و حاج ملاعلی کنی را بصورتی که مطالعه فرمودید خیلی مختصر و مبهم نگاشته و نتیجه و پایان آنرا ذکر نکرده است ، حال باتفاق شما خواننده عزیز برای روشن شدن کامل ماجرا ، مطلب را از همانجا که رها ساخته بودیم دنبال می کنیم .

فردای روزی که (مغازها و آب انبار و مسجد) را خراب کردند ، حاج کاظم ملك در مقابل خرابه مسجد و مغازه‌ها ایستاده بود و با اندوه فراوان بدر و پیکر فرو ریخته (بنای موقوفه) می نگریست ، درست در این لحظه که ملك غرق در دریای تفکر بود دستی بشانه او خورد و چون بعقب نگریست خود را با کریم شیرهای مواجه دید .

حاج کاظم بتصور اینکه کریم قصد شوخی با او را دارد اعتنائی نکرد و بسوی خانه اش براه افتاد ، کریم شیرهای که انتظار يك چنین رفتاری را از طرف حاجی نداشت با تعجب بدنبالش روان شد تا علت ناراحتی

او را دریابد .

تا مدتی ملك التجار از جلو و کریم شیرهای از عقب همچنان میرفتند
عاقبت کریم میان راه جلوی ملك را گرفت و گفت :

- حاج آقا چی شده که دیگه رفقا را بجانمیاوری ؟

حاج کاظم ملك بانراحتی در جواب کریم گفت :

- خواهش میکنم کریم سر بسرم نگذار که اوقاتم از دست ملاعلی

کنی تلخه .

کریم شیرهای با فرستاد دریافت که موضوع از چه قرار است روی این

اصل گفت :

- بینم حاجی ، آب انبار و مغازه‌ها را بدستور ملاعلی کنی خراب

کردند ؟!

ملك آهی کشید و گفت :

- بله بفتوای ایشان که حاضر نیست کسی را بالای سر خود ببیند

درو پیکر مغازه‌ها را هم کوبیدند و آب انبار را ویران ساختند و عده‌ای را

از نان خوردن انداختند .

کریم شیرهای با تأسف گفت :

- جدا که حیف شد، لااقل بیست خانوار از بردن آب محروم شدند.

حاج کاظم ملك گفت :

- از اینها گذشته چند طفل یتیم و صغیری که از محل درآمد مغازه‌ها

زندگی میکردند از امشب باید سرب‌بی‌شام بزمین بگذارند .

کریم شیرهای فکری کرد و گفت :

- حالا که پای جون عده‌ای بی‌سرپرست در میونه بر خود لازم میبینم

پادرمیونی کنم و گره اینکار را بکشایم .

حاج کاظم نگاه می بکریم انداخت و گفت :

- از دست توهم کاری بر نمی یاد .

کریم شیرهای خنده ای کرد و گفت :

- حاج آقا معلوم میشه هنوز کریم را نشناختی ، برای اینکه بتو

ثابت کنم هنوز خیلی کارها از من برمیاد حاضرم از همین لحظه بر سر

(نتیجه کار) با تو شرط ببندم .

حاج کاظم ملك با مشاهده اصرار کریم شیرهای از ترس اینکه مبادا

کار خرابتر از آنچه شده است ، بشود گفت :

- نه کریم ، ول کن ، من از خیر تولیت آب انبار و مغازه ها گذشتم

بگذار بروم دنبال کار و زندگیم .

کریم شیرهای گفت :

- مرد حساسی بهمین زودی از میدان در رفتی ؟ اگر تو جای من

بودی چه می کردی ؟ غصه چی رو میخوری ، من برای اینکار يك پناه حل

خوبی در نظر گرفتم ، بعلاوه از دیر زمانی است که يك خورده حساسی بین

من و ملا علی کنی پیدا شده که باید هر چه زودتر اونو تسویه کنم .

حاج کاظم ملك مضطربانه پرسید .

- کریم ، مبادا مارا با کنی در پیندازی ، تازه اگر اوهم با ما کاری

نکند جان سالم بدر بردن از دست شاه مشکل است .

کریم شیرهای با اطمینان عجیبی گفت :

- حاجی جون نترس ، من فکر همه جا رو کردم ، تو تنها دستور بنده

وسائلی را که لازمه تهیه کنند تا بعد بینم چه میشه .

حاج کاظم با تعجب پرسید .

- نفهمیدم ، وسائل دیگه چیه؟

کریم شیرهای گفت:

- عجله نکن ، الان همه چیز و برات تعریف می کنم .

بعد از این حرف ، کریم دستوراتی به حاج کاظم داد و او را برای يك كلر بزرگ و حیرت انگیز آماده ساخت ، وقتی صحبت دلگشا چاره اندیش دربار پایان رسید حاج کاظم در حالیکه برقی از خوشحالی در چشمانش می درخشید گفت :

- توکل بخدا ، همین امشب می گویم وسائل کار را آماده کنند



از فردای آنروز حاج کاظم ملك در حالی که فانوس کوچکی بدست داشت بدنبال کریم شیرهای که فانوس مسخره بسیار بزرگی را با يك شمع روشن حمل می کرد براه افتاد !

حاج کاظم و کریم شیرهای ابتداء در مقابل چشمان متعجب مردم کوچه و بازار چند مرتبه اطراف خرابه (مسجد و آب انبار و مغازه ها) گشتند و بعد بمیان شهر آمدند و تا مدتی با همین وضع عجیب و مضحك بگشت خود ادامه دادند و باز فردا اینکار را از سر گرفتند !

مدت يك هفته کار کریم و ملك همین بود ، ایندو صبح از خانه خارج میشدند و چند بار گرد خرابه ها می گشتند و بعد بکوچه و بازار میرفتند و تا ظهر بگشت خود ادامه میدادند و سرانجام بازمی گشتند .

هیچکس از علت واقعی کار آنها اطلاع نداشت و از حرکات و حرف های آندو نیز سردر نمیآورد ، اصولاً بازیگران این صحنه خنده آور

وعجیب با کسی حرفی نمیزدند و در مقابل پرسش‌های گوناگون سکوت میکردند و همین موضوع بر کنجکاوای مردم می‌افزود .
خوشمزه اینجاست که کریم شیرهای با آن قد بلند و بدن نحیف و فانوس بزرگ و حیرت‌انگیز خود در طی راه حرکات مسخره‌ای میکرد و اشاراتی می‌نمود که موجب تفریح و خنده مردم می‌شد .
جمع کثیری کار و زندگی خود را رها ساخته بودند و پا بیای کریم و ملک گام بر می‌داشتند و هر آن در انتظار بر ملا شدن راز آندو بودند .
کریم شیرهای چند قدم بر میداشت و آنگاه اندکی می‌ایستاد و دستها را بالای ابروها میگذاشت و بدوردست‌ها می‌نگریست و بعد روی به حاج کاظم کرده میگفت :

– حاج آقا چیزی می‌بینی ۱۹

ملك التجار می‌گفت:

– هنوز نه کریم!

کم‌کم کار این مسخره‌بازی بالا گرفت و همه جا گیر شد، دیگر محفل و مجلسی نبود که صحبت از کار آندو نشود، جالب‌تر اینکه این خبر به گوش ناصرالدین‌شاه رسید .

در پایان هفته يك شب که ناصرالدین‌شاه سرکیف بود و با جمعی از رجال و معاریف بتماشای بالونی (۱) ایستاده بودند، بامر شاه کریم شیرهای

۱- این بالون توسط مسیو ریشاردخان فرانسوی هوا شده بود خود

او می‌نویسد :

دییست و يك ژوبیه که شاه در نیاوران بود مرا برای هوا کردن فانوس

بقیه پاورقی در صفحه بعد

وحاج کاظم ملک را احضار کردند .

پیرو این فرمان، فرایشان مخصوص دربار ملک التجار و کریم شیرهای را با همان وضع مسخره فانوس بدست بحضور شاه بردند .

ناصرالدین شاه بدیدن آنها وبا بخاطر آوردن بلوائی که بپا داشته بودند قیافه‌ای عصبانی به خود گرفت و از کریم پرسید :

- این چه مسخره بازی است که براه انداخته‌ای؟

بعد روی بحاج کاظم کرد و گفت :

- جای بسی تأسف است که (ملک التجار) هم از تو پیروی می کند .

سپس خطاب بهردو گفت :

- از آن نمی ترسید که دستور بدهم شمارا به جرم اخلال در نظم

بقیه پاورقی از صفحه قبل

احضار نمودند و برای اینکار شب را تهیه آتشبازی مفصلی دیده بودند بالون بقدری بالا رفت که از نظرها ناپدید شده از قراری که بعد نقل کردند در یک‌دهی بفاصله سه فرسخی پائین آمده اهالی آن‌ده که نمیدانستند تفصیل از چه فرار است تفنگها را بر سردست در آورده بجانب آن شلیک کرده بودند .

کتاب مقالات گوناگون دکتر خلیل ثقفی (اعلم الدوله)

محمد حسن خان اعتمادا لسلطنه نیز درباره این بالون

می نویسد :

«این کشتی هوایی را از اهالی هر کس بگوش شنیده بود در این دوره بچشم

مشاهده نمود» .

(کتاب تاریخ منتظم ایران)

عمومی از زحمت زندگی راحت کنند؟ مگر دیوانه شده‌اید که در روز روشن با فانوس بگردشهر افتاده‌اید؟!

کریم در این لحظه سکوت را شکست و با وضع کاملاً مسخره‌ای گفت:

دی شیخ با چراغ گرد شهر همی گشت

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

از این حرف کریم همه بخنده افتادند، ناصرالدین‌شاه همچنان خشمناک پرسید:

- بگوئید بدانیم منظور و مقصود شما از این عمل چه بوده است؟

حاج کاظم ملک گفت:

- قبله عالم سلامت باشد، حقیقت قضیه اینست که ما بدنبال گم

شده‌ای می‌گردیم!

ناصرالدین‌شاه با حیرت پرسید:

- یعنی چه؟! چه چیز را گم کرده‌اید؟

کریم شیرهای بمیان حرف آندو پرید و گفت:

- قربان، از یک هفته پیش تا بحال در این دارالخلافه گل و شاد

پنج باب مغازه و یک آب انبار و یک مسجد گم شده‌وما در بدر دناشان

میگردیم و تا پیدا شون نکنیم از پانمی نشینیم!!

ناصرالدین‌شاه حیرت زده پرسید:

- منظورتان از این حرف‌ها چیست؟ مگر مسجد و آب انبار و مغازه

هم گم میشود؟!

کریم شیرهای سئوال شاه را بی جواب گذاشت و از حاضران پرسید .

- شماها خبری ندارید؟ راستی اقبال السلطنه تو نمیدونی آب انبار و مسجد و مغازه‌ها کجا قایم شده‌اند؟!
بعد روی بدیگری کرد و پرسید .

- نکنه شما آقای صدراعظم جایی پنهونشون کرده باشید؟!
ناصرالدین شاه بر اثر شنیدن این مطلب جالب و دیدن حرکات مسخره کریم، قاه قاه بخنده درآمد و در حالی که دستی بسبیل‌های پر پشت و برافش می کشید گفت :

- باز کریم کلکی جور کرده‌ای؟! خوب بگو بدانیم جریبلن چیست و قضیه از کجا آب میخورد؟.

در این وقت کریم شیرهای که شاه را آماده شنیدن حرف‌های خود دید بکمک حاج کاظم ملک تمام ماجرا را تعریف کرد و بعد ساکت در گوشه‌ای منتظر نتیجه کار ایستاد .

ناصرالدین شاه بعد از درک حقیقت واقعه و خندیدن بسیار بلافاصله دستور داد تولیت یک مستقل پر درآمد را بنام ملک کردند .

(از فردای آنروز نیز بفرمان ناصرالدین شاه ساختمان مسجد نسبتاً بزرگی را بر روی خرابه‌های (آب انبار قدیمی و مسجد و مغازه‌ها) آغاز نمودند تا پس از اتمام کار آن را بحاج ملاعلی کنی واگذار نمایند).

در پایان مجلس آن شب، ناصرالدین شاه روی بکریم شیرهای کرد و گفت :

– این دفعه بتو انعام میدهم ولی بار دیگر اگر بشنوم بایست را
توی کفش آقا کرده‌ای دستور خواهم داد جلاد چشمهایت را از کاسه بیرون
بکشد و جلوی سگ‌ها بیندازد!.

کریم شیرهای در حالی که برق شیطنت در چشمهایش می‌درخشید
گفت:

– چشم قربان سعی میکنم تا موقعی که اشرفی‌های اهدائی شما تمام
نشده با ایشان طرف نشوم!

کریم شیرهای پس از ادای این حرف بشکنی‌زد و احترامی بشاه
گذارد و بدون اعتنا بسایرین، در مقابل چشم‌های متعجب همگی با اتفاق ملك
مجلس را ترك گفت.

بقول کریم شیرہای

ہمہ مردم دگترند !

طبق معمول، ہفتہای یکبار ناصرالدین شاہ اطباء و شعرا را بحضور میطلبید، در روز شرفیابی قبل از اینکه شاہ برسفرہ برود دگترها بترتیب مقام و مرتبہ خویش در یک طرف صف می بستند و با احترام کامل می ایستادند .

در رأس ہمہ دگتر تولوزان فرانسوی، حکیم باشی مخصوص شاہ می ایستاد بعد زیر دست اوفیلسوف الدولہ - لقمان الملك - ملك الاطباء - فخر الاطباء - شیخ الاطباء - حکیم شمس المعالی و دیگران قرار میگرفتند، البتہ بعدہا دگتر شنید رودگتر فورہ ہم باین جمع اضافہ شدند .

وقتی احوالپرسی شاہ از یکایک اطباء تمام میشد بر میز غذا میرفت و دست خود را بسوی حکیم باشی تولوزان دراز میکرد حکیم باشی نیز با احترام تمام نبض ملوکانہ را می گرفت و پس از اندک تاملی شروع بہ بیان یک چنین کلماتی می کرد: تپش نبض بسیار منظم و عالی است و جای هیچگونہ نگرانی نیست .

آن گاہ بجای خویش قرار می گرفت و بعد بترتیب دیگران پیش می آمدند و پس از بوسیدن دست قبلہ عالم و معاینہ نبض حضرت شہریاری شعری یا

سخنی مناسب مبنی بر صحت مزاج، وقوت بنیه شاهانه بیان میداشتند و بمحل خود برمی گشتند .

بعد از این کار شاه بصرف غذا می پرداخت و در حال تناول غذا با خوردن هر لقمه و بپیش کشیدن هر غذای تازه سئوالائی از یک یک دکترها می نمود ، مخاطب نیز شرحی مبنی بر فایده ها و اثرهای آن در بدن و تقویت بنیه بیان میداشت و دو باره بجای خویش می ایستاد .

در یکی از همین روزها که دکتر تولوزان افتخار حضور داشت و کریم شیرهای هم شرفیاب بود ناصرالدین شاه در بین غذا از دکتر تولوزان پرسید .
- حکیم باشی حالا چند پزشک در تهران داریم ؟

دکتر تولوزان گفت :

- اگر اجازه بفرمائید بررسی کرده جریان را بعد بعرض میرسانم .
کریم شیرهای بی مقدمه بمیان حرف شاه و دکتر تولوزان پرید و گفت :

- قربان فرنگی ها هیچوقت بما راست نمیکن ! اگه هایل باشید بنده عرض می کنم .

ناصرالدین شاه پرسید .

- تو از کجا میدانی کریم !؟

کریم شیرهای خنده کوتاهی کرد و گفت :

- به ، اختیار دارید قربان ، اگه بنده که زائیده این مملکتم ندونم

میخواهید این حکیم باشی خنک خارجی بدونه !

ناصرالدین شاه پرسید .

- خوب چند نفرند ؟

کریم شیرهای گفت :

— طبق آمار و ارقام صحیحی که با همکاری مادر بچه‌ها بدست آورده‌ام،
تعداد حکیم‌هائی که نوبی تهرون هستند سیصد هزار نفرند؟!
ناصرالدین شاه که انتظار نداشت در مقابل پرسش جدی خود جواب
مسخره‌ای دریافت کند با عصبانیت فریاد زد .
— مرد که نفهم ! همه آمار شهر سیصد هزار نفر است چطور ما سیصد
هزار نفر پزشک داریم؟ .

کریم شیرهای گفت :

— اگر باور ندارید حاضرم شرط ببندم ! من جلوی همین آقایون
دکترها و مستوفیان و بزرگان و جناب صدراعظم ، بشما ثابت میکنم که همه
مردم تهرون دکترند! اگر شرط را بردم هرچه میل مبارک بود بمن بدهید
و اگر باختم دستور بفرمائید سر مرا ببرند !

ناصرالدین شاه که از سرسختی کریم شیرهای بتنگ آمده بود گفت:

— برو گمشو و آنقدر یاوه نگو .

کریم شیرهای گفت :

— میروم قربان .

و بعد در حالی که مجلس را ترک می‌گفت ، روی بنام ناصرالدین شاه

کرد و گفت:

— بالاخره آن روز میرسد که بفهمید یاوه نمی‌گویم و شرط را هم

می‌برم !



مدتی از این جریان گذشت ، يك روز که ناصرالدین شاه سردماغ

بود و با صدراعظم وعده‌ای از رجال در باغ مصفای یکی از کاخ‌های سلطنتی قدم میزد يك مرتبه ب فکر کریم شیرهای افتاد و روی یکی از اطرافیان کرد و پرسید .

- کریم کجاست ، پیدایش نیست ؟

طرف تعظیمی کرد و گفت :

- قربان خاکپایت گردهم ، يك ساعتی است که دیر کرده .

ناصرالدین شاه گفت :

- مگر باونگفته‌اید که در چه ساعتی حاضر باشد ؟

مخاطب بار دیگر جلوی شاه خم شد و گفت :

- اعلیحضرتا ، همانطور که مستحضرید کریم همیشه سر وقت خدمت

می‌رسید ولی این بار اندکی دیر کرده است ، هیچکس هم از علت غیبت

بی دلیل او آگاه نیست .

ناصرالدین شاه گفت :

- دونفر از فراشان را ، هم اکنون بدنبالش بفرستید و هر کجا و در

هر حال که هست بخدمت حاضرش نمائید .

فراش‌ها با عجله از در باغ بیرون رفتند و بسرعت خود را بخانه کریم

شیرهای رسانیدند و بدون اینکه منتظر اجازه‌ای شوند يك راست وارد اطاق

اوشدند ولی در آنجا با کمال حیرت دیدند که مسخره شوخ و بذله گوی

دربار با سروکله بسته ناله‌کنان عازم شرفیابی است .

پرسیدند .

- چی شده کریم خان ؟ چرا سروکله‌ات رابسته‌ای ؟

کریم شیرهای آرام سرش رانکان داد و گفت :

- هیچی نگید که پدرم دراومد، این دندون بی پیرمنوکشت!
فراشها از آنجا که عجله داشتند و می خواستند کریم را هرچه زودتر
بخدمت شاه ببرند باو گفتند:

- عیبی نداره، يك خورده آرد پای دندونت بکن و زود بیا بریم
که اعلیحضرت بی صبرانه منتظره تورو ببینه، وقتی خدمت رسیدی خودت
بهر ترتیب که شده اجازه استراحت بگیر و برگرد.



نیمساعت بعد کریم شیرهای با آن وضع مضحك بنزد شاه رسید و در
حالی که همچنان ناله می کرد و با حرکات مسخره آمیز خود موجبات خنده
شاه و اطرافیان را فراهم ساخته بود تعظیمی کرد و در مقابل ناصرالدین شاه
ایستاد.

ناصرالدین شاه بدیدن کریم با آن شکل و شمایل لبخندی زد و پرسید.
- کریم چی شده؟ این چدر و وضعی است که برای خود درست
کرده ای؟

کریم شیرهای سرش را خم کرد و با حال زاری گفت:

- پدرم دراومد تازه شما می پرسید چی شده!

ناصرالدین شاه خنده ای کرد و گفت:

- مثل اینکه دندانت درد می کند!

کریم شیرهای سرش را در میان دو دست گرفت و مانند اشخاص مارگزیده
بخود پیچید و گفت:

- آخ، آخ، امان از دست این (دندون درد) که منوکشت، قربان

از دیشب تا بحال دندونم درد میکنه و يك آن را ختم نمیگذارم.

ناصرالدین شاه گفت :

۱- این که دیگر ماتم نداشت، میخواستی يك دواى دردندان پیدا کنی و بگذاری رویش ، بعلاوه این همه دکتر اینجاست ، بهر کدام که مراجعه می کردی بالاخره بادواى خوبت می کردند .

کریم شیرهای گفت :

— قبله عالم، دوا گفتید و کردید کبابم! دیشب وقتی دندونم درد گرفت زخم گفتم، این باد سرده اگل گاوزبون بخور خوب میشه، صفراسلطان آ بجیم گفت باد قهره ! سنگ قهره بساب و بمال بدندونت ! گل گاوزبون خوردم و سنگ قهره روسایدم و بدندونم مالیدم ولی نتیجه ای نبخشید ، صبح اول وقت آ لو فروش نظری اومد درخونه مون و بادیدن وضع و حال من گفت ، بادگره آب زرشک بخور خوردم ، فایده ای نکرد ، داشتم میومدم پیش حکیم باشی شما که فراشها رسیدند و بزور يك مشت آرد پای دندونم کردند ولی دردش ساکت نشد ، گدای سرکوچه مون وقتی فهمید دندونم درد میکنه گفت ، دودپشگل ماچه الاغ بهش بدید ! اومدیم جلوتر شیخ رضا عطارمقداری علف از توقوطی درآورد و کرد توی دهن من، باز دردش وای نستاد ، در این وقت برئیس قراول هار رسیدیم ، گفت بریم قراولخانه یه پك تریاك بکش خوب میشه ! رفتیم جای شما خالی چند پکی هم به وافور زدیم ، راستی که چه بوئی میداد ، انکار بوی نسیم بهشت بود !... خود مونیم اونم اثری نکرد ! .

همه از شنیدن این ماجرای مضحك بخنده درآمده بودند در این

بین ناصرالدین شاه روی بکریم کرد و گفت :

... بجای این مزخرفات میخواستی قدری اسطو خودوس دم کنی و

اول بخور بدهی ، بعد يك استکان آن را بانبات بخوری .
 وقتی صحبت شاه باینجا رسید ، کریم شیرهای ناگهان در مقابل
 چشمان متعجب حاضران بشکنی زد و گفت :
 - همینش باقی کار بود که بحمدالله شرط را بردم !
 ناصرالدین شاه حیرت زده پرسید .

- چدرطی را بردی؟

کریم شیرهای پیروزمندانۀ تمام پارچه‌هایی را که بدور سروکله خود
 پیچیده بود باز کرد و گفت .

- عرض نکردم که در این مملکت و این شهر همه مردم دکتروند ،
 حالا شما هم که شاه مملکتید میگوئید (اوستا قدوس را دم کن و
 بخور بده) ، اختیار دارید قربان ، بخور دادن دیگه از ما گذشته .

ناصرالدین شاه خندید و گفت :

- قرم‌دنگ پس تمام این حرف‌ها برای این بود که بگوئی از شاه
 تاگدا همه طیب‌اند ؟

کریم شیرهای گفت :

- تازه رسیدی بحرف مخلص .

ناصرالدین شاه گفت :

- بسیار خوب قبول کردم ، شرط را بردی ، حال می‌گویم يك جل

تازی برایت بیاورند !

حاضران بر اثر شنیدن سخن ناصرالدین شاه بشدت خندیدند ولی
 کریم شیرهای خود را نباخت و نگاه‌های شیطنت‌آمیز بجمع انداخت و بار
 دیگر به ناصرالدین شاه نگریست و گفت :

— قربان استغفرالله، من هنوز لیاقت آنرا پیدا نکرده‌ام که تن پوش

مبارک را خلعت بگیرم !!

درباریان با شنیدن متلك عمیق کریم شیرهای در دل گفتند : این شوخی را دیگر شاه تحمل نکرده و يك گوشمالی سختی بکریم خواهد داد .

ولی برخلاف تصور آنها ، پس از گذشت يك لحظه پسر هیجان ، ناصرالدین شاه خنده کنان گفت :

— حق با کریم است .

و آن‌گاه مثنی اشرفی از جیب درآورد و بکریم داد ، کریم شیرهای هم اشرفی‌های نووبراق را گرفت و اندکی با آنها خیره شد و بعد یواشکی به لهجه اصفهانی گفت :

هرچی زر و سیم خوب زنجیره دارس

قیمت يك ماچ و موج لب چی یارس

وقتی کو می‌کم بچه فدای تو کردم

از بر من می‌رود میگوئی کوچا یارس

این کریم شیرهای لکنتی پکنتی

دلبر او از اکابر است و کبارس

ناصرالدین شاه چشم قهری باورفت که : مرد که چه گفتی !؟

کریم شیرهای بتندی گفت : قربان عرض کردم:

هرچه زر و سیم سکه ناصرالدین است

قیمت يك بوسه زان لب شکرین است

چشم سلیمان اگر بلعل تو افتد
 گوید انگشترم چه زشت نگین است
 ابرو را قربان اگر ترش بنمائی
 شربت به لیمو و سکنجبین است
 باقی اشرفیا بدید بامانت
 مشدی کریم چون شما کو خیلی امین است
 ناصرالدین شاه خندید و مشتی دیگر اشرفی باو داد و گفت :
 - آفرین کریم خان ، شاعر هم که شده ای .
 کریم شیرهای اشرفی ها را گرفت و در جیب گذارد و تشکر کرد
 و گفت :

- قربان اینها که شعر نیست، معره!
 در این موقع ، حکیم نصرت که حضور داشت و از بخشش بیش از حد
 شاه دلخور بود گفت :

- خدا رحمت کند سعدی را که میگوید : بزرگان گاهی سلامی
 بر نهند و گاه بادشنامی زربخشند !

کریم شیرهای که هرگز حرفی را به دل نمی کشید و گفته ای را بی
 پاسخ نمی گذارد بلافاصله در جواب حکیم نصرت گفت :

- جناب میرزا بشماچه ، صلاح مملکت خویش خسران دانند!

حکیم نصرت که بخیال خود میخواست سخنی خوش آیند شاه بگوید
 و در ضمن گوشه ای هم بکریم بزند کاملاً خیط شد ، ناصرالدین شاه خندید
 و بدنبال او حاضران در مجلس هم بخنده افتادند .

کریم شیرهای چند لحظه بعد شاد و خندان در حالی که مجلس را به

ولوله انداخته بود و مجلسیان را بر سر نشاط آورده بود آنجا را ترک گفت و بمنزل رفت تا طرح يك شوخی جالب و تازه دیگری را بریزد .

۲

کثرت اطباء

دکتر خلیل ثقفی (اعلم الدوله) لطیفه‌ای از مسخره دربار ایتالیا ذکر می‌کند که بی‌شبهت بداستان بالا نیست و اگر با دقت بیشتری به مطالب آن پنکریم و بمشاغل افراد و نام داروهائی که نویسنده در داستان ذکر کرده است توجه نمائیم درمی‌یابیم که داستان اعلم الدوله ایرانی است و بالا اقل مایه ایرانی دارد .

بنظر نگارنده ، حکایت (کثرت اطباء) و داستان فوق یکی است و احتمالاً بنا بمصلحتی در آن از ذکر نام ناصرالدین شاه و کریم شیرهای خود داری شده است .

حال این شما و اینهم داستان دلقک ایتالیائی ، بخوانید و قضاوت کنید .

اعلم الدوله در کتاب خود می‌نویسد :

«یکی از سلاطین ایتالیا مسخره‌ای داشت که بکثرت عقل و دانش معروف بود، شبی پادشاه در سرشام صحبت از آن میداشت که : بینم در این شهر کدام طبقه مردم جمعیتشان از همه بیشتر و عددشان از دیگران زیادتر است ؟

عملجات خلوت و درباریان هر کدام یکی را گفتند ، ولی مسخره گفت : هیچکدام صحیح نگفتند اطباء در این شهر از همه بیشترند !
 شاه خندید و او را تمسخر و تکذیب نموده گفت :
 - در تمام این شهر چهار نفر طبیب بیشتر یافت نمیشود .
 مسخره هیچ حرفی نزد روز دیگر که بدربار آمد سرو صورت خود را پیچیده و دستمالی بچانه بسته اول کسی که باو برخورد پادشاه بود که سؤال نموده گفت :

- ترا چه میشود ؟

مسخره گفت :

- دندانم درد میکند .

شاه گفت :

- قدری سبوس جو بازرده تخم مرغ خمیر نموده بروی دندان بگذار فوراً ساکت خواهد شد .

بعد از شاه - وزرا - امرا - درباریان و اجزای خلوت هر کدام که بمسخره میرسیدند و بدرد دنداننش آگاه میشدند دستور العملی داده یکی سوخته تریاک تجویز نموده ، دیگری ضماد بزرك و کونار را مناسب دیده و سایرین آرد باقلا و سریش را مجرب دانسته تخم شنبلیله - برگ موزد - زردچوبه - زاج سفید - سرخاب - سرکه هفت ساله و سنجد تلخ را پیشنهاد نمودند ، میرشکار سنگدان هوبره - خوان سالار تهدیک سوخته قهوه چینی باشی جرم تنباکو و آبدارباشی کنیاک را برای درد دندان مفید دانسته - وزیر علوم میخک و پوست هلیله زرد را مصلحت دیده - وزیر -

اوقاف گفت باید نرله بندی کرده - وزیر جنگ گفت جز کردن هیچ چاره ندارد!

مسخره اسامی آن اشخاص را با دستور العمل‌هایی که میدادند در کتابچه خود ثبت کرده وقت ناهار بحضور شاه آمدگفت :

- دیشب فرمودید چهار نفر طبیب بیشتر در این شهر یافت نمیشود، من امروز در ظرف دو ساعت قریب بدویست نفر از اطباء را با آدرس و نسخه‌هایی که داده‌اند در این کتابچه ثبت نموده ملاحظه خواهید فرمود .

شاه کتابچه را گرفته اول اسم خود را خوانده گفت :

- حق بجانب تو است !.

(کتاب هزارویک حکایت اعلم الدوله صفحه ۳۴۷)

کریم شیرهای نمایش میدهد

روزی، درباریان - بزرگان - رجال و مقربان دربار قاجار آگاه شدند که بزودی کریم شیرهای لوده معروف با دارو دسته‌اش در مقابل شاه نمایشی خواهد داد .

این خبر بهجت اثر و مفرح ، ب سرعت برق در تمام تهران پیچید و بان دسته که بدربار نزدیک بودند و می توانستند نمایش کریم را ببینند شور و نشاطی بخشید .

از آن لحظه ب بعد همگی انتظار روز موعود را می کشیدند و خود را برای يك خنده طولانی آماده می کردند .

این اولین نمایش کریم نبود، او غالباً در فرصت های مناسب نمایش های کوتاهی جلوشاه و درباریان اجرا میکرد که ظاهراً جنبه سرگرمی و مسخره بازی داشت و بمنظور خندانیدن شاه و بزرگان ترتیب یافته بود ، ولی در باطن انتقاد از طرز حکومت و نمایش، ظلم و جور حکام و دست نشاندهگان سلطان و بعضی شاهزادگان بود .

عجیب اینجاست که ، کریم شیرهای همیشه در نمایش‌های خود درباریان بانفوذ و حاکم‌های پر قدرت را دست می‌انداخت و آنها را بسختی مورد انتقاد قرار میداد و کارهای زشت و اعمال ناروایشان را برملا میساخت با وجود این، هر بار که از پیشگاه همایونی تقاضای اجرای نمایش جدیدی رامیکرد ، ناصرالدین شاه بدون چون و چرا خواهشش رامی‌پذیرفت و بابرگزاری نمایش او موافقت می‌نمود ، از طرفی پیشنهاد کریم همواره با استقبال عمومی مواجه می‌گشت و همه برای دیدن نمایش او دقیقه‌شماری میکردند ، وای بسا که هر روز از کریم می‌پرسیدند :

- راستی کریم خان تاریخ قطعی نمایش شما چه وقت است ؟

کریم شیرهای خونسرد در جواب آنها می‌گفت :

- چیزی دیگه نمانده .

می‌پرسیدند :

- کریم خان ، این بار میخواهی چه کسی را دست بیندازی و

مسخره کنی؟!

کریم شیرهای لبخندی زده می‌گفت :

- بزودی معلوم میشه ، عجله نکنید .

می‌گفتند :

کریم خان ما نباشیم ؟

کریم در حالی که برق شیطنت در چشمانش میدرخشید در جوابشان

می‌گفت :

- از کجا معلوم !



بالاخره روز موعود فرارسید و تالار وسیع پذیرائی را گوش تا گوش درباریان اشغال کردند ، در این نمایش کریم شیرهای دل حاکم مقتدزی را ایفای کرد که شخصی از بزرگان برای درخواست لقب باو مراجعه نموده بود باین جهت ما نام آن را نمایشنامه درخواست لقب گذارده ایم .
حال اگر بخواهیم صورتی از بازیکنان نمایشنامه و سایر مشخصات آن را ارائه نمائیم بترتیب ذیل خواهد بود .

«نمایشنامه درخواست لقب»

۱- کریم شیرهای	در نقش	خان حاکم
۲- يك نفر	«	نصرالله خان
۳- يك نفر	«	پیشخدمت

کارگردان نمایشنامه - اجراکننده - نویسنده - مدیر صحنه و وو،
کریم شیرهای .



نمایش آغاز میشود

تک زنگی صدا درآمد و پرده بکناری رفت و صحنه نمایش آشکار شد ، کریم شیرهای با ابهتی که مخصوص حاکمهای آن زمان بود روی تشکجهای نشسته بود و یک میز کوچک و مقداری کاغذ و یک قلمدان بسیار عالی در مقابل او قرار داشت و نیز در کنار او یک سبد محتوی بهترین انگورها (که شاید از تقدیمیهای ساعتی پیش بود) دیده میشد .

ضمناً يك قلیان زیبا و شکیل هم در کنار دستش گذارده بودند و او در حالی که به تشکچه تکیه داشت ، بقلیان پک میزد و دودش را به هوا می فرستاد .

در این وقت پرده اطاق حاکم بگوشه‌ای رفت و پیشخدمت مخصوص او داخل شد و پس از يك تعظیم غرا با احترام تمام بعرض رسانید :

- قربان ، مردی است که اجازه شرفیابی میخواهد .

خان حاکم (کریم شیرهای) فریاد کشید .

- بگو داخل شود .

مستخدم بیرون رفت و متعاقب او مرد کوتاه قدوشکم گندای بدرون اطاق آمد ، ابتدا تعظیمی کرد و بعد با کمال احترام در مقابل خان حاکم ایستاد .

خان حاکم ، بدون آنکه بتازد وارد اجازه جلوس دهد با صدای خشنی فریاد زد.

- چه کار دارید ؟ گمان می کنم شما نصرالله خان باشید ؟

مرد شکم گنده تعظیم دیگری کرد و گفت :

- بله قربان ، چاکر استان، نصرالله خان، فرزند مرتضی خان حاکم

(بهار دره) می باشم .

خان حاکم (کریم شیرهای) پرسید :

- خوب کارت چیست ؟ و اینجا چه می کنی ؟

نصرالله خان با تواضع تمام گفت :

- تقاضائی داشتم .

خان حاکم (کریم شیرهای) پرسید :

- آیا میخواهی برای یکی از اقوامت حکمی صادر کنم یا مقام خودت را بالا ببرم؟

نصرالله خان گفت:

- هیچکدام قربان، اینکه مزاحم اوقات شریف گشته‌ام برای دریافت جواب نامه دیروزی است.

خان حاکم قلیان را بکناری گذارد و خنده کوتاهی کرد و گفت:

- ها، ها، ها، یادم او آمد، در آن نامه تقاضای لقب کرده بودی، اما.

نصرالله خان گفت:

- اما، چی، حضرت خان؟

خان حاکم گفت.

- اما نصرالله خان باید خوب بدانید که در دستگاه ما دیگر لقبی نیست که بکسی بدهیم!

نصرالله خان با تعجب پرسید.

- چطور جناب خان؟ یعنی هر چه لقب بوده اعطا فرموده‌اید؟!

خان حاکم گفت:

- همینطور است!

نصرالله خان بادلخوری گفت:

- خیی بد شد، حالا قربان نمیشود يك لطفی بفرمائید؟

خان حاکم خندم‌ای کرد و گفت.

- چرا نمیشود، میل سرکار عالی است، می‌توانید فکر کنید و هر

لقبی را که مناسب وضع و حال خود یافتید و در نظر گرفتید، بگوئید، البته

ما بشما خواهیم داد، ضمناً این را هم بدانید که قیمت ۱۰ رأس اسب هم

۱۰۰ تومان است .

و آنگاه خان حاکم زیر لب آهسته گفت : (یعنی لقب صد تومان !).

نصرالله خان دست‌ها را بهم مالید و گفت :

- والله بنظر حقیر لقب خیلی فراوان است ، مثلاً ...

خان حاکم با عجله پرسید .

- ها ، مثلاً چه ؟ میل داری از (الدوله‌ها) شروع کن و هر کدام که

مناسب بود همان را بتوا عطا خواهیم کرد .

نصرالله خان گفت :

- مثلاً ، معراج الدوله .

خان حاکم گفت :

- عجب . عجب ، این لقب را شاید ما بیش از پانزده سال پیش داده‌ایم .

نصرالله خان با تعجب پرسید :

- به کی ، حضرت خان ؟

خان حاکم خنده‌ای کرد و گفت :

- این لقب را به معراج الدوله دادیم ، او مرد بسیار معروفی است ،

مگر سرکار عالی او را نمیشناسید ؟

نصرالله خان گفت :

- خیر چاکر ابدأً او را بجا نمی‌آورم .

خان حاکم گفت :

- خیلی عجیب است ، این همان شخصی است که برای تقسیم اموال

خاقان مغفور تنها بیست هزار تومان برد و برای خرید اسبهای

شاهی هزار تومان بچیب زد و چه ، چه ، چه !

نصر اللہ خان گفت :

- ہرچہ فکرمی کنم اورا بخاطر نمی آورم .

خان حاکم گفت :

- تعجب می کنم حضرت تعالی چطور ارادتی بایشان کہ شخص بسیار

محترم و دزد سرگردنہ معروفی است ، ندارید !

نصر اللہ خان گفت :

- موجب تأثر و تأسف است .

خان حاکم گفت :

- واقعاً کہ موجب کمال تأسف است ، بندہ بشما پیشنہاد می کنم

فوراً با این شخص رفیق شوید و از کمالات و رذائل اخلاقی ایشان برخوردار

گردید، مسلم بدانید ضرر نخواہید کرد !

نصر اللہ خان گفت :

- سعی میکنم با اور رفیق شوم!

خان حاکم گفت :

- رمز پیشرفت و ترقی در این عصر ، آشنائی بایک چنین راد مردان

پیشینہ دار است !

نصر اللہ خان گفت :

- از راہنمائی جناب حاکم بی نہایت سپاسگزارم، راستی حضرت خان،

مخلص الدولہ چطور است ؟

خان حاکم گفت :

- مایہ بسی تعجب است ، چگونه با جناب آقای والامقام مخلص -

الدولہ آشنائی ندارید، ایشان یکی از دوستان قدیمی بندہ میباشند.

نصرالله خان گفت:

– من هنوز خدمت ایشان ارادتی پیدا نکردم .

خان حاکم گفت:

– من از تاریخچه زندگی ایشان کاملاً اطلاع دارم ، اگر مایل باشید
محض آشنائی بیشتر شما قسمتهائی از آنرا بیان میکنم ، تصور میکنم
بدردتان بخورد .

نصرالله خان گفت :

البته ، بفرمائید ، سراپا گوشم .

خان حاکم گفت:

– ایشان درسفری که برای مأموریت محوله نمودند پانزده هزار

تومان عایدات حلال و پاک بدست آوردند!

نصرالله خان گفت :

نوش جانشان .

خان حاکم گفت :

– این رجل شریف ، درفن ظریف خود !! نهایت تردستی داشته و

دارند ، درحقیقت، این هنر را از پدر والاکمهرشان به ارث برده اند ،

دوست ما ، درعرض يك سال ، بیش ازچند پارچه ده ، اسبهای

فراوان واموالی پیدا کرده اند!

نصرالله خان گفت :

– معلوم میشود مرد بزرگی هستند!

خان حاکم گفت:

– بله ایشان معروفیت بسیاردارند والبته میدانید که میسر نیست

لقب این آقا را بشما بدهیم ، بہترین است کہ بہ (الملکھا) بپردازید .
نصر اللہ خان گفت :

- بلہ چشم ، فرمایشات خان حاکم کاملاً صحیح و منطقی است ،
خدا را شکر کہ بالاخرہ لقب مورد نظر پیدا شد .
خان حاکم پرسید .

- چہ لقبی بفکرتان رسیدہ ؟

نصر اللہ خان گفت :

- حضرت خان ، بنظر بندہ غاصب الملک بہترین القاب است .
خان حاکم گفت :

- الحق کہ این لقب برازندہ وجود شماست !

نصر اللہ خان گفت :

- این نہایت لطف عالیجناب نسبت باین حقیر است ، خواہش میکنم
ہمین لقب را بہ بندہ مرحمت کنید .

خان حاکم گفت :

- واقعاً ، کہ بلہ ، ولی متأسفانہ نمیشود ، نخر مقدور نیست .

نصر اللہ خان پرسید .

- چطور قربان مقدور نیست ؟

خان حاکم گفت :

- از حضرت عالی خیلی بعید بنظر میرسد کہ باین عجلہ در بدست

آوردن لقبی بکوشید کہ متعلق بدیگری است ، مگر جناب عالی با آقای غاصب
الملک شناسائی ندارید ؟

نصر اللہ خان گفت :

- بدبختانه هنوز سعادت دیدار ایشان نصیبم نگشته است.
خان حاکم گفت:

- ایشان همان مرد مورد اعتماد عمومی است که چند سال پیش در سرگردنه‌ها انتظار بنده و شمارا می‌کشیدند، ماچکار داریم که بدانیم (ملک یوسف خانی) ایشان از کجاست و خانه‌های شخصی ایشان در شهرهای مختلف چگونه بدست آمده است، اصلا به بنده و شما چه مربوطه که اطلاع داشته باشیم، باغ مرکبات ایشان در شیراز چگونه تهیه شده است!!

بدین ترتیب نمایش تا آخر ادامه یافت و هر بار کریم با پیش کشیدن لقبی مشت صاحب آنرا باز کرد و نادرستی هایش را برملا ساخت و بسراغ دیگری رفت، در پایان نصرالله خان گفت:

- فرمایشات شما کاملا صحیح است، ولی خان حاکم تکلیف بنده

چه میشود؟

خان حاکم گفت:

- تکلیف شما روشن است.

نصرالله خان پرسید.

- بالاخره موضوع لقب اینجانب بکجا می‌انجامد؟

خان حاکم گفت:

- البته لقب شما پیش ما محفوظ است، منتهی شما خود باید در

تعیین لقبی بکوشید که ما قبلا آنرا بکسی نداده باشیم.

نصرالله خان گفت:

- تصور می‌کنم با کمی صرف وقت لقب دلخواه را پیداکنم.

خان حاکم گفت :

- فعلا نیز شما ، تا جستن لقب خود مرخص هستید ، البته در اولین فرصت که لقب مورد نظر خود را یافتیدمی توانید بما مراجعه نمائید .
نصرالله خان آماده رفتن بود که کریم فریاد کنان روی باو کرد و
و گفت :

- اما نصرالله خان ، برای گرفتن لقب ، علاوه بردادن پیشکشی مخصوص
بلك شرط دیگر هم لازم است .
نصرالله خان پرسید .
- چه شرطی قربان .
خان حاکم گفت :

- تو باید تمام خصوصیات را که صاحبان این القاب دارند ، واجد
باشی ، همانطور که دوستان ما غاصب الملك و مخلص الدوله و دیگران
داشتند !!

نصرالله خان لبخندی زد و گفت :

- از این نظر خیال خان حاکم آسوده باشد .
و آنگاه تعظیمی کرد و خارج شد .
خان حاکم (کریم شیرهای) در این وقت فریاد زد .
- آهای پسر بگویکی دیگر بیاید .

بدین ترتیب نمایش پایان یافت و پرده روی صحنه را پوشانید ، این
یکی از افراطی ترین نمایش های کریم شیرهای بود ، تا بآن روز سابقه نداشت
کریم آنقدر رك و صریح بجان بزرگان و درباریان بیفتد و زندگی خصوصی
ایشان را برملا سازد .

قطعاً خوانندگان عزیز ، متوجه شده‌اند نام‌هایی که کریم شیرهای ضمن نمایش خود بر زبان می‌آورد اسم اشخاصی بود که در همان مجلس حضور داشتند و پشت سر شاه ، در ردیف‌های عقب نشسته بودند و ما ایشان را بنام مستعار غاصب‌الملک و مخلص‌الدوله و غیره نامیده‌ایم !!

درباریانی که نامشان بوسیله کریم شیرهای برده میشد و در کمال سهولت حقایق زندگی خصوصی ایشان (که معلوم نبود کریم از کجا فراهم کرده بود) عیان میگردد، چنان غضبناک شده بودند که اگر دسترسی باو داشتند کله کم مویش را از بیخ می‌کنند !

ناصرالدین‌شاه از نمایش کریم خیلی خوشش آمده بود ولی از اینکه میدید درباریان او اینطور رسوا میشوند فوق‌العاده خشمناک گردید و برای تلافی بچاره‌جوئی پرداخت .

لحظه‌ای بعد متعاقب‌فکری که از مخیله‌اش گذشت ، صورتش اندکی بازتر شد و آهسته دستور داد (چیزی) را در یک بقچه بسیار عالی پیچیدند و آماده نگاه داشتند .

وقتی نمایش تمام شد، دوفرش با لباس‌های زیبا و کاملاً رسمی در حالی که هر کدام ، یک طرف بقچه را در دست داشتند خدمت کریم رسیدند .

کریم شیرهای از این تشویق ، فوق‌العاده خوشحال شد و بکمک پنجه - های لاغر و استخوانی خود بقچه را باز کرد ، ولی ناگهان برخلاف تصور خویش محتوی بقچه را جز (جل‌الاعلی) ندید .

حضار بدیدن وضع و حال کریم شیرهای مستعد خنده بودند و شاه هم تبسمی بر لب داشت ، درباریانی که توسط کریم شیرهای آبرویشان رفته

بود، بیش از دیگران شاد بنظر میرسیدند و دردل می گفتند .
 - بالاخره شاه باصله عجیب خود انتقام ما را از این دلقک کله شق و
 راکو گرفت !

برخلاف انتظار همه وقتی چشم کریم به (پالان الاغ) افتاد خود
 را نباخت و با لحن تمسخر آمیزی خطاب بناصرالدین شاه گفت :
 - چه هدیه جالب و ارزنده ای ! من از توجهات قبله عالم که اظهار
 لطف فرموده و تن پوش مبارک را باین چاکر اعطا نموده اند بی
 نهایت سپاسگزارم !!

حالا شما وضع مجلس را پس از شنیدن این حرف در نظر بگیرید
 و پیش خود مجسم نمائید چه حالی بآنها دست داد، تاچند لحظه مهمات
 و متحیر بروی هم می نگریستند و از شدت وحشت نفس در سینه هایشان
 حبس شده بود .

این سخت ترین و بی پروا ترین متلکی بود که میشد بیک سلطان گفت
 آنهم دریک چنین مجلسی که تمام بزرگان و رجال جمع بودند و احتمال
 میرفت روز بعد خبرش در سراسر کشور پخش و منعکس گردد .
 شخص قابل اعتمادی که در آن مجلس حضور داشته در یادداشتهای
 خود می نویسد :

«من دیدم شاه بعد از ادای این حرف از طرف کریم شیرهای از شدت
 خجالت از میان صفوف مدعوین در حال دویدن فرار اختیار کرد و به قصر
 خود رفت.»

آقاخدا را نمی شناسد!

در داستانهای پیش گفتیم که ناصرالدین شاه بعلمای و پیشوایان مذهبی
علاقه خاصی داشت و در بین آنها نسبت بحاج ملاعلی کنی مخصوصاً ارادت
میورزید و بسیار اتفاق می افتاد که بدون خبر و تشریفات بملاقات او میرفت.
شدت علاقه واحترام ناصرالدین شاه بملاعلی کنی بدانجا رسیده بود
که هرگاه آقا از در وارد می گشت ناصرالدین شاه با همه مقام و منزلت خویش
پیش پای او بر میخاست و نیز گاهی که از اندیشه ملک و ملت خلاصی می یافت
بالباسی بسیار ساده ، پای پیاده از شمس العماره خارج میشد و بمنزل کنی
میرفت و این یکی از وقایع نادر روزگار است که شاهی با آن چنان شوکت
وقدرت و آنهمه غرور و خود خواهی این چنین بمردی روحانی احترام
گذارد و او را تا باین پایه محترم معزز بدارد .

ملاعلی کنی روحانی بانفوذی بود که همه حتی کریم از او حساب

میبردند .

کریم شیرهای مدت ها بود که میخواست ملاعلی کنی را تیغ بزند ا

ولی از شاه میترسید ، بعلاوه از نفوذ و قدرت آقا و پیروانش بیم داشت .

روی این حساب ، کریم شیرهای باوجود همه شہامت و شجاعتی کہ درخود سراغ داشت تا بآن لحظہ حاج ملاعلی کنی را از شوخی معاف داشته بود و درپی فرصت مناسب و ساعت سعد می گشت .



کریم شیرهای يك روز توی منزلش نشسته بود کہ پیرمردی وارد شد و گریه کنان بدامنش آویخت و گفت :

- جوان دستم بدامنت ، کمک کن ، من در این شهر غریبم ، بیچاره ام ، کسی را نمیشناسم ، میخواهم به بوطنم برگردم ، الان مدتیه کہ زن و فرزندم چشم براه منند و از آنها هیچ خبری ندارم .

کریم شیرهای پیرمرد را از زمین بلند کرد و گفت :

- گریه نکن بابا جون ، چی شده پدرم ؟ چه کاری می تونم برات

بکنم ؟

پیرمرد همچنان گریه کنان گفت :

- اگہ بدادم نرسی ، در این دیار غربت ، دور از کس و کارم خواهم

مرد وزن و بچہ ام تا ابدی سرپرست خواهند شد .

کریم شیرهای پرسید .

- اسمت چیه پدر ؟ از کجا میائی و اینجا چه می کنی ؟

پیرمرد گفت :

- اسم من سید جلال و فامیلم عراقیه .

کریم شیرهای یکبار اسم او را زیر لب تکرار کرد و گفت :

- سید جلال عراقی ، خوب ، حالا بگو بینم موضوع از چه قراره ؟

پیرمرد گفت :

- پدر و مادر من اصلاً ایرانی و مقیم عراق بودند، خود منم از بچگی در خارج از ایران بسر آوردم و گاهگاهی باینجا می‌آمدم، امسال هم مثل سال‌های گذشته برای زیارت امام هشتم (ع) وارد مشهد شدم، یکروز که از بازارچه بغل صحن بیرون می‌آمدم، یه نامسلمون از خدا بی‌خبر پولامو که توی کیسه کوچکی بود از جیبم زدو وسط جمعیت گم شد.

کریم شیرهای با عصبانیت گفت:

- تف بغیرت این مردم.

پیرمرد گفت:

- چون خرج برگشتن بعراق رانداشتم با هزار زحمت بکمک چندتن از مردم خیر و نیکوکار بتهران اومدم تا از بزرگان و علمای این دیار پولی بگیرم و پیش زن و بچه‌ام برگردم ولی بهر که رو آوردم دست خالی برم گردوند، هیچکس بحرف من پیرمرد گوش نکرد و بحال زارم رقت نیورد همه خیال می‌کردند، دروغ می‌گم و قصد کلاشی دارم، بعضی ها کمک که نمی‌کردند هیچی، زخم زبون هم میزدند.

کریم با قیافه درهمی پرسید.

- مثلاً چی می‌گفتند؟

پیرمرد گفت:

- می‌گفتند، لین را باش که از مملکت خودش اومده اینجا گدائی

می‌کنه!

عده‌ای هم بمن لقب‌گدای (سامره‌ای) داده‌اند و هر بار که در کوچه

و بازار بمن میرسند با خنده و استهزا می‌گویند، او هو ی بچه‌ها گدای سامره‌ای

اومد!

کریم شیرهای پرسید .

– بالاخره چه کردی ، آیا پیش آقایان علماء رفتی ؟

سید جلال گفت :

– چند روزی در تهران سرگردون بودم تا اینکه عده‌ای گفتند (برو

پیش حاج ملاعلی‌کنی) لابد ایشان را می‌شناسی !

کریم شیرهای لبخندی بلب‌آورد و گفت :

– تو این مملکت کیه که اورا نشناسه ، و از قرار معلوم در این روزها

بہتر اورا خواهیم شناخت !

پیرمرد که متوجه کنایه کریم نشده بود همچنان بسخنش ادامه داد و

گفت :

– پرسیان ، پرسیان تا بازارچه سرپولک رفتی و خدمت آقا رسیدم و

تمام ماجرا را برای ایشان تعریف کردم ، آقا فرمودند : (از کجا بدانی که

تورا میگوئی؟) قسم خوردم ، باور نکرد ، دست بالتماس برداشتم ،

اخم کرد ، اصرار کردم ، بدش اومد ، دست آخر گفت : (باید شاهد بیاوری!)

ولی چون من در تهران غریب بودم و کسی را نمی‌شناختم ناچار دلشکسته و

مایوس از آنجا بیرون اومدم .

کریم شیرهای که بصحت گفتار پیرمرد بیچاره ایمان داشت فکری

کرد و گفت :

– عیبی نداره ، من همه کارها را درست میکنم و هر جور شد تو رو

بوطنت می‌رسونم ، ولی تو هم باید یه کاری انجام بدی .

سید جلال بتندی گفت :

– هر کاری که از دستم بریاد و شما امر بکنید ، انجام میدم .

کریم شیرهای گفت :

- فردا صبح به خورده که از روز بالا او مد میری نزدیک خونه ملاعلی کنی می ایستی تا من بمنزل او برم ، چند دقیقه بعد تو داخل میشی و دوباره تقاضا تو تکرار می کنی .

پیرمرد گفت :

- میترسم آقا ناراحت بشه و دستور بده منو از خونه اش بیندازن بیرون !
کریم شیرهای گفت :

- اونی که باید ترسه منم ، منم که نمی ترسم !

پیرمرد باقیافه بشاشی روی بکریم کرد و گفت :

- خدا انشاءالله بر عمر و عزت بیفزایه ، بلکه بتونم بکمک شما

بشهر و دیارم برگردم .

کریم شیرهای در این وقت نوکر منزل را پیش خواند و گفت :

- به جایی بسید بده امشب بخوابه ، نون و آبی هم براش تهیه کن

تا بینم فردا چه کاری می تونم براش بکنم .

آن شب تا دیروقت کریم فکر کرد و بدنبال راه چاره گشت تا بدان

وسیله بتواند حاج ملاعلی کنی را سرکیسه کند و خرج سفر سید جلال رادر

بیاورد .



روز بعد سید جلال که انتظار نداشت کریم شیرهای معروف بوعده اش

وفا کند ، پیش از وقت بمحل مأموریتش رفت و مدتی بانتظار کریم ایستاد ،

کریم شیرهای درست سر ساعت مقرر پیدایش شد و ازدور اشاره ای به پیرمرد

کرد و خود وارد منزل گردید .

تصادفاً آن روز عده زیادی از علمای معروف و مورد توجه مردم و
وعاظ نامی و شاگردان تراز اول ملاعلی کنی در محضر او اجتماع کرده بودند
واز دانش و علم آقا بهره می گرفتند و دیگر جائی برای نشستن مانده
بود .

در این هنگام کریم شیرهای وارد شد و سلامی کرد و با طرف نگریست
تا جائی برای نشستن خود بیابد ، حضار که میدانستند او مورد توجه
ناصرالدین شاه است علیرغم سوابقش در مطربی با احترام تمام هر یک به
کناری رفتند و او را در میان خود نشاندند .

ملاعلی کنی چون چشمش بکریم افتاد لحظه‌ای از حیرت ساکت
ماند ، تعجب آقا بجا بود زیرا واقعاً حضور دلگشا و مسخره دربار در مجلسی
که از علما و فقها تشکیل یافته بود چون وصله ناجوری بود .

بعد از اینکه کریم محلی برای نشستن خویش پیدا کرد ، ملاعلی
کنی با اشاره سر از حضور بیموقعش جو یا شد ، کریم شیرهای در حالی که
سعی میکرد کاملاً مؤدبانه رفتار کند همانگونه که چهارزانو کنار دست
دیگران نشسته بود تعظیمی کرد و گفت :

- چون مدتی از فیض دیدار آن حضرت محروم بودم لذا امروز
برای عرض ارادت و دست بوس شرفیاب شدم ، بعلاوه بادو سه مشکل مواجه
گشته‌ام که برای حل و رفع آنها بر خود لازم دیدم خدمت شما برسم .

ملاعلی کنی سری تکان داد و گفت :

اشکالی ندارد، پس از ختم مجلس من در اختیار شما هستم .

در همین احوال سید غریب با ترس و لرز وارد مجلس شد و بدون
مقدمه سلام کرد و در حالی که همه را از ورود ناگهانی خود به حیرت فرو

برده بود خطاب بملاعلی کنی گفت .

– سرکار حجة الاسلام ، دستم بدامنتون ! من در این شهر غریبم ، سیدم از کربلا برای زیارت مشهد اومدم ، در اونجا پولم را دزدیدند و دست خالی وبدون پشتوپناه توی ولایت غربت سرگردونم کردند ، بهزار زحمت خودمو بتیرون رسوندم ، در این شهر کسی منو نمیشناسه، محض رضای خدا کمکم کنید تا بمملکت خودم برگردم ، آخه منکه از گرسنگی و سرگردونی تلف شدم، این چه مسلمونیه ، یکی نیست که بداد من بیچاره برسه؟!

ملاعلی کنی که از ورود بموقع سید ناراحت بود، باشنیدن حرف های اوفوق العاده متغیر گردید و فریادکنان گفت :

– با اجازه چه کسی وارد منزل شدی؟ مگر دیروز بتو نگفتم که اگر راست میگوئی شاهد بیاور !

پیر مرد بینوا که از تغیر آقا سخت بهراس افتاده بود و رنگ و رویش را بکلی باخته بود گریه کنان گفت :

– قربان کسی شاهد من اولاد پیغمبر نمیشه ، شاهد من خداست! کریم شیرهای که تا این لحظه در گوشه ای ساکت و آرام نشسته بود وهمچنان بسخلان طرفین گوش میکرد و در حقیقت به نتیجه کار خود می نگریست و منتظر فرصت مناسب بود در این موقع همچون اسپندی که بروی آتش افتاده باشد از جای جست و در میان تعجب شدید حضار سیلی محکمی بگوش سید بیچاره نواخت و فریادکنان گفت :

– مرد که پدر سوخته ، حضرت آقا که خدا را نمیشناسه ، برویه شاهد دیکه بیار!!

ناگهان رنگ از روی حاج ملاعلی کنی پرید و در میان جمع خیلی خجالت کشید، این بزرگترین و خطرناکترین تهمتی بود که بیک مرجع تقلید وارد میشد، یک مرتبه شست آقا خبردار گشت که چرا آن روز کریم بمحضر او آمده بود.

کریم شیرهای بعد از این شیرین کاری، دیگر معطل نشد و سید را به جای گذارد و خود راهش را در پیش گرفت و رفت، شاید اگر اندکی دیگر تأمل می کرد جانش بخطر می افتاد و بدست مریدان آقا نکه تکه میشد. پس از رفتن کریم، ملاعلی کنی مرد غریب را پیش خواند و جلوی روی همه صد تومان باو داد و بعد از دلجوئی کامل از او، مرخص نمود، ضمناً دستور داد بشهرهای مسیر سید جلال تلگراف بزنند و او را تا مرز ایران همراهی کنند و صحیح و سالم بمقصد برسانند.

بعد از اینکار ملاعلی کنی مجلس بحث و درس را خاتمه داد و یک راست برای شکایت پیش ناصرالدین شاه رفت، مثل اینکه دیگر حساب کریم پاک بود، آنها که از نفوذ آقا در شاه اطلاع داشتند کار کریم را یک سره می دیدند.

وقتی چشم ملاعلی کنی بناصرالدین شاه افتاد با قیافه گرفته و درهمی

گفت:

- وای که دیگر دین و مذهب از دست رفت!

ناصرالدین شاه که از ماجرای اهانت کریم نسبت باقا خبر نداشت متوحشانه پرسید:

- چه شده که آقارا اینطور پریشان حال و مغموم می بینم؟ مگر بار

دیگر (باییها) سر بشورش برداشته اند و برادران مسلمان ما را بزحمت

انداختند ؟

ملاعلی کنی گفت :

- نفرزند اینها که گفتم نیست ، کریم شیرهای دلقک دربار شما امروز قبل از ظهر بخانه من آمد و در مقابل همه علماء و فقهای شیعه بمجتهد مملکتی تهمت بیدینی و کفر وارد ساخت .
ناصرالدین شاه باخشم تمام گفت :
- عجب ، عجب پس کریم کار خیره سری را تا بدین پایه هم رسانیده است .

ملاعلی کنی گفت :

- چه بدتر از اینکه بمن گفت تو خدا را نمیشناسی !
ناصرالدین شاه پس از شنیدن حرف های ملاعلی کنی ، بقدری متغیر شد که تا چند لحظه نتوانست از شدت ناراحتی سخن بگوید .

اندکی بعد که شاه خونسردی خود را بازیافت و بر اعصابش مسلط شد روی بملاعلی کنی کرد و گفت :

- شما تشریف ببرید منزل ، ما هم اکنون دستور میدهیم کریم را احضار کنند و زنده زنده پوست از سر بی خردش برکنند تا عبرت دیگران گردد ، ما هرگز بکسی اجازه اهانت بشما و سلسله علماء و سادات را نمیدهیم .

ناصرالدین شاه باعذر خواهی فراوان ملاعلی کنی را روانه منزلش ساخت و بلافاصله دو نفر را بدنبال کریم فرستاد و به آنها دستور داد هر کجا

اورا یافتند دست و پا بسته بحضورش بیاورند .

کریم که مرد دوراندیشی بود و از آغاز ماجرا پایان آنرا حدس میزد ، پس از خارج شدن از منزل ملاعلی کنی ، خود را برای هرپیش آمدی آماده ساخت ، وقتی وارد خانه اش شد با خود گفت :

- اگر سرم راهم در این ماجرا از کف بدهم ناراحت نیستم ، چون يك نفر بیچاره را از مرگ و سرگردانی نجات بخشیده ام و پیش زن و بچه اش فرستاده ام .

در همین اثنا مأموران شاه وارد خانه اش شدند و با نهایت خشونت دست و پایش را طناب پیچ کردند و او را بدوش کشیدند و ربع ساعت بعد جلوی پای ناصرالدین شاه بزمینش انداختند .

کریم شیرهای وقتی فیافه غضب آلود و وحشتناک ناصرالدینشاد را دید رنگ چهره اش را باخت و دردل گفت :

- یکبار جستی ملخک ، دوبار جستی ملخک ، آخر بدستی ملخک!

کریم دریافت که فقط يك معجزه ممکن است او را نجات بخشد ،

لذا دردل توکل بخدا کرد و منتظر پایان ماجرا نشست .

ناصرالدین شاه غضبناک و ناراحت در حالی که دست هارا بهم میکوفت

وقدم زنان از این طرف به آن طرف میرفت و باز میگشت یکمرتبه فریادی

زد و گفت :

- میر غضب باشی را احضار کنید .

کریم شیرهای بمحض شنیدن این حرف پوزخندی زد و گفت :

- باز این سبیلوی شکم گنده را احضار کردند!

ناصرالدین شاه پس از دادن این دستور دلهره آور ، مقابل کریم ایستاد و بالحن وحشتناکی خطاب بمسخره دربار گفت :

- خوب حالا کار تو بجائی رسیده است که با حاج ملاعلی کنی هم شوخی می کنی و باو نهمت از خدا بیخبری میزنی ، ؟! پدرت را در میاورم !

کریم شیرهای که فطرتاً شاه را میشناخت و پس از گذشت سال ها ، برقلب و روح او تسلط داشت بالحن آرامی گفت :

- اگه قبله عالم بمن فرصت حرف زدن بدهند من حقیقت قضیه را بعرض میرسونم .

ناصرالدین شاه بتندی سخن او را قطع کرد و گفت :

- ما حقیقت را از زبان خود آقا شنیده ایم ، بعلاوه گناهی که تو مرتکب شده ای آنقدر عظیم است که احتیاجی بتوضیح اضافی ندارد !

در این موقع میرغضب باشی و شاگردانش وارد شدند و هر سه تعظیمی در مقابل شاه کردند و با اجازه او سفره چنندش آور خود را از هم گشودند و بعد بکمک هم دست و پای کریم را گرفتند و او را وسط سفره چرمی نشانیدند و آنگاه چشم بناصرالدین شاه دوختند .

کریم شیرهای بی اعتنا بوضعی که برایش پیش آمده بود ، خطاب به ناصرالدین شاه گفت :

- قربان ، مرغ راهم وقتی میخواهند سر ببرند اول به خورده آتش میدهند، این از انصاف و عدالت بدوره که شما رشته حیات بیگناهی را از هم پاره کنید بدون آنکه باو مهلت دفاع از خودش را بدهید.

ناصرالدین شاه که ظاهراً سر لطف آمده بود گفت :

– هر چه دلت میخواهد بنال ، ولی بدان که هیچ تأثیری در ما نخواهد داشت ، بجز اینکه یکی دو دقیقه مرگ تو را بعقب انداخته و وقت ما را تلف سازد ، تنها بخاطر اینکه بعدها نگویند ناصرالدین شاه پادشاهی سفاک و بیرحم بود بتو اجازه صحبت داده میشود ، ولی چون گناه تو مسلم و بر ما مکشوف است ، عاقبت دستور خواهیم داد زنده زنده پوست از تنت بکنند و درونش را پر از گاه کنند و از دروازه ها بیاویزند !

کریم شیرهای موقع را مغتنم شمرد و گفت :

– فکر نمی کنم با این طنابهایی که بدست و پا و بدنم پیچیده اید دیگه پوست سالمی که بدرد پر کردن گاه بخوره ، بدست شما بیفته ، اگر باور ندارید می تونید از این آقایون (اشاره بمیر غضب و شامگردانش) که استاد در پوست کنی و پوست پر کنی هستند استفار نمائید !

میر غضب باشی در این هنگام دستی بسبیل های ترسناکش کشید و بعد با اجازه از پیشگاہ ناصرالدین شاه چنین گفت :

– قبله عالم سلامت باشد ، کریم درست میگوید پوست او بدرد پر کردن نمی خورد ، اگر مایل باشید سر او را مثل يك دسته گل می بریم و بعد بدنش را چهار شقه می سازیم و هر قسمت از آن را بیک دروازه شهر می آویزیم !

ناصرالدین شاه پس از شنیدن سخنان میر غضب نگاهی عمیق بچهره

کریم انداخت و گفت :

- پیشنهاد خوبی است!

کریم شیرهای در این لحظه با لحن مسخرهای گفت :

- بین این شکم گنده پیرحم چه نقشه‌هایی برای یه مشت گوشت و پوست و استخوان میکشه ! بابا من مردم، یکی نیست بیاد این طنابارو از دست و پا و بدنم بازکنه !؟.

ناصرالدین شاه روی بشاگرد میرغضب کرد و گفت :

- بیائید این طناب‌هارا از دست و پا و بدن این پسر سوخته باز کنید !.

کریم شیرهای بعد از رهائی از بند ، نفسی براحتمی کشید و اندکی دست و پایش را حرکت داد و آنگاه حقیقت حادثه را از اول تا به آخر با مسخره‌ترین وضع ممکن بعرض رسانید ، بطوریکه در پایان ، ناصرالدین شاه بی اختیار بخنده افتاد و دیگران را هم بخنده وا داشت !

يك بار دیگر کریم شیرهای از مرگ حتمی نجات یافت ، در خاتمه اینکار ناصرالدین شاه دستور داد صد تومان بکریم دادند ، ولی باو خاطر نشان ساخت که دیگر گرد ملاحظی کنی و خانه او نگرود ، و الای بدرنگ بزندگانیش خاتمه خواهد داد .

میرغضب باشی و شاگردانش از اینکه آنروز کاری صورت نداده بودند دلخور بنظر میرسیدند !

کریم شیرهای بامشاهده چهره افسرده آنها مقداری از انعام دریافتی را بایشان بخشید و گفت .

- با این پول گوسفندی بگیری و ذبح کنی و گوشتش را بسلامتی

اعلیحضرت نوش جان نمائید .

ناصرالدین شاه از این کار او نیز خوشش آمد و در حالی که لبخند پر
معنائی بلب داشت آنجا را ترک گفت .



بعد از مدتی ماجرا بفراموشی سپرده شد و حاج ملا علی کنی هم
دنبال کار را نگرفت زیرا که او خود را بالاتر از آن میدانست که بخاطر
دلقکی بار دیگر دست بدامان ناصرالدین شاه شود .
از آن پس حاج ملا علی کنی با تمام قدرت و نفوذ خویش ، همه ماهه
مبلغی برای کریم می فرستاد تا دیگر فکر شیطنت و شوخی با او را
نداشته باشد !

کریم شیرهای

بمسافرت میرود

آن روز ناصرالدین شاه سرکیف بود و با جمعی از رجال و مقربان خاص خود مجلس کوچکی ترتیب داده بود ، کریم شیرهای نیز در میان نشان دیده میشد .

بحث بر سر دلقک‌های دربار سلاطین گذشته بود، آنها که مطالعانی در این زمینه داشتند و یا چیزهایی دیده و شنیده بودند ، مطالب خود را به عرض مبارک شاه رسانیدند .

تنها کسی که تا آن لحظه صحبتی نکرده بود و بادقت بحرف‌های دیگران گوش میداد ، کریم شیرهای بود .

در بین صحبت یکمرتبه ناصرالدین شاه، حضار را امر بسکوت نمود و روی بدیشان کرد و گفت :

– آیا تا بحال شنیده‌اید که يك (مسخره) درباری در آن واحد عده

زیادی را دست بیندازد و تلکه کند و یکجا بریش همه بخندد ؟

یکی از حاضران گفت :

- اعلیحضرتا ، بعقیده چاکر این امر قدری بعید بنظر میرسد ، تا آنجا که من مطالعه کرده‌ام و تجربیاتم اجازه میدهد ، هرگز نشنیده و یا نخوانده‌ام که (مسخره‌ای) بتواند عده زیادی را یکجا دست‌بیندازد و تلکه کند زیرا مسخرگی نیز با همه وسعت عملش ، حدودی دارد .

دومی گفت :

- يك (مسخره) هرچقدر هم باهوش و زرنگ و کهنه‌کار باشد بسختی از عهده اینکار برمی‌آید .

سومی گفت :

- بالاخره در بین این عده یکی هم پیدا میشود که گول دلقک را نخورد و حتی خود او را هم دست‌بیندازد .

چهارمی گفت :

- اگر چنین شخصی پیدا شود من شخصاً جایزه خوبی باومیدم .

در این موقع ناصرالدین‌شاه نگاهی بکریم کرد و از او پرسید :

- نظرتو چیه کریم ؟

کریم شیرهای یکمرتبه مثل کسی که از خواب گرانی بیدار شده باشد

تکانی بخود داد و گفت :

- اوه ببخشید ، حواسم اینجا نبود و متوجه سؤال قبله‌عالم نشدم .

و چون ناصرالدین‌شاه سؤال خود را تکرار کرد کریم گفت :

- عندر میخوام ، فکرم امروز آنقدر مفشوشه که نمی‌توانم نظر

درستی بدم .

ناصرالدین‌شاه باکنجکاوی از کریم پرسید .

- چه شده است کریم؟!

کریم شیرهای آهی کشید و گفت :

- فکر نمی‌کنم شما بتوانید کاری برای من بکنید!

ناصرالدین شاه حیرت‌زده پرسید .

- این چه نوع گرفتاری است که حتی ما قادر برفع آن نیستیم؟

کریم شیرهای گفت:

- والله ، حقیقتش اینه که من از مدتی پیش نذری بدل گرفتم و برای

ادای این نذر باید بزیرت معتمد برم.

ناصرالدین شاه گفت:

- اشکال کار در کجاست؟

کریم شیرهای گفت :

- اشکال کار در اینه که بر اثر وظائف سنگینی که بعهدام محول

فرموده‌اید نمی‌تونم نذرمو ادا کنم ، بعلاوه میترسم اعلیحضرت با مرخصی

من موافقت نفرمایند .

ناصرالدین شاه پرسید .

- مسافرت توجه مدتی بطول خواهد انجامید؟

کریم شیرهای گفت :

- این دیکه با خداست ، ممکنه چهارماه طول بکشه یا بیشتر .

ناصرالدین شاه گفت :

- مدت زیادی است و ما تا بازگشت تواز خندمو تفریح محروم خواهیم

ماند ، ولی چون توندر کرده‌ای اجازه میدهیم .

کریم شیرهای ، بمحض شنیدن این حرف جلو دوید و دست‌شام را بوسید

و با خوشحالی گفت :

- خیلی ممنونم ، در عوض منم ، در حرم مطهر امام هشتم (ع) همواره

دعاگوی قبله عالم خواهم بود .

ناصرالدین شاه گفت :

- خوب، از کی میخواهی بروی؟

کریم شیرهای گفت :

- همین الان .

ناصرالدین شاه نگاهی تعجب آمیز بروی او انداخت و گفت .

- معلوم میشه خیلی عجله داری .

کریم شیرهای با فروتنی گفت:

- چه میشه کرد اعلیحضرتا .

ناصرالدین شاه گفت:

- خوب بسلامت، راستی چیزی لازم نداری ؟

کریم شیرهای تعظیمی کرد و گفت:

- از برکت وجود آن اعلیحضرت ، بحمدالله همه چیز دارم ، ولی

فقط به خواهش می خواهم بکنم .

ناصرالدین شاه گفت:

- هر چه بخواهی دستور میدهم در اختیار بگذارند .

کریم شیرهای گفت :

- خواهشم اینه که امر ومقرر فرمائید ، بزرگان شهر وعدهای از

درباریان منو تا شاهزاده عبدالعظیم (ع) بدرقه کنند، میخوام به زیارتی

هم از اونجا بکنم وبعد بمشهد برم !

ناصرالدین شاه خنده‌ای کرد و خطاب با طرفیان گفت :
 - کریم حق زیادی بگردن این دستگاہ دارد و برماست که
 تقاضایش را برآوریم .

و آنگاه روی یکی از حضار کرد و گفت :
 - دستور بدهید بزرگان شهر او را بدرقه کنند .
 کریم شیرهای سپاس فراوان بجای آور و همان موقع برای تهیه
 وسائل مسافرت مجلس را ترك گفت .



بعد از ظهر همان روز کریم شیرهای بارو بندیل خود را بست و
 با جمع کثیری که بامر شاه او را بدرقه میکردند عازم شهرری شد.
 این یکی از جالب‌ترین وقایع آن سال بحساب می‌آمد، وقتی خبر
 ماجرا بین مردم تهران پخش شد، عده بیشماری نیز برای تماشای بدرقه
 کنندگان دنبال کریم شیرهای و بزرگان افتادند و آنها را تا شاهزاده
 عبدالعظیم (ع) دنبال کردند .
 در شهرری جمعیت زیادی باستقبال دلک دربار و همراهانش
 آمدند و گرد ایشان حلقه زدند و بعد درحالیکه صلوات می‌فرستادند آنها
 را بحرم بردند .

کریم شیرهای پس از زیارت مرقد مطهر شاهزاده عبدالعظیم (ع)
 از حرم بیرون آمد و چون مسافتی از بارگاه امام دور شد، بدرقه‌کنندگان
 و مردم تهران و شهرری را مخاطب ساخت و بایشان گفت :

- از همه شما بخاطر لطفی که در حق این حقیر مبذول داشتید
 سپاسگزارم ، اجر شما با امام هشتم .

يك مرتبه غریبوی از جمعیت برخاست که : ما کاری نکردیم
وظیفه‌مان بود .

کریم بار دیگر از جمعیت تشکر کرد و گفت :

— همه شما میدونید که من زوار خراسونم و هرجوری بوده ،
خودمو از تهر و تا باینجا رسوندم ولی متأسفانه بین راه خرجیم
تموم شده و دیگه قادر نیستم بمافرتم ادامه بدم ، هرکی داره
باین زوار بینوا کمک کنه، و اگر هم نداره از دیگران قرض بگیره
و کار مارو راه بیندازه !!

بدنبال حرف کریم جمعیت زدند بزیر خنده و بقیه با حیرت نگاهی
بههم انداختند و بعد روی بکریم کرده اعتراض کنان گفتند :

— ارواح عمهات با این مسافرت آمدنت !
— تو چه زوار خراسونی هستی که در منزل او خرجیت تموم
شده ؟ !

— پس از اینجا تا خراسون را چطور میخواستی بری ؟ !
— بابا دست خوش ، خوب مارا دست انداخته‌ای !
— تو که پول نداشتی چرا بیخود راه افتادی و ما را دنبال خودت
تا باینجا کشاندی ؟
— جداً که مسخره است .

مرد حسابی اینم شد حرف ، خوب میخواستی موقعی که تو تهر و
بودی بکی پول ندارم .

— اصلاً چرا از شاه نگرفتی ؟

— ما هم پول همراه خود نیاورده‌ایم .

وقتی حرف‌های جمعیت ته کشید ، کریم شیرهای گفت :
 - باشه من حرفی ندارم ، حالا که شما کار مرا راه نمی‌اندازید ،
 ناچار خدمت اعلیحضرت میرسم و از ایشان کمک میخواهم .
 بالاخره یکی از آن میان خطاب بدیگران گفت :
 - این باعث سرشکستگی ماست که کریم دوباره بتهران برگردد
 و از شاه کمک بگیرد ، بخصوص اینکه ما بدستور قبله عالم برای بدرقه
 او آمده‌ایم .

یکی پرسید .

- پس تکلیف ما چیست ؟

اولی گفت :

- بیاید بکمک هم خرج سفر کریم را روبراه کنیم و او را با
 خوشی و خرمی روانه سازیم ، مسلماً اعلیحضرت از کار ما خشنود
 خواهند شد .

عاقبت بزرگان و رجال و حتی مردم شهرری پول‌هایشان را رویهم
 گذاشتند و یکجا تقدیم حضور کریم شیرهای نمودند تا هرچه زودتر سفر
 خود را آغاز کند ، بعد از این کار فرستادگان شاه دسته جمعی بشهر
 بازگشتند و بدربار رفتند و هرچه اتفاق افتاده بود برای ناصرالدین شاه
 بازگو کردند . در خاتمه بعرض رسانیدند که : کریم شیرهای امشب را
 در شهر ری میماند و فردا عازم مسافرت میشود .

ناصرالدین شاه پس از شنیدن ماجرا لبخندی زد و باطرفیان

خودگفت :

- ما هنوز این کریم را نشناخته‌ایم .



کریم شیرهای پس از گرفتن پول‌ها شب را در شهر ری گذرانید و صبح خیلی زود بلند شد و عریضه بلندبالائی بشرح زیر بناصرالدین شاه نوشت :

– من کریم شیرهای هستم و همین الان از خراسان بازگشته‌ام ! خواهش میکنم هر چه زودتر مقرر فرمائید بزرگان شهر و رجال دربار خود را بشهر ری برسانند و از من استقبال کنند! ضمناً دستور بدهید تعدادی گاو و گوسفند بخرج خودشان سر ببرند و بین فقرا تقسیم کنند و از طرفی عود و کندر و اسپند را هم فراموش نکنند و هدایای گرانبهائی نیز همراه خود بیاورند !



نامه کریم شیرهای همان روز بدست شاه رسید ، دلقك دربار دست باقدام عجیبی زده بود ، ناصرالدین شاه پس از مطالعه نامه تا چند لحظه از حیرت نتوانست کاری بکند، سرانجام قهقهه خنده را سرداد و همانگونه که میخندید نامه کریم را بدرباریان نشان داد .

همه از عمل کریم بشکفتی فرورفتند و از اینکه بازیچه دست او شده بودند بخشم درآمدند ولی چون شاه را خندان دیدند . آنها نیز اجباراً خندیدند .

ناصرالدین شاه پس از يك خنده طولانی ، دستور داد استقبال شایانی از کریم بعمل آورند !

یکبار دیگر درباریان و بزرگان شهر با مر ناصرالدین شاه به

شاهزاده عبدالعظیم (ع) رفتند و کریم شیرهای را بتهران آوردند !
 کریم شیرهای وقتی بتهران رسید یکسر خدمت شاه شرفیاب شد
 و دست او را بوسید .

ناصرالدین شاه اصلاً بروی مبارک خود نیاورد که از کار کریم خوشحال
 شده است و بسی لذت برده ، برای اینکه کریم بوئی از جریان نبرد ،
 ابرو درهم کشید و چین به پیشانی انداخت و بالحن خشنی پرسید .

– این دیگر چه شوخی خنک و بی مزه ای بود که بایک عده از رجال
 دربار و بزرگان این شهر کردی ؟ مگر تو نمیخواستی بمشهد بروی ؟
 اینطور که شنیده ام مبلغ قابل ملاحظه ای هم از آنها بیرون کشیده ای ؟
 کریم شیرهای در جواب شاه گفت :

– آگه راستشو بخواین ، میخواستم بمشهد برم ، ولی چون دیدم
 با رفتن من خنده و تفریح هم از دربار رخت بر می بنده و درباریان
 و بزرگان از دوری من سخت ناراحت میشوند ! دلم نیومد و نقشه ام تغییر
 کرد ، گذشته از اینها می خواستم خیری هم بفقرا برسه و جنب و جوشی در
 میون مردم بیفته و تا مدتی لااقل با شنیدن و بیان شیرین کاری من سرگرم
 شوند و لبخندی بزنند و برای لحظه ای هم که شده ، غم و درد خود را
 فراموش کنند !

ناصرالدین شاه نگاهی حیرت انگیز باطرافیان انداخت و خطاب
 بکریم گفت :

– خوب دیگر چه ؟

کریم شیرهای گفت :

- ها اصل موضوع همینجاست، آیه خاطر مبارکتان باشه درمحل
 دیروز سوال فرمودید که (آیا تا بحال شده است يك دلقك درباری
 جمع زیادی را دست بپندازد و همه را تلکه کند؟) من در آن وقت
 نمی‌تونستم پاسخی برای این سوال بیابم، ولی حالا می‌گویم بله
 قربان، من يك نفر را می‌شناسم که چنین کاری را کرده و اسم او
 هم کریم شیرهای است !!! .

ناصرالدین شاه پس از شنیدن این حرف بنای خنده را گذارد و تا
 مدتی از ته دل خندید، همراه او درباریان هم بخنده افتادند.
 در پایان کریم شیرهای، صله پر بهائی از شاه دریافت داشت و با
 خوشحالی بمنزل رفت.

کریم شیرهای ومیرزا علی اصغر خان امین السلطان

زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار و صدارت میرزا علی اصغر خان امین السلطان است. برف سنگینی که دو روز پیش باریده هنوز روی زمین دیده میشود، هوای تهران یا بهتر بگویم (دارالخلافه) فوق العاده سرد و توان فرساست.

در همین ایام (میرزا علی اصغر خان امین السلطان، وزیر اعظم) جشن کوچکی در منزل خود برپای داشته است و جهت سرگرمی میهمانها (که عموماً خارجی میباشند) از هر قبیل شیرینی و آجیل و میوه کمیاب و گران قیمت، فراهم آورده است.



ساعتی بعد از آماده شدن اطاقهای پذیرائی، غلامان کمر بسته و پیشخدمت های مخصوص صدر اعظم خبر دادند که میهمانها يك يك، از کالسکه های زرین خود پیاده شده اند و در یکی از اطاقهای بیرونی، انتظار میزبان خود را می کشند.

صدراعظم بمحض شنیدن این خبر از جای پرید و باستقبال آنان که شش نفر بودند شتافت و با احترام فوق العاده ای ایشان را باطاق پذیرائی راهنمایی کرد و بعد بتمام پیشخدمت ها و دربانان و نوکرهای منزل دستور داد کاملاً مراقب باشند کسی بدون اجازه و سر زده وارد نشود ولو آن شخص از بزرگترین رجال درباری باشد .



درست در همان لحظه که صدراعظم وقت، مشغول پذیرائی از مهمان های خود بود، عده ای زن و مرد فقیر پشت در منزلش نشسته بودند و در میان برف و سرما بخود می لرزیدند و با چشم های بی فروغ و گود افتاده انتظار خروج صدراعظم را می کشیدند .

این عده، ساعت ها، پشت دیوار منزل صدراعظم چمبک زده بودند و چشم بدر داشتند تا کی باز شود و امین السلطان از آن خارج گردد . در میان آنها رقت انگیزتر از همه وضع زن و مرد فقیری بود که پنج بچه داشتند و از شدت سرما بخود می لرزیدند و اطفال خویش را در آغوش سرد و یخ زده خود می فشردند .

مدت ها می گذشت و هنوز از صدراعظم خبری نبود، عاقبت مردك فقیر که پنج فرزند خود را از دست رفته می دید، دل را بدریا زد و قدمی پیش گذارد و در منزل صدراعظم را بصدا در آورد .

هنوز لحظه ای از دق الباب او نگذشته بود که یکمرتبه در باز شد و مردی درشت اندام و ستبر بازو با سیل های از بناگوش در رفته که از نوکران خاص اتابك بود سرش را بیرون کرد و با قیافه ای خشمگین بر سر او فریاد زد .

- نفهمیدم ، این تو بودی که در منزل را این چنین کوفتی ؟
 و چون مرد فقیر سرش را بعلاقت مثبت تکان داد، دربان صدراعظم
 که احتمالاً همان لطف‌الله بيك بد عنق بود (۱) با خشم تمام گفت:
 - اگه يك مرتبه ديگه در بزنی و مزاحم مهمون‌ها بشی ، وسط
 همین کوچه درازت می‌کنم !

بالاخره با وساطت یکی دیگر از نوکران صدراعظم که ظاهرآ مرد
 خوش قلبی بود و برای انجام مأموریتی از منزل خارج میشد ؛ این عده
 خاموش در گوشه‌ای نشستند تا مهمان‌ها مرخص شوند و صدراعظم از
 منزل خارج گردد و فرصتی برای آنها پیش آید تا مشکل خود را با او
 در میان بگذارند .

ساعتی دیگر بدین منوال سپری شد و در این مدت یکی از بچه‌ها
 بر اثر سرمای شدید کوچه، بحال اغماء افتاد، پدر بینوا که می‌دید انتظار
 طولانی عاقبت منجر بمرگ فرزندان‌ش خواهد شد با ناراحتی و یأس و با
 ترس فراوان بار دیگر چکش در را بلند کرد و دو ضربه آهسته ، بروی
 صفحه برنجی زیر آن کوفت .

چند لحظه بعد در سنگین و بزرگ منزل صدراعظم بروی پاشنه

۱ - مرحوم عبدالله مستوفی می‌نویسد :

(امین‌السلطان در خانه خود دربانی باسم لطف‌الله گماشته بود ، این
 لطف‌الله کم‌کم لطف‌الله بيك و بالاخره حاجی لطف‌الله‌خان شد ، این شخص اصلاً
 تفرشی و بقدری بد عنق و بد برخورد بود که مردمان حساسی کمتر رغبت برفتن
 خانه صدراعظم داشتند و عطای او را بلغای دربان‌ش می‌بخشیدند) .

چرخید و سروکله همان دربان چاقوچله و بیرحم نمایان گشت .
 وقتی چشم دربان بمردك بینوا افتاد ، از خانه خارج شد و بدون
 هیچگونه پرسشی بسمت او پرید و آن مرد مظلوم و بی دفاع را بیاد کتک
 گرفت و بعد او را همچنان خون آلود و گریان میان برف‌ها رها ساخت و
 خود بدرون منزل رفت .

هیچکدام از کسانی که توی کوچه بودند بدفاع از مردك برخاستند ،
 چون احتمال آن بود که همان بلا سرخودشان بیاید ، مادر بچه‌ها نیز
 کاری از دستش برنمی‌آمد ، او تنها توانست خود را سپر بلای مردش بکند
 و از این رهگذر چند مشت ولگد هم نصیب او شد .

پس از رفتن دربان سنگدل ، زن و مرد فقیر بچه‌های خود را بدور
 هم گردآوردند و بنای گریه وزاری گذاشتند .

در همین احوال ، سروکله کریم شیرهای دلک مشهور دربار که بر
 حسب تصادف از آنجا می‌گذشت از دور پیدا شد .

کریم شیرهای با يك نظر که بان عده انداخت همه چیز را دریافت
 و پی بحقیقت ماجرا برد و برای اینکه باب صحبت را با آنها مفتوح نماید
 درحالی که لبخندی بلب داشت بسمت ایشان رفت و گفت :

- امروز اینجا چه خبره ؟ مثل اینکه امین السلطان حلوا میده که
 این همه آدم پشت در خونش جمع شدند .

کریم شیرهای پس از ادای این حرف بجمع فقرا پیوست و سؤال
 هائی از آنها کرد ، وقتی چشمش بزخم‌های پدر بیچاره و صورت‌های
 بیرنگ کودکان او افتاد و ماجرای کتک خوردنشان را شنید و قیافه چند
 زن و مرد دیگر را که آنجا بودند دید ، واقعاً دلش بحال آنها سوخت و

پیش خود با نهمه ظلم و جور نفرین فرستاد و بعد پیرویک تصمیم سریع ، مبلغ قابل ملاحظه‌ای را که صبح همان روز از ناصرالدین شاه گرفته بود از جیب لباس خود درآورد و بدون شمارش بیش از نصف آن را به پدر بچه‌ها داد و باو گفت :

- فعلا این پول را داشته باش تا زمستون تموم بشه ، بعدشم خدا بزرگه .

پدر بیچاره ، بجبران سخاوت کریم شیرهای ، بزمین افتاد و پای او را بوسید ولی کریم او را بتندی از زمین بلند کرد و گفت :

- پاشو برادر ، پاشو ، پای منو چرا ماچ می‌کنی ، برو بدرگاه خدا سپاسگزار باش و بناصرالدین شاه دعا کن که امروز این پول را بمن داد ، از من میشنوی ید کاری برای خودت دست‌وپا کن تا دیگه محتاج هرکس و ناکسی نباشی ، حالا هم هرچه زودتر دست زن و بچه‌ها تو بگیر و از اینجا بیرشون که هوا سرده و احتمال میره سرما بخورند .

چند لحظه بعد ، کریم شیرهای زن و مرد فقیر را روانه ساخت و متوجه سایرین شد و بقیه پولهایش را هم بین آنها تقسیم کرد ولی چون تعداد فقرا زیاد بود، بچند نفرشان چیزی نرسید .

کریم شیرهای دلش نیامد در میان آن عده، این چند نفر را بی نصیب بگذارد ، ناچار فکری کرد و متعاقب آن دست بعملی بس حیرت‌انگیز و عجیب زد ، باین ترتیب که یکی یکی ، لباسهای خود را درآورد و هر تکه‌اش را یکی از آنها بخشید ، حتی از زیر پیراهن و کفش و جوراب خود هم دریغ نورزید !

با این تدبیر همه کسانی را که پشت در منزل صدراعظم ایستاده

بودند با دل خوش و امید فراوان روانه ساخت و خود لخت و عریان در حالی که تنها يك زیرشلواری کوتاه وصله‌دار به تنش دیده میشد ، میان برف‌های کوچه بجای ماند !

بدینسان کریم شیرهای که ساعتی قبل مبلغ قابل توجهی یون در جیب و قبائی نو پیر و کفش و جورابی نسبتاً گران قیمت پپای داشت ، از هستی ساقط شد و خود با آن وضع مضحك و رقت‌انگیز ، محتاج احسان دیگران گشت .

خوب حالا چه کسی بداد کریم شیرهای میرسید ؟
خوشبختانه خداوند عضوی در بدن انسان قرار داده است که در سختترین ایام بکمکش می‌شتابد و تنها یار و مددکارش می‌باشد و آن مغز اوست ، کار این مغز تجزیه و تحلیل و تفکر و چاره‌جویی است ، بشر تنها با همین عضو و کار آن توانسته است از غار نشینی بدرآمده با موشك سینه جو زمین را بشکافد و بسوی کرات ناشناخته و مجهول بشتابد .

کریم شیرهای نیز مرد عاقل و باهوش و درعین حال دوراندیشی بود ، از طرفی بخوبی میدانست که اگر لحظه‌ای غفلت می‌ورزید همانجا از سرما خشك می‌شد و آرزوی دیدار مجدد بهار بدش میماند .

کریم شیرهای کسی نبود که بیگدار بآب بزند و بدون فکر کاری بکند ، پس بحدس قریب به یقین فکری در سر می‌پرورانید و پیش خود نقشه‌ای داشت ، راستی دللك دربار میخواست چه بکند ؟

وقتی آخرین نفر در خم کوچه‌ای که بمنزل صدراعظم منتهی می‌گردید از نظر ناپدید گشت ، کریم شیرهای همچنان لخت و عریان بطرف خانه امین‌السلطان رفت و در را بشدت هرچه تمامتر کوبید !

خوشبختانه دربان منزل بتصور اینکه دوباره همان مرد است که در
میزند، جهت یکسره کردن کار او و دور ساختن دسته فقرا از کنار خانه
صدراعظم، بلافاصله در را گشود و با عجله بکوچه دوید.

کریم شیرهای نیز از فرصت استفاده کرد و بسرعت يك چشم بهم
زدن خود را بدرون خانه انداخت و در را از داخل کلون کرد و دربان،
بیرحم را در سرما گذاشت و خود پیش از آنکه بر اثر سروصدای دربان
سایر دربانها و نوکران صدراعظم با خبر شوند بطرف اطاق پذیرائی دوید و
بدون يك لحظه تردید در را گشود و داخل شد!

کریم شیرهای قبلا هم باین خانه آمده بود و اطاقها را کاملا
میشناخت، روی این اصل در آن لحظه خطرناك برای پیدا کردن اطاق
پذیرائی وقت زیادی صرف نکرد.

کریم شیرهای وقتی وارد فضای گرمی شد، بدون ملاحظه و ترس،
نفسی براحتی کشید و گفت:

— آخیش، چه هوای گرم و دلپذیری، مردم از سرما!

و آنکاه در مقابل چشمان متعجب و قیافه‌های بهت زده صدراعظم
و مهمانها، که غافلگیر شده بودند و دیوانه‌وار سراپای مضحك او
می‌نگریستند، جلو رفت و نیمه تعظیمی کرد و رو در روی همه روی
فرش اطاق نشست و دستهای لخت و لاغر و باریك خود را صلیبوار روی
سینه پرپشم و استخوانی خویش گذاشت و بعد در حالیکه خنده تمسخر
آلودی بلب داشت بامین السلطان و مهمانها و نوکران حاضر یراق
نگریست.

و رود کریم شیرهای با آن وضع، آنقدر عجیب و غیر منتظره بود که تا

چند لحظه حاضران نتوانستند حرفی بزنند یا اقدامی بکنند، اولین فکری که مثل برق در مغزها پیچید این بود که، این مرد لاغر اندام و مردنی چطور در يك چنین هوای سرد و کشنده‌ای بدون هیچ پوششی بیرون آمده و چگونه وارد خانه صدراعظم که محصور در غلامان و نوکران فراوان است شده است، حس کنجکاوی همه تحریک شده بود. هنوز نوکران صدراعظم بخود نیامده بودند که ناگهان در اطاق پذیرائی باز شد و چهار مرد خشمگین به‌راهی دربان منزل بدرون دویدند و مثل اجل معلق گرد کریم حلقه زدند، دربان شکم گنده، با شرمندگی بسوی صدراعظم نگریست و گفت:

- قربان این مرد دیوانه است! من نفهمیدم چطور وارد منزل شد، اگر اجازه بفرمائید همین الان میرینمش بیرون و بزنگیش خاتمه میدهیم. یکی دیگر از همراهان دربان گفت:

- جناب صدراعظم، خدا شاهد است که ما غافلگیر شدیم! سومی گفت:

- قربان، اینطور که از ظاهر این شخص برمیآید خیال سوئی نسبت بشما دارد و ما باید هرچه زودتر او را بکیفر عمل زشتش برسانیم تا عبرت دیگران گردد.

چهارمی گفت:

- باید زبانش را از حلقوم بیرون بکشیم تا دیگر یارای بازگو کردن این حادثه را نداشته باشد!

در این لحظه پرتب و تاب، نوکران خاص صدراعظم هم که در اطراف اطاق دست‌بسته ایستاده بودند، با يك خیز خود را بکریم شیرهای

رسانیدند و او را همچون نگین انگشتری در میان گرفتند .
 همه دست‌هاروی خنجرها و گوش‌ها بفرمان و چشم‌ها بدهان امین-
 السلطان دوخته شده بود تا بیک اشاره او کریم شیرهای را که اصلا نمی-
 شناختند از اطاق بیرون ببرند و سر به نیستش کنند .
 در این موقع فریاد صدراعظم با آسمان رفت و خطاب به دربان و
 مستحفظین مخصوصش گفت :

— او را بحال خود بگذارید !

امین السلطان کریم شیرهای را کاملاً می‌شناخت و اینرا هم میدانست
 که اگر سر موئی از او کم میشد بطور حتم مورد مواخذه ناصرالدین شاه
 قرار می‌گرفت ، از طرفی می‌ترسید کریم شیرهای بدستور خود شاه وارد
 منزل او شده باشد ، با همه این حرف‌ها کریم حق نداشت با چنان وضع
 عجیب و مسخرهای مجلس جشن او را بهم نزند و آبرویش را جلوی چند
 نفر خارجی بریزد .

وقتی رشته افکار صدراعظم باینجا کشید بتندی نوکران خود را
 آرام ساخت و آنهارا بجای خویش فرستاد و روی بدربان و چهار نفر دیگر
 کرد و با خشونت تمام گفت :

— بی‌عرضه‌های مفتخور ، شما که نتوانستید جلوی يك مرد لخت و
 مردنی و بی‌سلاح را بگیریید چطور خواهید توانست از خانه و زندگی و
 جان من محافظت نمائید ؟ دیگر مایل نیستم روی هیچکدام از شما را
 ببینم ، بروید گم شوید .

وقتی دربان‌ها از اطاق خارج شدند صدراعظم با عصبانیت روی
 بکریم کرد و گفت :

- کریم ، این چه دلقک بازی است که براه انداخته‌ای ، چرا با این وضع خجالت آور و مسخره وارد منزل من شدی و مجلس جشن و سرور ما را بهم زدی ؟ من دیگر با چه روئی می توانم جلوی مهمان های خود سر بلند کنم ، چرا مراعات آبرو و حیثیت افراد را نمی کنی !؟

کریم شیرهای پس از شنیدن سخنان صدراعظم ، خونسرد و آرام خود را به نزدیک آتش رسانید و لبخند زنان گفت :

- فکر نمی کنم مرتکب کار خلافی شده باشم !

صدراعظم با صورتی برافروخته فریاد زد :

- عجیب است ، تو با آبروی مملکتی بازی کردی پروا هم نداری؟

حال من هیچ ، جواب این آقایان را که تصور می کنند با آنها اهانت شده است چه میدهی ؟

کریم شیرهای با همان لحن مسخره گفت :

- اولاً که اینها اجنبی هستند و بنده یکی از هیچکدومشون رو در بایستی

ندارم ، ثانیاً اینکه اگر قرار بکشیدن خجالت و ریختن آبرو باشه تو باید

خجالت بکشی ، چرا که آبروی من ریخته و داروندارم بیاد رفته !

صدراعظم حاج و واج بقیافه مضحك کریم نگریست و با تعجب

پرسید :

- نمی فهمم ، بگمانم لحظه ای بعد طلبکار هم بشوی .

کریم شیرهای از کنار آتش دور شد و بطرف صدراعظم آمد و با

انگشتان لاغر و بلند خود اشاره ای باو کرد و گفت :

- نبایست هم بفهمی !

صدراعظم که از اهانت کریم خیلی ناراحت شده بود فریادکنان گفت :

- تو میدانی با چه کسی طرفی والان در کجا ایستاده‌ای ؟
 کریم شیرهای بدون اعتنا بجوش و خروش امین السلطان گفت :
 - بله که میدونم ، تو با اصطلاح ؛ صدراعظم این مملکتی و بیشتر از همه
 باید بفکر مردم باشی ، در صورتی که همینطور راحت و آسوده ،
 توی اطاق گرم و نرم خونوات نشستی و از عده‌ای خارجی که عمری
 مارو دوشیده‌اند و حالا هم معلوم نیست چه خواب تازه‌ای برای
 کشور ما دیده‌اند ، پذیرائی می‌کنی ، اگه راست میگی ، يك
 قدم از این اطاق بیرون بگذار و بین چطور مردم این مملکت دارند
 همیون برف و سرما از گرسنگی تلف میشوند و کسی هم نیست که بدرد
 دلشون برسه ، اگرمعنی صدارت و وزارت اینه که آدم تو خونش
 پنهون بشه پس از همین حالا من وزیرم ! شاعری برات سروده :
 برای صدارت همین عیب بس که نبود کسی را بدو دسترس

صدراعظم با بیحوصلگی تمام گفت :

- چه میگوئی ؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای ؟ بعلاوه منظورت
 از پیش کشیدن این حرف‌ها چیست ؟

کریم شیرهای حرف صدر اعظم را قطع کرد و گفت :

- مطمئن باش ، عقلم سر جاشه و منظوری جز خیر خواهی ندارم ،
 اگه دلت میخواد از علت ورودنا بهنگام من با خبر بشی ، خوب گوش کن ،
 من داشتم از اینجا رد می‌شدم که یکمرتبه عده‌ای گرسنه و سرما زده که
 ساعتها پشت در منزل صدراعظمشان با میدی نشسته بودند ب سرم ریختند
 و غارتم کردند !

صدراعظم گفت :

– عجب ، عجب ! پس این مأموران احمق چه می کنند .

کریم شیرهای گفت :

– حالا که فقط به پولای توی جیبم اکتفا می کردند حرفی نداشتم ، ولی اونا با بیرحمی تموم ، هرچی لباس بتم بود درآوردند و حتی از کفش و جوراب منم چشم پوشیدند و با بدترین وضع ممکن از پاهام بیرون کشیدند و پا بفرار گذاشتند !

صدراعظم که دائم از حیرتی بحیرت دیگر فرومی شد گفت :

– باور کردنی نیست .

کریم شیرهای گفت :

– با وضعی که برام پیش اومده بود ، چاره‌ای نداشتم جز اینکه وارد این خونه بشم ، حالا چون این ضرر از ناحیه شما متوجه من شده‌ا باید خود عالیجناب هم بکار من رسیدگی کنید ، در غیر اینصورت من با همین وضع بحضوراعلیحضرت شرفیاب میشم و جریان را بطور تفصیل بعرض ایشون میرسونم ! .

صدراعظم که بخلق و خوی کریم آشنائی کامل داشت و شوخی‌های او را هم در حضور شاه دیده بود ، بفرست پی بحقه کریم برد و برای اینکه او هم ضرب شستی بدلقک دربار نشان داده باشد گفت :

– بسیار خوب من حرف شما را باور میکنم ، اگر مایل باشید می‌توانید یکدمت از لباسهای نوکران مرا بعاریه بگیری و بمنزل بروید تا من ترتیبی جهت دستگیری آن چند نفر اتخاذ نمایم .

کریم شیرهای با هوشتر از آن بود که صدراعظم بتواند او را گول بزند ، بهمین سبب وقتی پیشنهاد امین‌السلطان را شنید گفت :

– از اظهار لطف شما ممنونم ، ولی تصدیق بفرمائید که با لباس نوکرها نمی‌تونم خدمت اعلیحضرت شرفیاب شوم، دستور بدهید یکدست از لباسهای خودتونو برای من بیاورند ! .

صدراعظم که می‌دید مانند کریم شیردای ثمری جز آبروریزی نخواهد داشت فوراً دستور داد یکدست از لباسهای زمستانیش را که نسبتاً گرانقیمت هم بود برای کریم آوردند و در مقابلش روی فرش نهادند .

کریم شیرهای با آرامی لباس‌ها را بتن کرد و بعد از خاتمه عمل گفت:

– خوب این از لباس ، بجای خود بسیار هم گرم و نرم و لطیفه ،

نگهی افسوس که ... پولی تو جیباش نیست ! آخه من تو لباسام

مقداری هم پول داشتم ! .

صدراعظم روی باطرافیان کرد و گفت :

– يك كيسه اشرفی بکریم بدهید تا هرچه زودتر اینجا را ترک گوید.

کریم شیرهای کیسه اشرفی را گرفت و اندکی آنرا سبک و سنگین

کرد و در جیب لباس تازه‌اش گذاشت و بعد پای برهنه‌اش را بلند کرد و گفت:

– قربان ، با این پاهای برهنه چطور می‌تونم از اینجا برم!

صدراعظم که دیگر از دست کریم کلافه شده بود برای اینکه هرچه

زودتر از شرش راحت شود يك جفت از کفشهای خود را هم باو داد .

کریم شیردای چند دقیقه‌ای کفش‌ها را بیایش امتحان کرد و دوباره بصدراعظم

نگریست و گفت :

– کفش بدک نیست ، ولی حیف که هواسرده و همیشه پای نخت تو

اون کرد ، شما که تا باین حد لطف فرموده‌اید بگوئید يك جفت

جورابم بمن بدهند!

صدراعظم با عصبانیت از جای پرید و خودش رفت و يك جفت جوراب پشمی آورد و بکریم داد و با لحن مخصوصی گفت :

- باز هم اگر امری، فرمایشی هست بفرمائید بنده در خدمتگزاری

حاضرم !

کریم شیرهای لبخندی زد و گفت :

- خیلی متشکرم، فعلاً ديگه با شما کاری ندارم .

کریم، پس از پوشیدن جوراب و کفش نگاهی بمهمانها انداخت

و بعد آهسته بامین السلطان گفت :

- جناب صدراعظم، بدون واسطه باش که این مملکت مال ایرانی

است و قبل از هر چیز باید به مردم ایران رسید و وضع زندگی

او نارو و برادر کرد و بعد بخوش گذرونی و مهمون داری پرداخت!

صدراعظم با شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شد و از شدت خشم

لب بدنندان گزید، کریم شیرهای که بیش از آن صلاح نمیدید در آنجا

بماند در حالی که همه را دچار شکفتی ساخته بود راه خود را در پیش

گرفت و رفت .

صدراعظم فوراً دستور داد در منزل را پشت سر کریم ببندند تا

مبادا او دوباره برگردد !

بعد از رفتن کریم شیرهای صدراعظم مدتی با مهمانها راجع باو

صحبت کرد و شمه‌ای از کارهای اعجاب‌آورش را بازگو نمود و گفت :

- نام این مرد کریم است و در نزد قبه عالم قرب و منزلتی خاص دارد

و گاهی کارهایی میکند که در عین مسخرگی متضمن يك سلسله حقایقی

است .

مهمان‌ها پس از شنیدن توضیحات میرزا علی اصغر خان امین السلطان به تعجب دچار گشتند و از ایشان رفع کدورت شد، در این وقت یکی از مهمان گفت:

— با اینکه من سال‌ها است در ایرانم، باید اقرار کنم که هنوز بخصوصیات اخلاقی و عجائب زندگانی شرقی شما پی نبرده‌ام، این شخص اگر در کشور ما بود در ردیف مردان بزرگ و موفق بشمار میرفت و احترام زیادی داشت!



وقتی خبر ماجرا بگوش ناصرالدین شاه رسید، بی‌اختیار بخنده افتاد و دستور داد هرچه زودتر کریم را پیش او ببرند تا جریان را از زبان خود او بشنود.

کریم شیرهای که میدانست بالاخره بر اثر شکایت صدراعظم، شاه او را احضار خواهد کرد با همان لباس‌های اهدائی میرزا علی اصغر خان امین السلطان بحضور ناصرالدین شاه شرفیاب شد و حقیقت حادثه را با اصطلاح خودمان از سیر تا پیاز بعرض ایشان رسانید.

ناصرالدین شاه نیز با شکفتی تمام بسخنان کریم شیرهای گوش داد و در پایان پس از يك خنده مفصل دستور داد انعام قابل توجهی بدلقك مردم دوست و بیچاره نواز دادند!

جيجك عليشاه

نمایش نامه (جيجك عليشاه) نوشته
 آقای ذبیح الله بهروز می باشد که در
 پنج پرده تهیه و تنظیم گشته و سال
 ۱۹۲۴ میلادی برابر سال ۱۳۰۳
 شمسی در برلین چاپ و منتشر شده است؛
 جهت تکمیل کتاب حاضر، دو پرده
 از این نمایشنامه شیرین راعینا و يك
 پرده را بطور خلاصه از روی اولین
 چاپ آن در مجله ایرانشهر، نقل و
 بازگومی کنیم.

امید است مورد توجه واقع شود .

(نمایشگاه دریکی از تالارهای دربار)

صدراعظم ، مورخ الملك ، مفخر الشعراء ، ندیم دربار و چند نفر دیگر ایستاده اند با هم حرف میزنند . کریم شیرهای داخل میشود .



کریم شیرهای - (بالهجه اصفهانی) آقایان وزرا، آقایان امرا سلام علیکم و قلبی لدیکم !!

صدراعظم - (با صدای کلفت و با تکبر) علیکم السلام حاجی کریم احوالت چه طوره ؟

کریم شیرهای - (دستش را با دهنش تر میکند و میزند بگردنش) آقای صدراعظم میندازیم .

صدراعظم - (رویش را برمیگرداند اخم میکند چیزی نمیگوید) .
وزیردواب - (داخل میشود تعظیم میکند بصدراعظم بالهجه ترکی ایلاتی)
سلامون علیکم . بعد بمفخر الشعراء و کریم شیرهای چپ چپ نگاه میکند و رویش را برمیگرداند .

صدراعظم - علیکم السلام - آقای له له باشی احوال شریف ؟
وزیردواب - از مرحومت شما بوسیار خوب است .

کریم شیرهای - آقای وزیردواب ! (وزیردواب نگاه نمیکند)
 آقای وزیر دواب ! (وزیر دواب باو نگاه نمیکند)
 آقای وزیر دواب ! (وزیر دواب باصدراعظم حرف میزند) آقای
 وزیر - آقای وزیر دواب عرضی داشتم !

وزیردواب - (روی را بطرف کریم شیرهای میکند با تشر و تغیر) بله.
 کریم شیرهای - با تخم چه طورید ؟

وزیر دواب - (با تغیر و تشر) مرتکه باز امروز آمدی اینجا اگر با من
 حرف بزنی پدرت را میسوزانم بمن دیگر حرف نزن -
 خفدشو.

کریم شیرهای - (بلند میخندد - دیگرانهم غیر از صدراعظم و ندیم
 دربار پوزخنده میکنند) اهن - اهن - هه .

ندیم دربار - (خیلی یواش معقولانه) آقای حاجی کریم خواهش دارم
 سرکار وزیر دواب جسارت نکنید - ایشان اوقاتشان زود تلخ
 میشود ، آنوقت اوقات همد هم تلخ خواهد شد کام شیرین بزم
 تلخ مکن غره ماه وجد سلخ مکن .

کریم شیرهای - (خیلی یواش و شمرده بتقلید ندیم دربار) آقای ندیم....
 سرت توجییم جییم توخلا .

حاضران - (همه بلند میخندند بغیر از صدراعظم که چپ چپ باطراف
 خود نگاه میکند) .

یساولها - (از پشت پرده صدای یساولها بلند میشود) برید - برید
 بایست - برید - بپا (شاه یواش یواش باطراف نگاه میکند و
 داخل میشود همه چند مرتبه تعظیم میکنند) .

شاه - وزیر دواب باز امروز هم اوقات گه مرغی است !
 وزیر دواب - (تعظیم میکند) گوربان این مرتکه نمی گوزا (اشاره
 میکند به کریم شیرهای).

شاه - (با تغییر و تندی) میدانم .. میدانم - خوب (شاه می نشیند روی صندلی).
 وزیر دواب - گوربان ت گردی ...

شاه - میدانم .. حالا بسه (بصدراعظم) صدراعظم اخبارات مملکت چه است،
 وزیر دواب - گور ...

شاه - هس ...

صدراعظم - قربان خاکپای جواهر آسایت کردم ... اخبارات و اوضاع
 ممالک محروسه از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب همه بر
 حسب مرام و آیات انتظام و رفاهیت در اطراف و اکناف
 حکم فرماست ... هر کجا شهریست چون روی عروسان آراسته -
 و هر کجا بندهای است از همکنان در آئین بندگی گوی سبقت
 برده ، چندانکه در سراسر خطه و اسعه این کشور - چیزی جز
 زلف خوبان پریشانی ندارد و دلی جز دل ساغر خونین نباشد ...
 و جناب مفخر الشعراى جیجکی مصداق این مضمون را در قصیده
 روزانه خود برشته نظم در آورده و بعرض خاکپای اقدس همایونی
 خواهد رسانید و ...

وزیر دواب - گور ...

شاه - هس .. نفست بگیره - خوب معلوم میشود اخبارات خوب است
 مفخر بگو بینم چه ساخته ای .

وزیر دواب - گوربا ...

شاه - (با تشر و اخم) مرد که.. خفه شو.

وزیر دواب - (بخودش) این چه نوکری شد !!!

مفخر الشعراء - (پیش می‌آید تعظیم میکند و میخواند:)

شها تو شاهی و گیتی سراسرند اسیر

نه مثل داری و مانند و نی شبیه و نظیر

حاضران - به به - احسنت - احسنت

مفخر الشعراء - کجاست آنکه ترا بنده نیست در عالم

هر آنکه نیست بگو آید و کند تقریر

حاضران - احسنت - احسنت - به به - شاه سرش را تکان میدهد

مفخر الشعراء - جهان سراسر در زیر حکم تو است ای شاه

کنونکه حکم چنین شد جهان به بندوبگیر

بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات

بیار شنگل چین و بنه بر او زنجیر

حاضران - (با صدای بلند) احسنت - احسنت - جفا القلم به به - مکرر

مکرر - (مفخر الشعراء تأمل میکند باطراف نگاه می‌اندازد)

شاد - خوب دوباره بگو.

مفخر الشعراء - بگیر قیصر روم و فرست سوی کلات

بیار شنگل هند و بنه بر او زنجیر

فرست لشکر جرار تا بملک حبش

بکوب سومه تاتار تا کنار سبیر

حاضران - به به - احسنت.

کریم شیرهای - (با صدای بلند) احسنت - احسنت - احسنت - احسنت - احسنت.

شاه و حاضران - (خنده)

مفخرالشعراء - (اهن - سرفه میکند) .

چو تخت ایرج داری شها بناز و بیال

چوتیغ سر کج داری بزنی بفرق نکیر

حاضران - احسنت - به به

مفخرالشعراء - خدای نام تورا ورد و ذکر مرغان کرد

بدین جهت همه جگ جگ کنند گاه صغیر

حاضران - به به .. احسنت بکراست !!

مفخرالشعراء - شها تو شاهی و اینها همه وزیر تواند

تو همچو مایه و اینها همه خمیر فطیر

حاضران - احسنت - احسنت - صدقت .

مفخرالشعراء - توئی که چوبه تیرت بشد زبای فلك

توئی که تیغ تو برید ابر را چو پنیر

حاضران - (با صدای بلند) احسنت - احسنت - به به مکرر مکرر ... چوب -

تیر - پا - فلك ... به .. به!

ندیم دربار - به به، جمیع فنون عروض و بدیع - استعاره، کنایه، تشبیه، تجنیس

همه در این یک بیت جمع اند - به به .

صدراعظم - به به در واقع ایجاد کلام کرده: ابر، پنیر، تیغ!

وزیر دواب - (بخود با اوقات تلخ) په این مرتکه تمام نمی کوند!

کریم شیرهای - (آهسته) آقای وزیر دواب - آقای وزیر .

وزیر دواب - (با اخم باو نگاه میکند چیزی نمیگوید)

کریم شیرهای - آقای وزیر عن دارم واست !!

(وزیردواب میخواهد بکریم شیرهای حمله بکند)

شاه - (باتغیر) آنگوشه چه خبره!! وزیردواب ساکت نمیشی!... مفخر بگو:
وزیردواب - گور...

شاه - حس

مفخر الشعراء - توئیکه چوبه تیرت بشد زپای فلك

توئیکه تیغ تو برید ابر را چوپنیر

توئیکه در حرمت فرشهای قالی هست

ولی شهان دیگر خود نداشتند حصیر

ندیم دربار - صدقت - احسنت....

مفخر الشعراء - توئیکه آشپز در گهت زدیک سیاه

میان قاب بشب روز می کند کفگیر

حاضران - (با صدای بلند) احسنت - احسنت - بکراست...

مفخر الشعراء - که بود جز توز شاهان روزگار که داشت

بهر دهی ز اروپا چهار فوج سفیر

کی است جیجکی آن خود که مدحتت گوید

کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر

شاد و حاضران - احسنت احسنت!! بَارِكْ اللهُ بِهِ...

صدراعظم - آقای مفخر احسنت - خیر الکلام - به به!!

وزیردواب - گور....

شاه - (باتغیر) خفه شو حالا...

(بصدراعظم) صدراعظم خیلی خوب گفته!! رئیس خلوت!

رئیس خلوت - بلد قربان (تعظیم میکند)

شاه - يك طاقه شال و صد تومان بده بمفخر .

رئیس خلوت - (تعظیم میکند) امر امر همایونی است .

صدراعظم - (تعظیم میکند) قربان مورخ الملك تاریخ روز گذشته را بشیوه

هر روزه چون عقد منشور به پیشگاه آورده .

شاه خوب! مورخ الملك بخوان ببینم .

مورخ الملك - (تعظیم میکند و میخواند)

بامدادان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران خاور

بسوی گنبد نیلی رنگ پرتاب شد و خسرو رخشنده چهارمین

چرخ برین با سمند باد پا و کمند، پرتو تاریکی را به بند کشید،

پادشاه جمجاه اسلام پناه لب از لب شیرین نگار و دست از زیر

توده زلف پرچین دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا

بسوی گرما به شتافتند - و در آن جایگاه دلپسند که آب گرمش از

چشمه حیوان گوی بیشی بردی و عطر گلابش رونق گلستان نمرود

درهم شکستی دلاکان شوخ شیرین رفتار ورگ مالان چابک دست

ارغوانی عذار که روی هر يك از صحیفه ارتنگ مانی نمونه ای

وموی هر تن از سنبل پرچین کلاله ای بود . دست بالا کرده و با

آب و گلاب چنانچه شیوه و آداب خسروان است از سرتا پا وجود

ذیجود همایونی را بشتند - و پس.....

وزیردواب - گور...

شام - زهرمار؟!

مورخ الملك - و پس بالنک های قشنگ و مندیل های رنگا رنگ بدن

همایون و اندام میمونرا آهسته آهسته خشک کرده و لباس

خسروی که در جهان فقط قد و بالای این دادگر عالی نسب را سزااست بپوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه دادگر کمی درسزینه که هوای ملایم آن رشک خزینه است، بر حسب پیشنهاد سرکار حکیم السلطنه که بقراط در پیش اوقیراطی نباشد و ارسطو اعجاز انفاسش ادویه خود در بستو کند و جالینوس از کمی بضا در محضرش چون عروس در پرده خجالت پنهان شود، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان بسوی دربار که محل عز و وقار و عدل و دادگستری است روانه شدند. از جمله بندگان...

وزیردواب- (بخود) په!! مرتکه تمام نمی کوند.

مورخ الملك- در گاه بحضور اعلی رسانیدند که در حدود کرمان و بلوچستان ملخان بی فرمان بر کشت و زرع روستائیان هجوم کرده و سبب اتلاف محصولات و مزروعات و قحط و غلا و گرانی شده اند. چون این خبر ملالت اثر در محضر مطاع مذکور رفت فی الحال امر عالی صادر گردید که باهالی فلكزده آنسامان امر و مقرر دارند که چون ارزاق و مأكولات از کشت دیو سرشت ملخان گران شده و اهالی در سختی و بدعتی افتاده اند فرمان همایون بر آنستکه مردم آنسامان در این چیز دیگر بجای نان که حقیقتاً جز گندمی بیخته و بریاپلیست بدست آورده بخورند و بدعاگوئی ذات ملکوتی صفات مشغوا شوند تا مایه خوشنودی در گاه خسروانی شود.

و نیز گفتند که جماعتی از کفار فجار فرنگ بالشگری آراسته

باساز و زنک واردوئی ازدختران قشنگ که سر پرستی از
 زخمیان در میدان جنگ میکنند، بر اقصای حدود و ثغور ممالک
 محروسه هجوم کرده بلاد اسلام را تسخیرکنان پیش میآیند. پس
 حکم جهان مطاع صادر شد که چون تیر شهاب و سرعت سحاب
 فرمان همایون را بایشان برسانند و امر کنند که آن ناپاکان بی
 ایمان فوراً مسلمان شده و هر چه دختر ماه منظر در اردوست
 با ایلچیان و هدایا بسرا پرده همایونی فرستند و مردمان ایشان
 هم سلاح ریخته و از همان راه که آمدهاند برگردند و الا نایره
 غضب همایونی شعله‌ور شده بر عایای این خاندان حکم خواهد
 شد که ایشان را بحال خود گذاشته تا اینکه خسته و درمانده شده
 با چشمی گریان و دلی بریان به خانمان ویران خود که منبع کفر
 و شرک و معدن قهر و غضب خداوندیست برگردند و نیز ملاحظه
 جهود که اجداد غیر محمودش در ضمن اصحاب اخدود به شمار
 بوده از قوم خودپسری ماه طلعت و دختری آفتاب صورت آورده
 و پیشکش حرم همایونی کرد و چون هردو منظور نظر آفتاب
 اثر همایونی افتادند دو پارچه قمر از قصرهای خالصه شاهنشاهی
 را با دو دست همراهی با مان وجه نقد درباره او امر و مقرر کرده
 و بلقب کلیم الما در میان اقران و امثال سرافراز و مفتخر
 گردانیدند.

وزیردواب - گور...

شاه - (باتشتر - تند) مرد که خفه‌میشی یا بدهم‌پدرت را بسوزانند !!

مورخ الملك. و نیز چند نفر سرکردگان سپاهیان که از دست تنگی بجان آمده و برای دریافت وجوهات خود شورش کرده بودند بر حسب حکم اعلی همرا از دارفنا آویختند چه سرباز را از آن سرباز گویند که بایستی سرخود را در راه شاه پرستی بیازد و در این صورت موافق رأی آفتاب جای همایونی نبود که کسیکه دعوی سربازی میکند و از دادن جان باک ندارد از گرسنگی و دست تنگی بفرغان آید و از خزانه عامره وجوهات طلب نماید چنانچه آخوند ملا نحسی اهوازی در کتاب گندستان میفرماید:

چو سرباز زر از شهید بجست

بباید سرش کندن از تن نخست

که گر او نیارد شکم باختن

کجا بر بیازد گد تاختن

شکم باختن اول بندگی است

شکم بنده بی گفت با سک یکیست

از آن روزه افضل بود از جهاد

که مفت است و کم خرج بهر عباد

صدراعظم و حاضران - به به - احسنت - احسنت - داد سخن -

پروری دادم به به.

شاه - رئیس خلوت .

رئیس خلوت - بله قربان (تعظیم میکند)

شاه - يك عصای مرصع بده بمورخ الملك.

رئیس خلوت - (تعظیم میکند)

شاه - الحق خوب نوشته ... بارک الله ... (رو میکند بوزیر دواب) خوب -
بگو ببینم چه تده؟

وزیر دواب - گربان این مرتکه نمیگوزارد هازندگی کنیم (اشاره میکند
بکریم شیرهای) - هرچه انسان میگوید او هم یک چیزی از خودش
میگوید و من هم هر و خ میخوام چیزی بگویم - یا ماف خورا الشهر اشیر
میخواند - یا مورخو المولک کاغذ میخواند یا صدری اعظم
حرف میزند - یا این میآید یا آن میرود - آخر پس من چکار
کونم . پد اینکه نمیشود !!

حاضران - (همه میخندند)

شاه - (با خنده) اینکه از صبح تا حالا قورقور کردی عرضت همین بود -
به به - مرد که تو چرا این طور زود اوقات تلخ میشه !
(شاه با گوشه چشم اشاره بکریم شیرهای میکند کدر بسر وزیر دواب
بگذارد)

وزیر دواب - گوربان - این مرتکه حیاندارد امر بدهید با من ابدأ حرف
نزنند .

شاه - خوب درد تو همینه - کریم ، دیگه وزیر دواب را اذیت نکن !
کریم شیرهای - امر امر همایونی است (تعظیم میکند ، آهسته بطرف
وزیر دواب میرود ، وزیر دواب باو چپ چپ نگاه میکند) آقای
وزیر دواب غلط کردم - من 'نمیدونستم شما باین زودی اوقاتان
تلخ میشه - ببخشید - عفو بفرمائید (دست میزند بشانه وزیر

دواب) دیگه ازبنده جسارت نخواهد شد .

وزیردواب - مرتکه دیگرکار بکارمن نداشته باش (باوقات تلخ) (شامو

دیگران لبخند میزنند وزیرچشم نگاه میکنند).

کریم شیرهای- آقای وزیردواب حالا که قبله عالم امردادند دیگه جسارت

نمیکونم معذرت میخوام .

پیش خدمت - (تعظیم میکند) قربان جلال الدین محمد ابوالحسن-

بن جعفرالملقب به اقیانوس العلوم انباری داماد کمال الدین

احمد حسین ابوالقاسم بحرالعلوم شاش گردی میخواهد پیابوس

مشرف شود .

حاضران - (خنده)

شاه - (باتبسم) بیاد

اقیانوس العلوم - (داخل میشود تعظیم میکند - يك شیشه کوچکی در

دستش است - با لهجه عربی بغدادی) ایها الملك بسلامت باشند

يك قلیلی آب لربت آورده ام برای ملك عظیم- کثیر اصلی است-

چنینکه میآمدم در بحر طوفان شد همه سکان مرکب خوب الفرق

داشتند - يك خورده در آب مجعول کردم علی الفور طوفان مرفوع

شد کلما طوفان میشد رئیس المركب افرنجی میآمد میگفت

تراب تراب - خلاصه شفا باشد جمیع علل را

شاه - خیلی خوب بیارید قدری برای شفا وتبرک میخوریم (اقیانوس العلوم

شیشه را میدهد بشاه - شاه قدری میخورد - مزه مزه میکند)

شاه - اقیانوس العلوم این آتش شورا است.

اقیانوس العلوم - ایها الملك بسلامت باشند - آب الدجله و الفرات قلیل
ملح دارد .

کریم شیرهای - سرکار آقای وزیر دواب نمک را بترکی چی گووند ؟
وزیر دواب - دیگر چی میخواهی بگوئی ؟

کریم شیرهای - سیلات کفن کردم هیچی (همه بطرف وزیر دواب و کریم شیرهای
نگاه میکنند شاه نگاه میکند و باشیشه بازی میکند)

وزیر دواب - (سرش را تکان میدهد) دوز

کریم شیرهای - ریشت بگوز

(همه با شاه قاه قاه میخندند)

وزیر دواب - (باغداره کشیده میدود بطرف کریم شیرهای) پدر ترا میسوزانم.
کریم شیرهای - (میدود بطرف پشت صندلی شاه) قربان پناه آوردم
(پیشخدمتها از وزیر دواب مانع میشوند)

شاه - (با حالت خنده و خشم) وزیر دواب خجالت بکش - اقلا از اقیانوس -

العلوم واسمهایش حیاداشته باش ، بسه !

وزیر دواب - (با حالت برآشفستگی) قربان په - این این حرفها رامیزند -

قبله عالم هم این گونه میگوئید - خاتر از بعد از شصت سال

دیگر نوکری نمیکنم ! نمیکنم !! بس است !! (پس پس میرود

که خارج شود).

شاه - (باتشر) مرد که این اسمش کریم شیرهای است - مرد که این کارش

اینه که همه را بخنداند - تو نباید از او اوقات تلخ بشه - تو

هم بگو بخند - بهت بگم !! (با حالت غضب) اگر اذیتش کردی

سرتومیدم بپرن ! ها !!

وزیردواب - (با حالت بر آشفتگی) خانزاد دیگر گوشه نشین خواهم شد

خدا فیظ - (تعظیم میکند پس پس میرود)

شاه - (باتبسم) وزیردواب قهر نکن - بیامرد که توهم بنگوجوابش رابده .

(وزیردواب پیش میآید)

شاه - بیا - بیا

وزیردواب - (با حالت بر آشفتگی) خوب پس منم میگویم.

شاه - خوب بگو به بینم

وزیردواب - (با حالت بر آشفتگی غداره را می کشد و رو بکریم شیرهای) بیا

بیرون از پشت صندلی - کارت ندارم . (کریم شیرهای بیرون

میآید) این چه چیز است ؟

کریم شیرهای - غداره

وزیردواب - (باتغیر) توهم ریشت بگوز

(شاه و حاضران خنده بلند) قاه قاه هرهر

شاه - (در حالت خنده) به به - مرده شورته بیره - به به - آباد کردی

(هنوز شاه و حاضران میخندند) مرد که اینهم قافیه شد (شاه سرش را

تکان میدهد) به به - این چیه - غداره - توهم ریشت بگوز

- به به .

وزیردواب - به - قربان شما بدعادت کردی مردم را - به این چه کاری

شد - هرچه اومیکوید همه بمن میخندید و هرچه من میگویم

باز هم همه بمن میخندید این کار شد (پس پس میرود تعظیم می کند

خدا حافظ

شاه - (باخنده) وزیردواب بیایک قافید دیگر ہم بگو
 وزیردواب - (تعظیم میکند و همین طور پس پس میرود) خدا حافظ ؟
 صدراعظم - آقای وزیردواب - اعلیحضرت ہمایونی ارواحنا فداء فرمودند
 بیائید !!

شاه - (باخنده) ولش کن برہ (بوزیردواب) بروگم شودیگر اینجا نیا (شاه
 از روی صندلی برمیخیزد) صدراعظم بگو ہمہ بیایند سر ناہار

- : پردہ پائین میافتد -

(نمایشگاه در اطاق ناهار شاه. يك صندلی و يك ميز)

(برده بالامیرود شادروی صندلی نشسته و در جلویش ميز ناهار است و مشغول خوردن است... پیشخدمت آب میآورد اول خودش میخورد و بعد میدهد بشاه.)

شام صدراعظم! این مردکه، که از فرنگستان آمده بگویاید.
صدراعظم- (تعظیم میکند) بله قربان.

(صدراعظم اشاره بر رئیس خلوت میکند. رئیس خلوت خارج میشود- رئیس خلوت با سفیر الملك داخل میشوند تعظیم میکنند.)

شام مردکه کی آمدی؟

سفیر الملك- غبن سه چهاغ غوزه (- قربان سه چهار روزه).

شام- مردکه تو اهل کجا هستی؟ (با حالت تغیر).

سفیر الملك- غبن ایغانی (قربان ایرانی).

شام- مردکه ایغانی دیگه چی چیه.. چرا این طور حرف میزنی.

سفیر الملك- غبن چهاغ سال دغ بلجیک بود. (قربان چهار سال در بلژیک بودم).

شام- (با تغیر) مردکه منو مسخره کردی میر غضب! میر غضب (میر غضب

فوراً داخل میشود) .

سر این مرد که را همین جا ببر...

(سفير الملك فوراً غش میکند می افتد.)

صدراعظم (تعظیم میکند) قربان سر ناهار است... شگون ندارد بیچاره

نفهم است... غلط کرد... بنده شرط میکند که دیگر این طور

در حضور قبله عالم چیزی بعرض نرساند .

شاه - پس بزنی تو سرش (پیشخدمتها میزنند بسر سفير الملك) صدر اعظم!

اگر محض خاطر تو نبود همین حالا سرش را میبریدم .

صدراعظم (بشاه تعظیم میکند - وبعد رو میکند بسفير الملك) مرد که

چرا مثل آدم حرف نمیزنی .

سفير الملك - قربان توبه کردم ... غلط کردم ... توبه کردم.

شاه - خوب حالا بلد شدی حرف بزنی؟

سفير الملك - بله قربان .. بله .

شاه - خوب بگو به بینم بلجیک چه طوره - راهها امنه - ارزانیه؟

سفير الملك - قربان راهها از توجهاات ملوکانه خیلی امن است - ولی همه

چیزها خیلی گرانست خصوصاً نان و گوشت .

شاه - چرا نانواها و قصابها را بدار نمیزند؟

سفير الملك - قربان چه عرض کنم .

شاه - بنظرم شاه آنجا خیلی بی عرضه است خوب احوالش چه طور بود؟

سفير الملك - احوالش خیلی خوب بود عرض سلام میرساند - يكسفير هم

فرستاده هر وقت امر ومقرر بفرمایند بخاک بوسی شرفیاب شود.

شاه - لقب سفير بلجیک چه چیز است؟

سفير الملك - قربان لقب ندارد .

شاه - معلوم میشود آن پدر سوخته هم از تو بی عرضه تر است ، فارسی بلده ؟

سفير الملك - بله قربان بله... .

شاه - بگو عصری بخاک بوسی سرافراز شود ... خوب پدر سوخته حالا دیدی چه طور مسجع و مقفی حرف میزنی بروگم شو (سفير الملك پس پس میرود تعظیم میکند) .

رئیس خلوت - (داخل میشود تعظیم میکند) قربان اقیانوس العلوم انباری داماد بحر العلوم شاشگردی يك قدری خرماي تبرك شده آورده میخواهد بخاک بوسی سرافراز شود .

شاه - خوب .. بیاید .

رئیس خلوت - (تعظیم میکند خارج میشود)

اقیانوس العلوم - (بارئیس خلوت داخل میشود، تعظیم میکنند) ایها الملك - المعظیم این خرماها تبرك است بجهت ملك الملوك آورده ام . (پیش میرود و بشقاب خرما را پیش شاه میگذارد) .

شاه - (یکداند خرما بر میدارد و در حال خوردن) اقیانوس العلوم این خرما هارا کی تبرك کرده است ؟

اقیانوس العلوم - ایها الملك الملوك خودم تبرك کردم!

(شاه و حضار میخندند) .

شاه - بارك الله معلوم میشود شما خیلی کارهای خوب میکنید .

اقیانوس العلوم - بلا - ایها الملك .

کریم شیرهای - التبه - التبه (همه میخندند) .

شاه - اقیانوس العلوم انباری .. خوب بگو به بینم چه علم ها خوانده ای که
 اقیانوس شدی ؟

اقیانوس العلوم - ایها الملك الملوك ... صرف نحو ، قواعد ، منطق ،
 حکمت ، طبابت ، فقه ، اصول ، علوم ارضیه ، فنون سماویه ، جفر ، رمل ،
 اسطرلاب و...

کریم شیرهای - هش هش (همه - میخندند).

اقیانوس العلوم - نجوم ، فلك ، علم اعداد ، علم ابدان ، علم موسیقی و علم
 معرفة البلدان .

کریم شیرهای - هر هر هش چشم (همه میخندند) .

اقیانوس العلوم - علم...

شاه - خوب بس است ماشاءالله ماشاءالله تمام اینها را شما خوانده اید ؟
 اقیانوس العلوم - بلا.. ایها الملك .

کریم شیرهای - التبه ... درشت است .. لا بلانون و حلوا (همه میخندند).

شاه - خوب .. جناب اقیانوس العلوم بلجیک خوردی ؟

اقیانوس العلوم .. بلا.. ایها الملك العظيم (همه میخندند).

شاه - خوب به به بگو بینم کجا بلجیک خوردی .

اقیانوس العلوم - نمیدانم در کربلای معلی خوردم یادرنجف اشرف (همه
 تبسم میکنند) .

شاه - یقین داری که خوردی ؟

اقیانوس العلوم - بلا ایها الملك .. بهمان حجری که بوسیده ام خورده ام .

شاه - بزنید توسر این مرد که (پیشخدمتها میزنند بسر بحر العلوم) مرد که

همه علوم توهم مثل همین است .

اقیانوس العلوم - ایها الملك العظيم بالله و تالله که صیغه قسم است خورددام .

شاه - مردکه احمق بلجیک اسم یک مملکتی است تو بلجیک خوردی ؟ -
رئیس خلوت این مردکه پدر سوخته را بیرون کن . (رئیس خلوت
و چند نفر پیشخدمت اقیانوس العلوم را میکشند بیرون).

پدر سوخته اگر محض خاطر این عمامه نبود پدرت را میسوزاندم

بروگم شو ...

(در این حال ندیم دربار داخل میشود تعظیم میکند.)

شاه - ندیم دربار .

ندیم دربار - بله قربان (تعظیم میکند).

شاه - مردکه بلجیک خوردی .

ندیم دربار - (باتسم) قربان بلجیک اسم یک مملکتی است چیز خوردنی
نیست .

شاه - کجا است ... کدام طرف است؟

ندیم دربار - قربان آن طرف تبریز !

شاه - هیچ کسی را از اهل آنجا میشناسی ... دیدی؟

ندیم دربار - بله قربان ... شیخ الاسلام بلجیک پارسال این جا بود .

شاه - یقین داری ... خودت دیدی ؟

ندیم دربار - بله قربان ...

شاه - این پدر سوخته را هم بیندازید ... بزنید .

(پیشخدمتها ندیم دربار را میاندازند میزنند) .

ندیم دربار - آخ قربان ... آخ ... آخ ... قربان که خوردم .

شاه - مردکه اهل بلجیک همه کافرند ... تو شیخ الاسلام شان را
میشناسی ؟

ندیم دربار - قربان ... تصدقت کردم .. میدانم همه کافرند.. شیخ الاسلام
هم رفته آنها را مسلمان بکنه .. آخ .

شاه - بزئید ... بزئید .

وزیردواب - (داخل میشود) آخ قربان تزئید من شیرگفتم (خودش را
میاندازد روی ندیم دربار) قربان بخاتزاد ببخشید .. من شیر
گفتم .. (درحالتیکه میدود بطرف ندیم دربار کاغذ شعر از دستش میافتد
کریم شیرهای بر میدارد .)

ندیم دربار - آخ آقای وزیردواب دستم بدامنت .

وزیردواب - قربان شیرگفتم بمن به بخشیدش .

صدراعظم - (تعظیم میکند) قربان به بخشیدش باین خاتزاد... نفهمید.

شاه - ... ولش کنید ... مردکه هرچه از تو میپرسند بیخود نگوبله.

وزیردواب - قربان منهم مثل مف خورالشهرا شیرگفتم .

(همه میخندند.)

شاه - وزیردواب توکه تا بحال شعر نمیگفتی ... حالا توهم شاعرشدی،

بلکه خودت نکفتی ؟

وزیردواب - بله قربان شیرگفتم ... خودم هم گفته ام .

شاه - بخوان بینم چه مهملی بهم بافتی .

وزیردواب - (میگردد عقب کاغذ) په این کاغذکو (همه میخندند) آخ این

کاغذ چطور شد ... په پدر این میرزا بزرگ بسوزد (شاه و

حاضران میخندند) .

په چرا میخندید اینکه خنده ندارد (شاه و دیگران میخندند)
په این کاغذ کو ..

شاه - (باتبسم) مردکه کدام کاغذ .

کریم شیرهای - آقای وزیر دواب .. کاغذ شما همین است (کاغذرا نشان
میدهد) .

وزیر دواب - آخ همین است .. گوربانت برم حاجی کریم بده بمن .

(پیش میرود که کاغذرا بگیرد کریم شیرهای پس میدود.)

آخ گوربانت برم حاجی کریم شیرها را بده (میدود بطرف کریم
شیرهای) جان من بده گوربانت .

کریم شیرهای - آخ نمیدم .. آخ نمیدم (باخنده و حرکات مسخرگی) .
(شاه و همد میخندند) .

صدراعظم - (باحالت تبسم) آقای وزیر دواب عرض کردم بسه .

کریم شیرهای - آقای وزیر دواب بفرمائید (کاغذ را میدهد) .

شاه - خوبوزیر دواب بخوان بینم .

(همه تبسم میکنند.)

وزیر دواب - هههه .. اهن (قدری بکاغذ نگاه میکند) .

شاه - ده بخوان چه ته .

وزیر دواب - چشم قربان ... گوشه سرگین باشد سزاطرمیش برده - در

گر به می افتند سگان ملاعلی ... طباخ توای خر پسر فلکش

زردك باقلوب پلو و آرد بیشتر شبها - بول بول بردرخت ریدی

اندر قفس آخوند... (همه بلند میخندند) .

شاه - به به عجب شعرگفتی ... به به (باخنده).
 صدراعظم - (باتبسم پیش میاید) آقای وزیر دواب بس است .
 وزیر دواب - (باتغیر) باز همه میخندید... صبر کن تمام شود .
 صدراعظم - (باحالت تبسم) آقای وزیر دواب عرض کردم بس است .
 شاه - (باحالت خنده) صدراعظم این کاغذ را بگیر بخوان چه نوشته .
 وزیر دواب - من خودم میخوانم .
 صدراعظم - خوب التفات فرمائید ... (کاغذ را بزور از دست وزیر دواب
 میگیرد) .

شاه - صدراعظم بخوان به بینم چه نوشته .
 صدراعظم - گوشه سر کین باشد سر ابرمنش برد
 در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی
 طباخ توای خسرو نسر فلکش دردیگ
 با قاب پلو آرد آن نسر همه شبها
 بلبل چورخت دیدی اندر قفس او خواندی
 گوئی که تو گل هستی ای شاه جهان آرا
 من بنده این شاهم جز شاه نمیخواهم
 هر چند که گویندم از خسرو و شروانها
 شاه - صدراعظم بد معری نیست .. وزیر دواب این معرها را که گفته ؟
 وزیر دواب - گوربان این شیرها را خودم گفتم .
 شاه - مرد که اینها معر است ... اگر دروغ گفتی سرت را میبرم ... که
 نخور .
 وزیر دواب - گوربان .. میرزا بزرگ گفته ...

شاه - خوب معلوم شد... نفست بگیرد .. صدراعظم.
 (شاه از روی صندلی بلند میشود) خوب حالا همه مرخص هستید
 عصری همه بالباس خوب بیائید که سفیر بلجیک میاید (همه
 تعظیم میکنند و خارج میشوند) .
 شام وزیر دواب بمان کارت دارم.
 (شاه و وزیر دواب تنها و همه خارج شده اند).
 شام وزیر دواب امروز عصری سفیر بلجیک میاید آن میز بزرگ را میدهی
 میگذارند در اطاق سلام... چند صندلی هم میگذارند دورش..
 یک سفره قلم کار هم بیندازند روش .. تا ما بیائیم .
 وزیر دواب - چشم گوربان ... ولی گور...
 شاه - هر نفست بگیرد .

- پرده میافتد -

خواننده عزیز برای اینکه از نتیجه نمایش آگاه گردید ما خلاصه پرده پنجم را که کریم شیرهای در آن نقشی ندارد در اینجا ذکر می‌کنیم و اگر مایل باشید که بطور کامل این نمایشنامه شیرین را مطالعه کنید می‌توانید بکتاب «جيجك عيشاه» نگارش آقای ذبیح‌الله بهروز مراجعه فرمائید .

پرده بالا میرود

وزیر دواب - (در دربار تنها در اطاق قدم می‌زند - اوقاتش تلخ است - آهسته‌تیر لب‌زخمه می‌کند) همه تقصیر این میرزا بوزورگ پدر سوخته است - پدرش را در میاورم - من باومیکویم شیر بگواو میر میگوید - من پدرش را در میاورم ... پیش خدمت باشی ! -
پیش خدمت باشی ! ..

پیش خدمت باشی - (داخل میشود) بده قربان (تعظیم می‌کند) .
وزیر دواب - برو فراشباشی را بگویاید .
(پیش خدمت باشی تعظیم می‌کند و خارج میشود) .
وزیر دواب - (تنها) من پدرش را آتش می‌زنم .

(فراش باشی با پیشخدمت باشی داخل میشوند... تعظیم می کنند) بروید این میرزا بوزورگ پدرسوخته را زنجیر کنید بیارید .
(بعد از این دستور فراش باشی و پیشخدمت باشی هر دو تعظیم کرده خارج میشوند).

وزیر دواب - (در تنهائی با خودش حرف میزند) همه تقصیر این میرزا بوزورگ است - من میگویم شیربگو او میر میگوید - پدرش رامیسوزانم ... په ... من امروز ناهار نخوردم ... من گورسنه هستم و خودم نمیدانم - پدرشان را در میاورم ... پیشخدمت باشی؟

(پیشخدمت باشی وارد میشود ، بعد بدستور جنابوزیر مقداری نان و پنیر می آورد) وزیر دواب ضمن خوردن نان و پنیر به پیشخدمت باشی می گوید :

- برو آن سفره قلمکار را باهفت نه تاصندلی بیاور.

(بلافاصله امر وزیر دواب را اطاعت کرده مقداری سندلی به اضافه يك سفره قلمکار باطاق می آورند - دیری نمی گذرد که سروصدای میرزا بزرگ بگوش میرسد)

میرزا بزرگ - آخ من بیچاره چه کردم - آخ خدا .

وزیر دواب - ها ! (کمی گوش میدهد) - آخ این پدرسوخته را آوردند!!
میرزا بزرگ - (باز زنجیر و چند نفر فراش داخل میشود) ... آخ قربان بنده چه تقصیری کردم ... آخ بعد از سی و دو سال خدمت این جزای منه ... امروز از صبح تا حالا يك دقیقه خوش نبودم ... آخ چه تقصیر کردم .

وزیر دواب - پدرت را امروز می‌سوزانم - پدر سوخته برای قبله‌عالم میر
میگوئی ... من بتو نکتم شیر بگو ... پدرت در میاوردم .

میرزا بزرگ - قربان بنده عرض نکردم که بنده شاعر نیستم ... نمی‌توانم
شعر عرض کنم ... قربان بنده اهل دفتر هستم .

وزیر دواب - پس چرا گفتی ... پدرت را می‌سوزانم .

میرزا بزرگ - قربان حضرت اجل آنقدر اصرار کردید ... بنده هم بقدر
مقدور چیزی عرض کردم .

وزیر دواب - پدر سوخته خفه شو - تو دیگر مغزولی - امروز روز آخرتست
نایب حسن گفته يك آدم بیاورد که هم شیراز مف خورالشهرا
بهنتر بگوید وهم اهل دفتر باشد .

میرزا بزرگ - قربان بنده را تصدق کنید - مرخص بفرمائید - بنده دیگر
میخواهم در این آخر عمر گوشه نشین بشوم .

وزیر دواب - پدر سوخته خفه شو ... پدرت را می‌سوزانم ... این پدر سوخته
را بیندازید ... (فراشها میرزا بزرگ را میندازند) آن سفره
قلمکار را بیندازید رویش !!

میرزا بزرگ - آخ قربان بنده را به خدا بیخشید ... توبه کردم ... دیگر
نوگری نمی‌کنم ...

وزیر دواب - خفه شو پدر سوخته ... آن صندلی‌ها را بگذارید دورش .

میرزا بزرگ - آخ مردم بفریادم برسید ... آخه من چه تقصیری کردم؟
وزیر دواب - بزنی تو سرش .

در این موقع صدای فراش‌ها که می‌گفتند (برید ... برید ... بایست ... بایست)
بگوش میرسد و بدنبال آن ناصرالدین شاه و صدراعظم و سفیر

بلژیک و سایر اجزاء داخل می‌شوند .
 شاه - (با حالت تعجب و تغییر) وزیر دواب .. وزیر دواب این دیگه چه چیز
 است؟ این کیه ۱۴

(همه در حالت تعجب هستند) .

وزیر دواب گوربان این میرزا بوزورگست .. قبله عالم فرمودید .
 شاه - (باتغیر و تعجب) مرد که من گفتم میز بزرگ بگذار اینجا .
 وزیر دواب گوربان اینهم میرزا بوزورگست میرزا کوچک که نیست .
 شاه - بزئید توسر این پدر سوخته (فراشها میزنند) .

شاه - بزئید بیرونش کنید (فراشها وزیر دواب را بیرون می‌کنند) .
 میرزا بزرگ - (ابتدا با حالت پریشان از زیر سفره قلمکار سر بیرون می‌کند
 وبعد بیرون آمده بطرف شاه می‌رود) آخ تصدقت کردم بدادم
 برسید - آخ قربان بدادم برسید !

شاه - خوب بس است پدرش را میسوزانم .

پرده میافتد :

نمایشنامه

«بقال بازی در حضور»

«وجشن تولد ناصرالدین شاه»

مقدمه‌ای بر نمایشنامه (بقال بازی در حضور)

آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطالی درباره این نمایشنامه در کتاب

(بنیاد نمایش در ایران) می‌نویسد :

«این نمایشنامه که مصنف و تاریخ تحریر آن بر ما مجهول است برای

اولین بار در سال ۱۳۱۷ بوسیله آقای سیدعلی نصر رئیس و استاد هنرستان

هنرپیشگی بما معرفی شده است ، در جزوه درس (تاریخ تئاتر) در فصل

مربوط بایران ، آنجا که سخن به دلالت‌های دربار ناصرالدین شاه میرسد

آقای نصر نوشته‌اند «معروف ترین آنها کریم شیرم‌ای است و این شخص

گاهی در بازیهای انتقاداتی نیز مینمود ، این نمایش که موسوم به بقال

بازی است در شب عید نوروز در قصر سلطنتی داده میشود. .
 امیر معز در سال ۱۳۲۳ این نمایشنامه را در مجله هولیود بچاپ
 رسانیده و نویسنده آنرا یکی از رجال معرفی کرده اند که متاسفانه صحنه
 آخر) پایان نمایشنامه بعزت عدم انتشار مجله ناقص مانده است و اکنون با
 حدس و قیاس نه میتوان جریان واقعه را به آخر رساند و نه پی برد که آن
 رجل کیست؟!».

آقای بهرام بیضائی نیز در مورد نمایشنامه بقال بازی ، در کتاب

(نمایش در ایران) چنین می نویسد :

«آقای ابوالقاسم جنتی و پیش از او آقایان سید علی نصر و امیر معز ،
 با وجود حالت کاملاً گزارشی و روشن توضیحات این متن ، متوجه نشده اند
 که بقال بازی فوق نویسنده نداشته و تنها ثبت يك بازی فی البداهه ای
 بازیگران است ، و بیهوده در جست و جوی نویسنده ای برای آن
 بوده اند .

این بقال بازی در یکی از سالگردهای تولد شاه (ششم صفر) د،
 کاخ گلستان اجرا شده بوده است ، ثبت کننده که ناظر جریان تدارك جشن
 مولود و نارضائیهای خارج از متن تدارك کنندگان بوده است ، آنها راهم به
 ذوق خود به صورت گفت و گوی نمایشی در آورده و در يك مجلس در مقدمه
 آورده است که اصلاً نمایشی نیست و باسانی از صحنه های اصلی بقال بازی قابل
 تفکیک است ، همچنین است یکی دو قطعه ای کوچکی که طی آنها عکس
 العملها و تحسین های شاه را حین دیدن نمایش - گزارش کرده است».

نگارنده ، برای اینکه خواننده گرامی کتاب ، با رغبت بیشتری

مطالب را دنبال کند آن قسمت از نمایشنامه را که مربوط به گفتگوی دو تن از درباریان ناراضی زمان ناصرالدین شاه است و هیچ ارتباطی به بازی کریم و یارانش ندارد، حذف نمود و چون کلمات و جملات متن نمایشنامه را یکدست و روان نیافت، بمیل خود تغییرات مختصری در آن داد و نمایشنامه را از حالت خشک و بیروح خود بیرون آورد، امید است مورد توجه قرارگیرد.

اینک نمایشنامه: بقال بازی در حضور

بقال بازی در حضور

(در چهار مجلس)

اسامی اشخاص :

ناصرالدین شاه

وزیر حضور

...الدوله

کریم شیرهای (در نقش بقال)

چوردکی

ریشکی

ماستی

میرزایوشان خان

(چوردکی ، میرزایوشان خان ، ماستی وریشکی ، اسامی نمایشی

سه تن از همکاران کریم شیرهای است که هر کدام در این نمایشنامه نقشی

دارند و متأسفانه ثبت کننده نمایش ، نام اصلی آنها را قلم نیاورده است).

مجلس اول

دو روز بسالگرد تولد ناصرالدین شاه مانده بود و جنب و جوش زیادی در طبقات بالا دیده میشد ، در این هنگام ناصرالدین شاه در یکی از اطاق‌های دیوانخانه ، روی تخت نشسته بود و با اطرافیان صحبت میکرد . حاضران همه با کمال احترام در مقابل تخت شاه ایستاده بودند و در نهایت ادب بسخنان او گوش میدادند ، در بین صحبت ، ناصرالدین شاه یکی از درباریان را مخاطب ساخت و گفت :

- وزیر حضور ، میدانی که پس فردا عید مولود ماست .

وزیر حضور که مرد چاق و چله و خوش لباسی بود تعظیمی کرد و گفت :

- بلی تصدقت شوم ، آتش بازی و اسباب جشن و چراغان همه مهیا

است و جمله اهالی ایران ، خاصه این جان نثاران ، منتظر جشن و عیش

بشکرانه سلامت - دوام دولت ، و عید مولود مسعود همایونی بوده و

امیدواریم که انشاءالله سال‌های سال در ظل رأفت و مرحمت سرکار

اعلیحضرت قدر قدرت اقدس ملوکانه ، در همین عید سعید ، بدعاگوئی

از دیاد عمر و دولت شاهنشاه جسیجاه ، مشغول و مفتخر باشیم .

حاضران حضور يك صدا گفتند :

- آمین یارب العالمین ، انشاءالله.

ناصرالدین شاه در بالای تخت ، دستی بسبیل‌های بلند و سیاهش کشید و نگاهی به درباریان انداخت و در کمال متانت بوزیر حضور فرمود :

- میل مبارك ما هم بر آن تعلق گرفته است که امسال ، عید مولود ، از سال‌های پیش بهتر و باشکوه تر برگزار گردد ، دستور بدهید ، هر چه که لازم است در اختیار مأموران و مسئولان جشن قرار بدهند و کمال دقت و مراقبت را در چراغانی کاخ و تهیه شربت و شیرینی و میوه و سرگرمی حضار و مهمان‌ها مبذول دارند .

وزیر حضور تعظیمی کرد و گفت :

- بروی چشم ، هر آنچه اراده فرمائید همان کنیم ، این جان نثاران همواره مطیع فرمانیم .

در این موقع (... الدوله) یکی از درباریان سری در مقابل شاه فرود آورد و گفت :

- قربانت گردم ، از تصدق سر مبارك قبله عالم همه چیز فراهم است و این چاکران از بذل جان خود هم در بیع نمی‌ورزند .

ناصرالدین شاه نگاهی به (... الدوله) انداخت و گفت :

- مانیز بنوبه خود از خدمات صادقانه شما خرسندیم ، رضایت ما را در سال روز تولد ، بهمه چاکران دربار و خدمتگزاران دولت ابلاغ نمائید هم اکنون اینجا را ترك گوئید و بیاغ بروید و بدور هم بنشینید و درست قرار بگذارید و وسائل يك جشن باشکوه و خیره‌کننده را فراهم آورید .

همه درباریان را بسلام عام دعوت نمائید .

حاضران در مجلس پس از استماع او امر ملوکانه، يك يك تعظیمی در مقابل تخت شاه کردند و خارج شدند ، چند دقیقه بعد در یکی از خیابان‌های کاخ نشستند و بعد از اینکه ترتیب چراغانی و سرگرمی جشن را دادند ، اسامی تمام کسانی را که می‌بایست در سلام عام حضور بهم رسانند در صورتی بالا بلند نوشتند و آن را بدست یساولی دادند تا بدر منزل بزرگان و درباریان برسد و آنها را برای سلام و جشن پس فردا آماده نماید .

مجلس دوم

جشن کاخ گلستان

روز تولد ناصرالدین شاه بهر ترتیب که بود گذشت ، بدنبال آن در شب، کاخ گلستان را آذین بستند و بطرز بسابقه‌ای چراغان کردند . حال بیائید بتماشای جشن برویم و همد چیز را از نزدیک ببینیم، اینجا کاخ گلستان است، بهر طرف که می‌نگریم، زیبا - دل‌انگیز و باشکوه است، هوای لطیف باغ بر اثر وجود درخت‌ها - گل‌ها و سبزه‌های فراوانش، بسی لذت بخش و فرح‌انگیز شده است .

تمام خیابان‌های باغ و اطراف استخر کاخ را مهمان‌ها اشغال کرده‌اند، تقریباً همه درباریان ناصرالدین شاه، خواجه‌سرایان ، بزرگان ، رجال، مقربان درگاه ، رؤسای خانواده‌ها صاحب‌منصبان و تنی چند از خارجیان مقیم دربار در این جشن شاهانه و بی‌نظیر حضور دارند ، بساط شربت و شیرینی و آجیل و میوه و سایر خوراکی‌های خوشمزه و کمیاب همد جا پهن شده است ، یکی از درباریان که شاهد این صحنه بوده با نثر زمان خود می‌نویسد :

« روز عید بهرطوری که بود گذشت و شب در دیوانخانه چراغان کرده‌اند ، در دو حیاط بجمع طاق‌ها دیوار کوب زده‌اند و در خیابان‌های

باغ انواع و اقسام اسباب چراغ گذاشته‌اند، از جار و لاله و مردنگی، نالار يك پارچه از دست چراغ آتش گرفته میسوزد .

باغ از روز روشن تر است و تخمیناً بیست هزار شمع کافوری و چراغ در عمارت میسوزد و در اغلب خاندهای رعیت این پادشاه صاحب عید ، يك روشنائی نیست ، از يكطرف ارباب طرب در کنار دریاچه نشسته مشغول نواختن تار و تنبک و کمانچه و سنتور و دایره ، رقاصان در رقص، اسباب عیش گسترده و در دربار همایون ، وجود مبارك پادشاه با چند نفر از عملجات بدتر از رفاص در عیش و عشرت ، اما از این طرف در میان شهر صدای ناله زنان بیوه و یتیمهای صغیر و درد و آه فقرا با آسمان هفتم پیچیده ، بیست کرور اهالی در ماتمند .

بزمی شاهانه گسترده شده است و اسباب عیش و عشرت در همه جا پراکنده است ، رقاصان ماه پیکر ، همراه نوای دل انگیز و روح پرور موسیقی ، با ظرافت هر چه تمامتر برقص و پایکوبی اشتغال دارند و همراه حرکات موزون و دلفریب اندام خویش دیده حریص و پرتمنای مهمانها را بدنبال خود بهر طرف می کشانند .

حاضران همه خوشحال و خندان بموسیقی گوش میدهند و شیرینی و شربت و میوه میخورند و بطنازی و عشوه‌گری رقاصان می نگرند . ترتیب جشن را طوری داده‌اند که پس از رقص رقاصگان ، عده‌ای از دلقک‌های دربار وارد صحنه شوند و حضار را سرگرم کنند .

چون میل مبارك ناصرالدین شاه به نمایش بقال بازی در حضور گرائیده بود قبلاً بکریم شیرهای خبر دادند که خود را برای جشن تولد شاه آماده نماید ، کریم نیز که بقول امروزی‌ها همیشه سازش كوك بود

بلافاصله موافقت خودش را اعلام کرد و همراه سه تن از رفقایش در شب عید عازم کاخ گلستان شد .

در این هنگام که ما بزحمت خود را بنزدیک استخر بزرگ کاخ میرسانیم ، کریم و رفقایش از قسمت دیگر استخر نمایان میشوند ، با ورود آنها مطربها دست از کار می کشند و رقاصان بکناری میروند .

(نمایش آواز میشود)

برای بهتر شناختن کریم شیرهای باید تماشاگر نمایش او شد ، حال بیائید در گوشه‌ای بین رجال عصر ناصری و در جوار ناصرالدین شاه قاجار بنشینیم و ناظر اجرای نمایشنامه کریم و یارانش باشیم .

کریم شیرهای که باید نقش (بقال) را در این نمایشنامه بازی کند : يك كلاه نمدی بسیار بلند بر سر گذارده و يك قبای پاره پاره پوشیده و صورتش را آرد مالیده و از پشم و پوست ، ریش و سبیل درست کرده و سوار الاغ پالان دریده بسیار کوچکی است .

چوردکی و ریشکی و ماستی نیز با صورت‌های عجیب و غریب در جلو و در راست و چپ کریم شیرهای قرار گرفته‌اند و در حالی که دایره میزنند و تصنیف میخوانند او را همراهی می‌کنند .

ایندهسته خنده آفرین ، يك مرتبه بدور استخر گشتند و وقتی بمقابل ناصرالدین شاه رسیدند ، کریم شیرهای از الاغ پیاده شد و آمد سر خوانچه بقالی که قبلاً برایش آماده کرده بودند نشست و با آواز بلند گفت :

— ای خدا ، برسون يك مشتری حلالزاده که هر رگ و ریشه‌اش

از يك نفر عمل او مده باشه !!

در این هنگام چوردکی و ریشکی جلو دویدند و باهم گفتند :
 - ای استا بقال ، سلام عليك ، مزاج شريف و عنصر كئيف شما
 چگونه ؟

تا کریم آمد بخودش بجنبید و ایندو تازه وارد را بنگرد هر دو يك
 مرتبه پریدند روی دوش او بطوری که نزدیک بود کریم ، کنار بساط بقالی
 نقش زمین شود .

کریم شیرهای دست و پائی زد و خود را از زیر تنه سنگین آنها
 بیرون کشید و با تنک حوصلگی گفت :

- آی ، آی ، چکار میکنید ، خفه‌ام کردید ، پدر نامردها مگر
 شما بچه آدم نیستید ، و ایستید به بینم چه میگوئید ، چرا همچین میکنید؟!
 بعد دست یکی از آنها را گرفت و بزور جلوی خود نشانید و
 گفت :

- بیا مثل بچه آدم اینجا بنشین بینم چه میگوئی ، آهان !

چوردکی جلوی کریم شیرهای نشست و گفت :

- خوب نشستم فرمایش ؟

کریم شیرهای گفت :

- خوب بجمالت ، بگو بینم شما کجائی هستید و اینجا چه می کنید؟
 چوردکی گفت :

- عرض میشود که . . . ما . . . اصلاً بگذار حقیقتش را خدمت

جنابعالی عرض کنم .

در این موقع ریشکی دوست چوردکی از غفلت بقال باشی استفاده

کرد و خود را بخوانچه بقال رسانید و دهانش را از ماست پر کرد ،

بقال باشی با مشاهده این وضع عصبانی شد و گفت :
 - الله اکبر، امشب عجب مشتری‌های حلال‌زاده‌ای نصیب ما شده!
 وانگاه سرعت از جای خود بلند شد و بسمت ریشکی دوید و
 سرش پرید و با هر دو دست گلوی او را از پشت آنقدر فشرد تا تمام
 ماست‌ها از دهانش بیرون ریخت .

چوردکی که وضع دوستش را وخیم می‌دید بکمکش شتافت و او را
 از دست بقال باشی نجات داد و آوردکنار خودش نشانید و باو گفت :
 - پدر نامرد ، در راه بتو گفتم که توی شهر درست راه برو ، این
 شهری‌ها (اشاره بکریم) قدری طور دیگرند !

کریم که متوجه اشاره او شده بود بتندی پرسید .

- ارواح نندات ، یعنی شهری‌ها چطورند ؟

چوردکی گفت :

- استاجان نگاه کن ، این پسره قدری جوان است باو کاری نداشته

باش ، هر فرمایشی داری بمن بگو .

کریم شیرهای گفت :

- خوب با شما حرف میزنم ، پرسیدم کجائی هستید و اینجا چه

میخواهید ؟

چوردکی بدون توجه به پرسش کریم ، کمی خود را بسمت خوانچه

بقالی کشانید و با دست بظرف ماست اشاره کرد و پرسید .

- کربلائی این چیه ؟ !

کریم شیرهای با دلخوری بسمتی که چوردکی اشاره میکرد نگریست

و در جواب او گفت :

— کدام یکی را میگوئی؟

چوردکی همچنان بماست اشاره کرد و گفت:

— این، این، اینرا میگویم.

کریم شیرهای در جواب گفت:

— چشم نداری؟ نمی بینی؟

چوردکی گفت:

— آدمی که از سال گرانی درآمده، چطور می بیند، بمرگ تو از

پارسال تا بحال آنقدر گرسنه مانده ام که باد هر دو گوشه پایم را گرفته است!

کریم شیرهای نگاه خیره ای باو کرد و گفت:

— کاش باد گلویت را می گرفت و خفحات می کرد، مردکه، شنیدن

چه دخلی بدیدن دارد؟ منو باش که دو ساعت از وقتم را پای حرف های

مفت شما دو تا تلف کردم.

چوردکی بدون اعتنا به ناراحتی بقال باشی پرسید.

— آخه میگم این چیه؟

کریم شیرهای گفت:

— این ماسته، ماست.

چوردکی دست خود را دراز کرد و يك انگشت از ماست بدهان

گذاشت و گفت:

— آها ماست، اما ماست چیه؟! (۱)

۱ - در اینجا بیاد حکایت کورمادرزادی افتادم که اوهم نمیدانست ماست

چیست یعنی ندیده بود و حق هم داشت یکروز دوستش باو گفت: ناهار چی

میخوری؟

بقیه پاورقی در صفحه بعد

کریم شیرهای گفت :

– ماست چیه کدومه؟ پدر نامرد ماست ، ماسته ، ماست برادر پنیرد!.

چوردکی گفت :

– هان فهمیدم، ماست یعنی برادر پنیر، خوب استاجان، خرواری

چنده؟!.

کریم شیرهای با عصبانیت فریاد زد .

– تف به ریش پدر هرچی آدم خره ! مردیکه ماست را که

خرواری نمی فروشند ، مگه میخوای هیزم بخری ؟

چوردکی نگاه می بدوشتش ریشکی انداخت و آهسته باو گفت :

کورگفت . هر چی که تو بخوری . دوست کورگفت . من دلم میخواد

امروز ماست بخورم . کور با تعجب پرسید ماست چیه ؟ دوستش گفت . ماست به

چیز سفیدیه . کورگفت . چیز سفید چیه ؟ رفیقش گفت . سفید سفیده دیگه و هر

چه خواست رنگ سفید را بکوره حالی کند موفق نشد . عاقبت فکری بخاطرش رسید

و پیرو آن بکورگفت . میدونی رنگ ماست درست مثل رنگ قواست . کور پرسید

قو دیگه چیه ؟

رفیقش گفت . قو يك حيوان سفید و قشنگه که روی آب شنا میکنه و گردن

درازی داره . کورگفت . قو چه جوریه ؟ دوست کور که دیگر مستأصل شده بود

دست خود را شبیه سر و گردن قو ساخت و بعد دست کور را گرفت و سر انگشتان

اورا به پنجه های جمع شده و بعد به میچ و بازوی دست خود کشید تا او بتواند

بدانوسيله پیش خود سر و گردن قو را مجسم کند . وقتی کور مادرزاد از دستمالی

کردن دست دوست خود فارغ شد ناگهان فریادش با آسمان رفت و در آن حال

گفت . پدر سوخته تو میخوای یك چنین چیزی را با اسم ماست بخورد من بدهی!؟

– بخدا درست گفته اند که انسان نباید هیچوقت با آدم نوکیسه و

نانجیب معامله کنه ! .

کریم شیرهای پرسید .

– آقا جان ، پرسیدم اسم شریف شما چیه ؟

چوردکی گفت :

– میخواهی چه کنی ؟

کریم شیرهای با ناراحتی گفت :

– میخواوم درک... بنویسم !

– چوردکی بسادگی گفت :

– ک... خر !

کریم شیرهای گفت :

– تف بگور پدرت پیاد با این حرف زدنت ، نره خربی همه چیز ،

خجالت نمی کشی جلوی اینهمه آدم بزرگ و اسم و رسم دار از این

حرف ها میزنی ؟ !

(اشاره بجمعیت) .

کریم شیرهای پیرو این حرف خم شد و شلاقی را از سر خوانچه

برداشت و بطرف چوردکی دوید و بشدت هر چه تمامتر بسر و مغز او

کوفت .

در این موقع ریشکی ، از فرصت استفاده کرد و ظرف ماست بقال

را از سر بساط دزدید و پا بفرار گذاشت و چوردکی نیز که هوا را پس میدید

بدنبال ریشکی از معرکه خارج شد .

بقال باشی (کریم شیرهای) مات و متحیر بفرار آندو نگرست و خطاب بجمعیت گفت :

– آبشی ولایت ، ماشاءالله نظمه که از در و دیوار میباره ، شب خاندها را میبرند و روز دکانها را ، اگر فوج نظمیه نبود چه میکردند! (کریم شیرهای با این حرف خود، اولین ضربه را بمسئولان نظم شهر وارد آورد و بیمه هشدار داد که عنقریب خدمت یکایک آنها خواهد رسید) .



چوردکی و ریشکی وقتی بهم رسیدند در گوشه‌ای نشستند و مشغول صحبت کردن شدند ، چوردکی بدوستش گفت :

– آقا ریشکی ، دیدی این پدر نامردها چطور بآدم روزی حلال می‌رسوند !

حالا بیا ویک کاری بکن ، امروز میخوایم عیش کنیم ، نون و ماست که هست ، منم یک قرون از مادر بچه‌ها دزدیده‌ام ، بردار و برو یک کاسد عرق بگیر و بیار بخوریم و کیف کنیم ، دنیا دو روزه .

ریشکی گفت :

– اینجور عیش چه لطفی داره ، نه‌سازی نه صحبتی ، نه رقصی ، صبر کن به خورده دیگه پول مول بجیب بزیم اونوقت درست و بقاعده می‌نشینیم و عیش می‌کنیم .

چوردکی فریادکنان گفت :

– برو خونه خراب ، دنیا چه اعتباری داره که مالش داشته باشه ،

موقعی که (حاجی میرزا بیک) بیچاره مرد ، هشتاد هزار تومن مال و دولت را یکجا گذاشت و رفت ، تو خیال می کنی اینهمه پول چی شد ؟
ریشکی گفت :

- خوب باهل و عیالش رسید .

چوردکی گفت :

- نه بیچاره (دیوانیان) هر کدام بیک بهانه ای آمدند و پول حاجی را زدند و بردند ، از آن جمله ده هزار تومان باسم نث برداشتند که خرج خود میت بکنند ، دو هزار تومانش را یکجا وزیر علوم و تجارت بالا کشید و برای زنش شلوار و چیزهای جورواجور خرید و تمام کرد ، باقی را میرزا عیسی وزیر (۱) برداشت ، بعد آمدند از محل پول حاجی بیچاره

۱ - در قحطی سال ۱۲۸۸ وقتی ناصرالدین شاه در مسافرت بود و نان

از بیک من هفت شاهی بیک زیال رسید مردم پایتخت اشعاری برای میرزا عیسی وزیر سرودند ، که ما آنها را از قول مرحوم عبداله مستوفی برای شما نقل می کنیم .

شاه کج کلا	رفته کربلا	گشته بی بلا
نان شده گران	یکمن یکقران	یکمن یکقران
ماشدیم اسیر	از دست وزیر	از دست وزیر

میرزا عیسی ، پسر میرزا موسی ، وزیر سابق تهران بود که بعد از پدر تازه بوزارت تهران و پیشکاری نایب السلطنه برقرار شده بود . دشمنان میرزا عیسی برای از کار انداختن او این تصنیف را ساخته بودند چنانکه بزودی میرزا عیسی معزول و پاشا خان امین الملک به پیشکاری نایب السلطنه و وزارت تهران بر قرار شد .

(کتاب شرح زندگانی من صفحه ۱۱۰)

بقدر يك ارك تهران ، زمینی را دیوار کشیدند که مریضخونه بسازند ،
وقتی کشیدن دیوار تموم شد ، ولش کردند و رفتند بدنبال کارشون .
ریشکی پرسید .

– پول ساختن مریضخونه چی شد ؟

چوردکی گفت :

– پولها را وزیر و معمار و بنا و سایر الواط بالا کشیدند ، حال
مریضخونه تبدیل بسکدونی شده و ورثه حاجی میرزا بيك نیز بروسياه
نشسته اند .

(دراین موقع دیوانیان ، وزیر علوم و تجارت و میرزا عیسی وزیر
که در جشن حضور داشتند از خجالت سر بزیر انداختند و هیچ نگفتند).
ریشکی با تأثر گفت :

– تف بریش این روزگار و مردمش بیاد که انسانیت سرشون همیشه.
چوردکی گفت :

– این داستان را از آن جهت برای تو گفتم که سر عقل بیائی و
بدانی مال دنیا بکسی وفا نمیکند ، حالا ساکت شو و برو عرق را بگیر
و بیار ، سعی کن خیلی زود برگردی .

ریشکی چشمی گفت و پول را گرفت و دوان دوان برای خرید عرق
دور شد ، موقع برگشتن در بین راه یکی از سربازهای قراول خانه جلوی
او را گرفت و بطری را از چنگش بیرون آورد ، ریشکی هر چه خواست
شیشه عرق را از قراول پس بگیرد موفق نشد ، عاقبت ناراحت و شرمگین
پیش چوردکی آمد و گفت :

– آقا چوردکی شما بمن پول دادید که برم عرق بگیرم و بیارم

بخوریم و با هم عیش کنیم ... اما نشد .

چوردکی فریادکنان گفت :

- نشد کدومه ؛ پدر نامرد تو رفتی عرق بیاری ، زود بگو چکارش

کردی ؟

ریشکی گفت :

- بمن چه ، برو (نظام ولایت) را بین آنوقت ایراد بگیر .

چوردکی گفت :

- بمن چه ، چیه ؟ ... (نظام ولایت) کدومه؟ مرد که عرق چطور

شد؟ بلکه خودت گرفتی و زهر مار کردی ؟

ریشکی قیافه حق بجانبی بخود گرفت و گفت :

- بسبیل های مردونهات قسم که من عرق را نخورده ام ، گوش کن ،

همونطور که دستور داده بودی ، رفتم عرق را گرفتم و سرعت برگشتم ،

دم قراولخانه ، سر کوجهای که يك سلطان قد بلند چشم سیاه ایستاده ...

چوردکی بتندی گفت :

- ها ، ها شناختمش نصرالله سلطان را میگی ، ای بابا اون که با

من خیلی رفیقه ، همین الان برگرد و برو پیشش و از قول من دعا برسون

و باوبگو که (آدم) نقاره چی باشی سلام میرسونه و میگه (آدم) من يك

بطری عرق میاورده که سر بازهای شما گرفته اند بفرمائید پس بدهند مال

من است .

ریشکی گفت :

- بسیار خوب شما اینجا باشید من حالا بر میگردم .

ریشکی سرعت رفت و برگشت و گفت :

– آقا چوردکی ، رقتم و پیغام شما را بهش دادم ، او هم متقابلاً دعای بسیار بلندی بشما رسوند و گفت : والله با سرتیپ رئیسمون قرار گذاشته بودیم که من عرق خوراکی او را فراهم کنم تا او ما را تو این قراولخانه بخدمت بگماره ، سرتیپ هم قبول کرد و مرا اینجا گذاشت ، از قضا امشب مهمون هم داره و باید دو سه بطری دیگه هم گیر بیاریم و برایش بفرستیم ، فعلاً که عرق رفته تو چنگ آبدار سرتیپ ، قشون سلم و تور هم نمی‌تونه پس بگیره ، ایندفعه که گذشت انشاءالله بتلافی آن می‌سپرم از این بیعد قراولها عرق شما را نگیرند، علی الحساب می‌بخشید! چوردکی پس از شنیدن سخنان ریشکی گفت :

– به به ولایت را باش ، نظم را بین ، سرمستحفظ شهر را نگاه کن ، ای ایران ای ایران ، بین چه بروز تو و ملت تو می‌آورند ! چوردکی روی کرد بریشکی و گفت :

– آقا نگاه کن اینکه نشد ، باید بکدفعه دیگه بسراغ اوستای بقال بریم و تدبیری بیندیشیم و يك خيك روغن او را بلند کنیم و درست و حسابی عیش کنیم .

ریشکی فریادی از روی خوشحالی کشید و گفت :

– هی جانمی باین کله ، حرامزادگی که مایه نمیخواد، حالا بگو چه باید بکنیم و چه شیوه‌ای بزنیم ؟

چوردکی گفت :

– هر چه می‌گوییم بکن و بین چه خواهی دید ، تو باید تغییر لباس بدی و رخت نوکرها را بپوشی ، منم لباسی شبیه میرزاها در بر میکنم و خودم را شاعر جا میزنم و با هم میرویم بدکان بقال باشی ، باید قبل از

وقت کاری بکنیم که حواس مرد بقال بکلی مغشوش بشه تا ما بمقصودمون برسیم!

ریشکی و رفیق دیگرشان ماستی، گفتند:

– بسیار خوب، هرچه بگوئی و هرچه بفرمائی با جان و دل

باجام میرسونیم.

در این وقت چوردکی بریشکی و ماستی میگوید که چه باید بکنند.

مجلس موم

چوردکی یکدانه کلاه پوست بسیار بلند سرگذاشت و یک قبای دراز آستین بلند وصله‌دار بتن کرد و یک جبه ماهوت بسیار مستعمل و کهنه و بد رنگ پوشید و یک زیرجامه سوراخ سوراخ که سفیدی آستر آن از بعضی سوراخهایش پیدا بود با یک جفت کفش ساغری پاشنه بلند بیایش کرد و بعد یک لوله کاغذ بکمر زد و عصائی هم بدست گرفت.

ریشکی نیز لباس نوکر و ماستی لباس ضباط را پوشیدند، پس از اینکه هر سه نفر کاملاً تغییر لباس دادند و سر و صورت خود را بشکل دیگری آراستند، بسمت دکان بقالی براه افتادند.

تزدیک خوانچه بقال که رسیدند، چوردکی و ریشکی کمی دورتر ایستادند و ماستی وارد دکان شد و وزیر چانه کریم شیرهای را گرفت و آنرا بلند کرد و گفت:

– آهای، آهای، خبردار و هوشیار باش، بقال باشی.

بقال باشی ، وحشت زده ، سرش را بلند کرد و گفت :
 - آی ، آی ، چکار می کنی ؟ پدر نامرد تو که چونه منو از جا کندی ،
 مگه چه خبر شده ؟
 ماستی گفت :

- احتساب آقاسی ، افندیم یساق بویور میشلر (۱) که هر کس بسنگ
 کم جنس بفروشد و یا بماست آب داخل کند و یا گران بفروشد او رامیبرند
 بدیوانخانه عدلیه در اطاق جرم و جنایه از او استنطاق می کنند ، اگر آرز
 اوسته ، سوچی واریسه (۲) عرفچین بریده بسرش میگذارند و یوزالی
 فروش جزای نقدید (۳) .

کریم شیردای با تعجب بروی ماستی نگریست و گفت :
 - بابا تو دیگه از کجا اومدی ؟ این زبان کدوم خراب شده ایه ؟
 احتساب آقاسی کیه ؟ اطاق جرم و جنایه کجاست ؟ جزای نقدی چیه ؟ مگه
 از آسترهم کسی عرفچین بریده ؟ بله دلاک و خیاط که زیاد شد از این
 کارها هم فراوان میشد .
 ماستی که بقال باشی را با زبان نیمه فارسی نیمه ترکی خودگیج ساخته
 بود گفت :

- قاج پزونگ ، بن بنم ، هایدنی ! (۴)

۱ - احتساب آقاسی ، آقایم قدغن فرموده اند .

۲ - کم باشد - اگر تقصیر داشته باشد .

۳ - صدوپنجاه فروش باید جریمه نقدی پردازد .

۴ - بدو قرمساق ، من منم ، گمشو !

کریم شیرهای سری جنبانید و لبخند استهزا آمیزی بلب آورد
و گفت :

- به ، به ؟ چه خوب شد ، حالا باید دست از کسب و کار کشید و
الفاظ تازه در آمد را یاد گرفت ، اطاق جرم و جنایه ، جزای نقدی ،
احتساب آقاسی ، کاش مرد سلامت باستانبول نمیرسیدی و قلم پات خرد
میشد و بایران باز نمی گشتی ! ... وای ، وای از این همه بدبختی ،
اگر ایران این است که من می بینم از این معماها بسیار خواهیم شنید!
در این وقت ، چوردکی و ریشکی از عقب سر او بخوانچه بقال
تزدیک شدند ، چوردکی سلام کرد .

- اوستا بقال سلام علیکم .

کریم شیرهای با دیدن چوردکی گفت :

- هر دم از این باغ بری میرسد ، تازه تر از تازه تری میرسد ، علیک
سلام آقا جان ، بفرمائید .

چوردکی خود را بخوانچه بقال رسانید و گفت :

- اوستا بقال ، چی دارید که بخریم ؟

کریم شیرهای گفت :

- بفضل خدا همه چیز ، خیر باشه .

چوردکی گفت :

- بسیار خوب ، اول يك قلیان چاق کن نفسی تازه کنیم تا بعد

برویم بر سر مطلب .

کریم شیرهای گفت :

- شما بفمائید تا من قلیان را چاق کنم .

بقال باشی از صدای چوردکی فهمید که او یکی از آن دونفر (ماست دزد) است ولی وقتی بچهره چوردکی و همراهانش نگریست امر بر او مشتبه شد وزیر لب گفت :

- نه ، نه ، آنها ریش داشتند و اینها ندارند، بعلاوه لباس معقولانه پوشیده اند .

بقال باشی با این افکار قلیان را چاق کرد و بدست چوردکی داد و کنار او روی زمین نشست و پس از لحظه‌ای پرسید :

- آقا جان گستاخی است ، اسم سرکار عالی چیه ؟ و از کجا تشریف می آورید و اراده کجا دارید ؟

چوردکی در کمال متانت پکی به قلیان زد و گفت :

- بنده بهبهانی می باشم و در اصفهان تحصیل کرده ام و شاعرم و قصیده‌ای برای عید مولود سروده ام و حال میبرم در حضور همایون بخوانم، چون شما را آدم متعارف و نجیبی می بینم ، دور نیست که نصف صله شاه را داده و از شما برای بچدها سوغات بخرم .

کریم شیرهای گفت :

- سایه شما کم نشه ، البته آدم نجیب و جا افتاده همینطور، خوب اسم شریف سرکار عالی چیه ؟

چوردکی گفت :

- نام بنده میرزا یوشان خان و لقبم عقب الشعرا است !

کریم شیرهای متعجبانه پرسید :

- میرزا یوشان خان درست ولی عقب الشعرا دیگه چیه ؟ خیلی

پبخشید ، جسارته ، این چطور لقبی است که شما دارید ؟

میرزا یوشان خان (چوردکی) گفت :

- تقصیر من نیست این عهد (لقب بازار) است ، دولت بسکه بهر آدم قابل و ناقابل ، بالغ و نابالغ ، لقب بخشیده ، دیگر لقب باقی نمانده است ، عید نوروز قصیده‌ای ساخته بودم ، اعلیحضرت بسیار پسندیدند و مرحمت فرموده خواستند لقبی به بنده بدهند ، ولی هرچه گشتیم دیدیم لقبی نمانده است که کسی نگرفته باشد ، آخر الامر بمناسبت متأخری عقب‌الشعرا مرحمت شد ، دنیای شلوغی است ، شاه از اسم خوشش نمی-آید ، لقب هر سگ و گربه باشد مطلوب طبع ایشان است !

کریم شیرای گفت :

- آقای میرزا یوشان خان ، شما درست ملتفت نیستید ، باز آنقدرها

فقط الالقاب نیست .

میرزا یوشان خان که منتظر شنیدن این حرف از دهان بقال باشی

بود گفت :

- بَارِكُ اللهُ مِنْ مَلْتَفْتِ نَيْسْتَمِ ۱۴ ... حَلْضَرَمِ بَا شَمَا شَرَطِ بَيْنْدَمِ كِه

اگر من تمام لقب‌ها را بدون کسر و نقص شمردم ، این يَكْ خِيَكِ رُوغْنِ (اشاره بخیک روغنی که توی بساط بقال بود) مال من و اگر ناتمام گفتم آنوقت هرچه از شاه صله گرفتم نصف آنرا بشما خواهم داد .

کریم شیرهای گفت :

- قبول دارم ، اگر سر حرفت ایستاده‌ای دست بده .

میرزا یوشان خان (چوردکی) گفت :

- خیر خاطر جمع باش من مجدالملك نیستم که از حرف خودم

برگردم وساعتی هزار جور حرف بزنم !.

(مجدالملك كه در میان تماشاچیان نشسته بود در این وقت از

روی ناراحتی تکانی بخود داد ودوباره آرام شد) کریم شیرهای گفت :

- پس شروع کن .

میرزا یوشان خان گفت :

بسم الله قلم را بردار و بنویس .

کریم قلم و کاغذی از جیب لباس خود درآورد و گفت :

- خوب ... بفرمائید تا بنویسم .

میرزا یوشان خان گفت بنویس :

ظل السلطان - حسام السلطنه - نایب السلطنه - اعتضاد السلطنه - شجاع -

السلطنه - امین السلطنه - شعاع السلطنه - مؤتمن السلطان - امین السلطان -

کاتب السلطان - احتشام السلطنه - سیف السلطنه - اعتماد السلطنه - مشیر -

السلطنه - مستشار السلطنه - نظم السلطنه - ناظم السلطنه - بنان السلطنه -

شحنه السلطنه - صارم السلطنه - امین السلطنه - معتمد السلطنه - صفر -

السلطنه - نصر السلطنه - مظفر السلطنه - سراج السلطنه - ناصر السلطنه -

مؤتمن السلطنه - عماد السلطنه - صنیع السلطنه - مدبر السلطنه - دیر السلطنه -

نصیر السلطنه - اعتبار السلطنه - مجد السلطنه - سیف السلطنه - سهام السلطنه -

حشمت السلطنه - صدق السلطنه - نصرت السلطنه - مؤید السلطنه - مبشر -

السلطنه - بصیر السلطنه - سالار السلطنه - صمصام السلطنه - مصباح السلطنه -

شهاب السلطنه - نظام السلطنه - مؤید الدوله - سیف الدوله - عماد الدوله -

اعتماد الدوله - جلال الدوله - رکن الدوله - احتشام الدوله - بهاء الدوله -

صارم الدوله - عضد الدوله - مظفر الدوله - امین الدوله - شجاع الدوله -

معزالدوله - حشمت الدوله - یمین الدوله - نصرت الدوله - معین الدوله -
 ضیاء الدوله - صدر الدوله - صدیق الدوله - مخبر الدوله - نصر الدوله -
 نصیر الدوله - ظہیر الدوله - حسام الدوله - سهام الدوله - مشیر الدوله -
 عمید الدوله - اعتضاد الدوله - آصف الدوله - محمدا الدوله - نظام الدوله -
 معتمد الدوله - علاء الدوله - قوام الدوله - سعید الدوله - ساعد الدوله -
 حاجب الدوله - خازن الدوله - بشیر الدوله - شہاب الدوله - مستشار الدوله -
 صنیع الدوله - صمصام الدوله - عز الدوله - مکرم الدوله - ناصر الدوله -
 ناظم الدوله - وقار الدوله - صنیع الدوله - مؤدب الدوله - صفر الدوله -
 جمال الدوله - اعتصام الدوله - مبشر الدوله - ظفر الدوله - شعاع الدوله .

(اینہا قسمتی از لقب‌های بزرگان و رجال عصر ناصری است کہ عدہ‌ای
 از ایشان در آن شب در جشن کاخ گلستان حضور داشتند و ناظر اجرای
 نمایشنامہ بقال بازی در حضور بودند) .

کریم شیرہای کہ از نوشتن لقب‌ها بستوہ آمدہ بود در این موقع گفت:
 -دہہا اینقدر ہم لقب میثہ ، منکہ خستہ شدم .
 میرزا یوشان خان گفت :

یواش ! یواش ! حالا کجا شوییدی هنوز نصف نشدہ ، عوض حرف
 گوش بدہ و بنویس .

شجاع الملك - حشمت الملك - معین الملك - ضیاء الملك -
 نصیر الملك - ناصر الملك - بہاء الملك - حسام الملك - سهام الملك -
 سیف الملك - مشیر الملك - عمید الملك - عضد الملك - معتمد الملك -
 اختسام الملك - اعتضاد الملك - نظم الملك - معادی الملك - مجد
 الملك - نظام الملك - شہاب الملك - علاء الملك - سراج الملك - نکود

الملك - عين الملك - وكيل الملك - اديب الملك - لسان الملك - بيان -
 الملك - نجم الملك - صنيع الملك - صديق الملك - اقبال الملك - عز -
 الملك - موثق الملك - مصباح الملك - بهجت الملك - دبير الملك -
 قوام الملك - ساعد الملك - احتسام الملك - سعيد الملك .

کریم شیرهای در این هنگام محکم بروی کاغذ کوفت و سر را بلند کرد
 و با ناراحتی فریاد زد .

- بابا خفه شدم ، محض رضای خدا بس کن ، دیگه نمیخوام ،
 شرط را بردی ، آن روغن و اینهم تو ، بردار و شرت را از سر من کم کن ،
 ایه بازی در آوردی ؟!

میرزا یوشان خان گفت :

- بچون ننهات ! تازه میخوام گرم شم ، اگرده تاخیک روغن هم
 بمن بدی دست بر نمیدارم . خیالت چه رسیدد ، منو که می بینی ، زحمت
 کشیده ام ، کار کرده ام ، تا باین لقبها دست یافته ام .

کریم با التماس گفت :

تورا بخدا اول کن!

میرزا یوشان خان گفت :

- تو بمیری همیشه ، زود باش بنویس که عقب افتادی !

شکوه السلطنه - فروغ السلطنه - ضیاء السلطنه . انیس الدوله -
 ندیم السلطنه - افتخار السلطنه - قمر السلطنه - منیر السلطنه - بدر الدوله -
 اختر السلطنه - سرور السلطنه - افسر السلطنه - احترام الدوله - فخر الدوله
 تاج الدوله - فخر الملوك - شمس الدوله - عفت الدوله - عزیز الدوله -
 مونس الدوله - عصمت الدوله .

کریم سرش را از روی کاغذ برداشت و گفت :
 - آ بادشی ولایت ... آنقدر که صاحب لقب است پس بی نام و نشان
 چقدر است ؟

میرزا یوشان خان گفت :

- بنویس معطل نکن .

کریم شیرهای گفت :

- بابا ولم کن ، اینطور هم شوخی میشه ؟

- شوخی کدام است پدر نامرد از جدی هم جدی تر است ! هنوز لقب

های زبده و عمد در عقب است یا الله بنویس :

صدرالعلما - نظام العلما - سلطان الذاکرین - لسان الذاکرین -

رئیس الذاکرین - فخر الذاکرین - مجد الذاکرین - اشرف الذاکرین -

ملك التجار - مبشر التجار - امین التجار - معتمد التجار - ناظم التجار -

معین التجار - صدر التجار

کریم شیرهای در این لحظه نگاهی بجمعیت انداخت و بعد روی به

میرزا یوشان خان کرد و گفت :

- قربون نه ندات بری دولت !! ... پدر نامرد این همه ملك و معتمد

و رئیس التجار با کدام تاجر و کدام تجارت آخه ! ... برو شاهزاده عبدالعظیم (ع)

را ببین ، خدام از دست تاجرهای ورشکسته بتنگ آمده اند و دیگر در

جاهائی مثل شاهزاده عبدالعظیم جا نیست .

میرزا یوشان خان گفت :

- نگاه کن بقال باشی ، بیخود حرف تو حرف نیار ، اگر با سمون

بری ویا بزمین بیائی تا من لقبها را تمام نکنم دست بردار نیستم ، زود باش بنویس :

کریم که چاره‌ای جز اطاعت نداشت گفت :

- گهی بود که خوردم ، تقصیر از خودمه ، خیلی خوب بگو این گردن من واون شمشیر تو ... خدایا این چه بازی است که این مرد امروز سر من در آورده !؟

میرزا یوشان‌خان گفت :

محقق‌الملک - امین شورا - امین حضور - امین خلوت - امین لشکر - امین نظام - امین دیوان - نایب‌الوزاره - معین‌الوزاره - بدایع‌نکار - وقایع‌نکار - معین‌البکاء (۱)

کریم شیرهای وقتی لقب (معین‌البکاء) را شنید فریادکنان گفت :
- یاللعجب ، بحق چیزهای نشنیده ، امان از دست این روزگار ، آقا جان دیگه معین‌البکاء کیست !؟

میرزا یوشان‌خان گفت :

- والله من خودم هم خجالت میکشم که بگویم این معین‌البکاء همان میرزا تقی‌خان تعزیه گردان است (۲) .

۱ - معین‌البکاء لقب سردمداران و کارگردانان تعزیه بود .

۲ - میرزا محمد تقی یکی از برجسته‌ترین تعزیه گردان های زمان ناصرالدین‌شاه بود . مرحوم عبداله‌مستوفی در کتاب خود بنام (شرح زندگانی من) درباره او مینویسد: تعزیه‌ها رژیسوری داشت که کار رهبر ارکستر را میکرد ، لباس اشخاص را برای نقش‌های مختلف ، او تعیین مینمود . بعلاوه تزئینات بقیه پاورقی در صفحه بعد

کریم شیرهای دو دستی بسرش کوفت و گفت :

- ایوای ، ایوای ، کار لقب باینجاها رسیده ، تف بریش آنکسی که آرزوی لقب کند .

میرزا یوشان خان گفت :

- اگر بگویم که نشان وحمایل سرهنگی دارد چه خواهی گفت؟

کریم شیرهای گفت :

- می گویم خاک بر سر.... که در این دولت به لقب و نشان افتخار

دارند !

میرزا یوشان خان گفت :

- میدانم ناراحت شدی ولی ایندو تا لقب را هم گوش کن و مطمئن

باش که دیگر تورا اذیت نمی کنم .

بقیه پاورقی از صفحه قبل

مقدماتی و صحنه آرائی با او بود علاوه بر اینها میرزا محمدتقی خان وظیفه سر و سامان دادن به نمایشنامه ها و شاخ و برگ دادن بوقایع تعزیه راهم داشت و او غالباً تعزیه را از حالت عوامانه قبل بیرون می آورد و جنبه اعیانیت بآن میداد تربیت کردن تعزیه خوانها و آموختن ژستهای مناسب بهر يك از آنها تا بحدی که در حضور شاه نکته سنجی مثل ناصرالدین شاه بتوانند نقش خود را ایفا کنند نیز از کارهای مشکل میرزا محمدتقی بوده است .

در هر جای کشور شخص با استعدادی سراغ می گرفت برای کار در تعزیه

آماده اش میکرد. اهالی کاشان و اصفهان چون اکثراً صدای خوشی داشتند و این

اساس کار بحساب میآمد بیشتر از سایر بلاد ایران طرف توجه میرزا محمد

تقی بودند .

کریم شیرهای گفت :

- عجب گیری افتادم، کاش خفه میشدی و این همه لقب بی سروته را برای من نمیخواندی، زودباش بگو و خلاصم کن .

میرزا یوشان خان گفت :

- قنراق الملك!!

کریم شیرهای بمحض شنیدن این حرف فریادکنان گفت :

- حالا دیگه از میدان دررفتم، مردکه ولم کن؟ بحق خداخودم را می کشم، پدر نامرد قنراق الملك دیگه کدومه؟!؟

میرزا یوشان خان گفت :

- این قنراق الملك پسر عزت الدوله است، تازه دو روزه که متولد شده، هنوز اسم رویش نگذاشته اند، چون لقب تعجیل داشت چاپاری آمده است!

کریم شیرهای پرسید :

- خوب اون یکی دیگه کدومه که گفتی دوتا است؟

میرزا یوشان خان از خجالت دستها را روی چشمهایش گذاشت و گفت :

- آن یکی آن یکی ... میرزا الملك است! میرزا الملك! (۱)

کریم شیرهای حیرت زده و عصبانی گفت :

- چطور، چطور، دولت با این همه سرکاری ها يك میرزا الملك دارد؟! ... مردکه بگو، غایط السلطنه! شاش الدوله! مقعد الملك! گوز السلطنه! ریح الملك! چوس الدوله!!

وقتی سخنان کریم شیرهای باینجا کشید ناصرالدین شاه قاه قاه بنای خنده را گذاشت و بدنبال او همه حاضران در جشن هم خندیدند و برای دلقک بی پروا اورک گوی دربار دست زدند و هورا کشیدند بطوری که از صدای خنده و هورای آنها ولوله‌ای پیا خاست و کاخ گلستان بلرزه در آمد، تامدتی مهمان‌ها همچنان کریم شیرهای را تشویق می کردند و برایش دست میزدند درحالی که میدانستند کریم لحظه‌ای بعد بسراغ آنها هم خواهد رفت ! ناصرالدین شاه در این موقع اشاره‌ای بدو نفر از مجلسیان کرد و گفت .

- برای کریم خلعت بیاورید .

بعد یکی از آنها را پیش خواند و درگوشش چیزی گفت که بدنبال آن چهره مردك از هم باز شد و شاه دوباره خندید .
آن عده از مهمان‌ها که در آن شب مورد اهانت دلقک دربار و همکارانش واقع شده بودند از اینکه میدیدند ناصرالدین شاه قصد تشویق کریم را دارد و میخواهد باو خلعت بدهد فوق‌العاده بخشم در آمدند و در دل هزارها ناسزا نثار کریم و دارو دسته‌اش کردند .
درست در آن لحظه که سکوت جای آن همه خنده و قهقهه را گرفته بود و همه در انتظار دیدن خلعت کریم بودند ناگهان از گوشه‌ای دو نفر از نوکران خاص ناصرالدین شاه با يك بقچه ترمه بسیار بزرگ ظاهر شدند ، پس از اینکه خود را بنزد يك استخر و کریم رسانیدند خم شدند و با کمال احترام بقچه ترمه را رودرروی کریم نهادند و خود دور شدند .
آنها که بصحنه نزدیک تر بودند سرک کشیدند تا داخل بقچه را بهتر ببینند ، کریم که خیال میکرد ناصرالدین شاه واقعاً خلعت گرانبھائی

برایش فرستاده است در کمال شادی بقچه را باز کرد و بداخل آن نگریست ولی ناگهان از میان بقچه ترمه يك عدد (پالان الاغ) ظاهر شد !
 کریم تا چشمش به پالان الاغ افتاد فهمید که ناصرالدین شاه با او شوخی کرده است و خواسته تلافی اهانت‌های او را دریا آورد .
 مهمان‌ها با مشاهده پالان اهدائی و قیافه در هم کریم شیرهای بشدت هرچه تمامتر شروع بخنده کردند و درحالی که کریم را با دست بهم نشان میدادند مشغول استهزای او شدند .

کریم شیرهای کسی نبود که با این چیزها از میدان بدر رود لذا معطل نکرد و بسرعت يك چشم بهم زدن پالان را برداشت و با چند قدم سریع خود را بنزد يك ناصرالدین شاه رسانید و با صدای بلندی گفت :
 - به به تن پوش مبارك !! ... حق تیغ شاه را براکند !

ناصرالدین شاه که بر اثر شیرین کاری خود همراه درباریان خویش همچنان بکریم شیرهای میخندید پس از شنیدن متلك دلقك خود یکمرتبه دست از خنده کشید و خیره بروی کریم نگریست .

بدنبال سکوت و اخم شاه باغ و بعد تمام کاخ در سکوت ترسناکی فروشد ، ولی خوشبختانه این سکوت زیاد طول نکشید و اندکی بعد ناصرالدین شاه آنچنان خندید که از چشمش اشك سرازیر شد و همراه او مهمان‌ها هم بخنده افتادند .

کریم از فرصت استفاده کرد و پالان را بدوش انداخت و پیشرفت و عرض کرد :

- قربانت شوم ، تصدقت کردم ، خلعت نورسید ، استدعای لقب

(۱) دارم

ناصرالدین شاه که سرکیف بود و از جرأت و شهامت کریم شیرهای
بسر و جد آمده بود گفت :

- چه لقبی میخواهی ؟ ... خودت پیدا کن میدهیم .

کریم شیرهای گفت :

تصدقت کردم اسم من کریم شیرهای است، تصور می کنم لقب دوشاب-
الملك از هر جهت مناسب باشد .

ناصرالدین شاه بار دیگر خندید و گفت :

- خیلی خوب ، خیلی خوب ، اگر قضیه و شرح حال (عمله جات)
خلوت را درست تشریح کردی همین لقب مرحمت خواهد شد .

کریم شیرهای سری فرود آورد و برای اجرای بقیه نمایش بمحل
اولش بازگشت .

۱ - نگارنده ، بالاخره نفهمید ناصرالدین شاه در کدام مجلس و یا در
پایان چه نمایشی (پالان الاغ را بکریم خلعت داد) بهر صورت این حکایت نیز
شبه داستان سلطان محمود و دلک اوست .

عبید زاگانی می نویسد :

از بهر روز عبید سلطان محمود خلعت هر کسی را خود تعیین میکرد، چون
بطلحك رسید فرمود :

پالانی بیارید و بدو دهید !

چنین کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلحك آن پالان در دوش گرفت
و بمجلس سلطان آمد و گفت. ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا
معلوم کنید که شما این خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود بر
کند و در من پوشانید !!! .

(کتاب کلیات عبید زاگانی)

مجلس چهارم

کریم شیرهای که از آن لحظه (دوشاب الملك) شده بود ، یکر است
بسراغ میرزا یوشان خان رفت و دست او را گرفت و نشانید و گفت:
- رفیق عزیز بزرگی دیگر بس است ، بیا قدری هم در پولاتیک
صحبت بداریم .

میرزا یوشان خان گفت :

- خوب بگو بینم چه میگوئی دوشاب الملك ، راستی رفیق تو که
از کار پولاتیک استحضار داری ، بگو سبب چیه کد(امین شورا) - (امین
حضور) - (خان محقق) - (منشی حضور) - (شکوه الملك) و (قوام الملك) این
طور ترقی کرده اند و دیگران از قبیل (محمدتقی خان) و (جبار خان)
با وجود اینکه از ولیعهدی خدمت می کنند تا بحال که سی سال است ، چندان
مشهور و صاحب لقب و اعتبار نشده اند ؟

(در این موقع امین حضور و منشی حضور و امین شورا که در کنار
دست ناصرالدین شاه مؤدب ایستاده بودند بلرزه در آمدند ، خان محقق ،
شکوه الملك و قوام الدوله نیز که به نمایش کریم می نگریستند با نازاحتی سر
بزیر افکندند و از اینکه کریم این بار می خواست بسراغ آنها برود سخت
بوحشت افتادند ، اگر از ناصرالدین شاه نمی ترسیدند در همان لحظات اول
مجلس را ترك می گفتند و خود را از شر زخم زبان و متلکهای احتمالی دلفك
رك گوی دربار و خنده های استهزا آمیز مهمان هامیر هانیدند ولی متأسفانه با

خوشبختانه چاره‌ای جز ماندن و حرص خوردن نداشتند) .

نمایش بار دیگر آغاز شده بود ، کریم پس از اینکه مجلس را آماده شنیدن حرف‌های خود دید خطاب به میرزا یوشان‌خان گفت :

– اگرچه در این دوره و زمانه راستی و حقیقت‌گوئی ضرر دارد و اصولاً دشمن زیاد می‌کند ولی پناه بر خدا آنچه می‌دانم می‌گویم هرچه بادا باد ... از امین شورا پرسیدی که پاشا خان باشه ...

میرزا یوشان‌خان سری تکان داد و گفت :

– بله درباره اوچه میدونی؟

دوشاب‌الملك (کریم شیرهای) گفت:

– این شخص در اوایل دولت دید که مزه و مزاح در مزاج مبارك همایونی بیشتر و بهتر از هر چیز جلوه‌گر و کارگر است لذا بجهت نزدیک شدن بسلطان مضمون‌گوئی و مزاح‌جوئی را پیشه خود ساخت و در هر کجا که سخنان مضحك و حرف‌های خنده آوردید و شنید همه را ضبط کرد و فردای آن‌روز برسبیل حکایت و در فرصت‌های مناسب آنها را در حضور مبارك عرض کرد و شامرا خندانید تا کم‌کم کارش بجائی رسید که قرار شد هر وقت شامرا بقیقه‌هه بیتدازد بابت هر قهقهه (پنچ تومان) پول نقد انعام بگیرد! ... مدتی از این ماجرا گذشت و پاشا خان پول و اعتباری بهمرسانید و خدمتش بالاگرفت و بسبب خدمات صادقانه‌اش در خندانیدن پادشاه ملقب بامین‌شورا شد و باینجا رسید که امروز می‌بینی!

میرزا یوشان‌خان پرسید .

– خوب این از امین شورا ، درباره امین حضور چه می‌گوئی؟

دوشاب الملك (کریم شیرهای) گفت :

– و اما امین حضور (که همان آقا علی سابق باشه) وقتی اوضاع را

چنین مشاهده کرد خواست بالادست امین شورا برخیزد .

میرزا یوشان خان پرسید .

– آقا علی چه کرد که باین مرتبه از بزرگی و افتخار رسید و صاحب

عنوان و لقب شد ؟

دوشاب الملك (کریم شیرهای) گفت :

– آقا علی آنقدر مراتب شوخی را شرح و بسط داد و مایه لودگی را

بالا تر نهاد که کار از حرف زدن و سخن گفتن در گذشت و بهر زگی و گوزیدن

کشید! و در فن ادبیات ، مستمع ، صاحب سخن را بر سر کار آورد و آنچنان

جسور و ماهرش ساخت که بی مهابا نذر می بست و چراغ را در میان مردنگی

می گذاشت و از بالای مردنگی می گوزید و آنرا خاموش می کرد و بهتر از

آن بارها از روی نهر جست میزد و در وسط نهر پشت هم گوز می داد و به

آن طرف نهر می افتاد! گاهی برای ترقی و تقرب در حضرت سلطانی ، آقا

علی را لغت مینمودند و در میان دریاچدمی افکندند و ریسمان بر... ایشان

بسته یکی دیگر از کنار دریاچه سر ریسمان بدست، دور تا دور دریاچه

را با هنگ تصنیف تکان میداد و آقا علی در هر تکان یک جست و خیز میکرد

و گوزی میداد !! تا اینکه از دولت گوزهای پر زور کم کم (آقا علی) شد امین

حضور و در تمام مجالس خصوصی سلطان سر رشته دار کارها گردید ، شاعر

می گوید :

این شاه ز بس قابل لهو و لعب است

کاندر ملکش هزار صاحب لقب است

در هر دولت لقب بخدمت بخشند در دولت ما لقب برای عقباست! (وقتی سخن کریم شیرهای باینجا رسید امین حضور از خجالت خود را در پشت سر دو نفر از درباریان پنهان ساخت و قهقهه ناصر الدین شاه به آسمان رفت و تمام حضار يك مرتبه بخنده در آمدند و بشدت هر چه نامتر بامین حضور بی نوا خندیدند .

هیچکس تصور نمی کرد کریم شیرهای آنقدر صریح الهجه و رک گو و بی پروا باشد، صدای خنده و قهقهه بی اختیار مهمانها آنقدر بلند بود که تا چند لحظه کریم نتوانست بسخنانش ادامه دهد).

پس از اینکه مجلس بحال اول برگشت ، میرزا یوشان خان گفت : - حال که فضیلت آخوند صاحب، معلوم شد و سر رشته مراتب ترقی در خدمت، مفهوم گردید ، ترا بخدا از منشی حضور و شکوه الملك بگو که خوب می گوئی .

دوشاب الملك (کریم شیرهای) گفت:

- آمدیم بر سر معلومات منشی حضور ، اما حالت این جوان ، اگر چه ظاهراً با آن لباس های قرط و جلف و پیراهن و گردن بند و زلفهای پاشنه نخواب فرنگی مآب است، ولی باطناً صداقت و دیانت محض است و بس و با این همه که به خزانه داخل می شود و بجواهرات سلطنتی دست می زند هرگز دیده نشده است که دانه بی از جواهرات حیف و میل و افراط و تفریط شود چنانچه شاعر در مدح ایشان گفته :

• • • • •
• • • • •
• • • • •

دنباله نمایش

بدلائلی که در مقدمه این نمایشنامه عرض شد، صحنه آخر ناقص مانده و ما بناچار رشته کلام را در همینجا قطع می‌کنیم تا روزی که نیمه دیگر آن بدست آید.

خوشبختانه با آشنائی و سابقه‌ای که از کار (کریم شیرهای) داریم بخوبی می‌توانیم جریان واقعه را حدس زده و آنرا با آخر برسانیم، اینطور که از قسمت اخیر نمایشنامه برمی‌آید؛ کریم شیرهای بسراغ منشی حضور، خان محقق، شکوه‌الملك و قوام‌الدوله میرود و مثل امین شورا، نادرستی‌هایشان را برملا ساخته (پته) ایشان را بروی آب میریزد و تا نیمه‌های شب مجلس شاه را گرم نگاه میدارد و در پایان از ناصرالدین شاه صله پر بهائی دریافت داشته و به منزل میرود.

علاوه بر نمایش (بقال بازی در حضور) داستان‌ها و نمایشنامه‌های دیگری هم بکریم نسبت میدهند.

آقای بهرام بیضالی در کتاب نمایش در ایران می‌نویسد:

«مطربان امروزی کریم شیرهای را ابداع‌کننده‌ی نمایش‌های مضحك دیگری نیز میدانند از جمله: (طیب مازندرانی - دلاک مازندرانی - (زنملاي ده يا يك زن و سه مرد) که چگونگی آنها چندان روشن نیست و بهر حال در مایه کلی تقلید بوده است».

(چند کلمه‌ای درباره ریشه‌نمایش بقال‌بازی)

بقال‌بازی عنوان يك سلسله نمایش‌های خنده‌آور و در عین حال انتقادی بود که هر چند وقت يك بار عده‌ای، به مناسبتی در مقابل شاهان یا حاکم‌های زمان خود اجرا می‌کردند.

در این قبیل نمایش‌ها غالباً بازیکنان حقایقی را که در حال عادی کسی نمی‌توانست بزبان آورد با صراحتی هر چه تمامتر همراه مسخره‌بازی و لودگی بیان می‌داشتند و از این راه چه بسا مظلوم‌گرفتاری را از قید آزاد می‌ساختند و حاکم ظالمی را از مسند کار برکنار می‌کردند و آدم‌گناهکاری را متنبه و منفعل می‌نمودند و شهری را از غضب سلطان میرهانیدند و گاهی خود نیز بنوای میرسیدند.

مؤلف کتاب جغرافیای اصفهان درباره بقال‌بازی و لوتی‌های سرخو آنچه بقال می‌نویسد:

«حکمای قدیم بقال‌بازی را بنا بر مصالح چند اختراع نموده‌اند ظاهرأ این بازی در عیش‌ها اسباب طرب و ضحك قرار داده‌اند و باطناً مفید فواید بسیاری است در سیاست مدن.

مبنای بازی در آن بوده که اعمال ناشایسته از هر کس بظهور رسید علی‌وجوه‌الاقبح تقلید آن نماید که قبايح را مجسم و در نظرها مشهود و محسوس کنند تا از راه دفع فاسد با فسد منحرفین را منفعل سازند، در حقیقت اینگونه الواط آئینه‌مقبحات مردمند، چنانچه فایده بزرگی از این بازی بظهور رسید.

زمانی که بتأدیب جهال و رفع اغتشاش ولایت ، موکب همایون شاهنشاه غفران پناه (ناصرالدین شاه) با چهل عراده توپ و چهل هزار قشون نصرت نمود تشریف فرمای اصفهان گردید ، مآلهای بلد بد نام ، اکابر و ارکان متهم ، اعیان و اشراف مخوف ، الواط خونخوار ، مفسدین مخفی ، کسبه و زارعین مستأصل ، سلطان زمان در غضب ، آهاندانس بدکر و انفسا گرفتار ، فردی از افراد را یارای گفتار نبود ، عاقبت تدبیر شفاعت بدست تقلید این جماعت بود که روزی جهت تفریح شاهنشاه مبرور بقال بازی و اسباب خوانچه بحضور مبارک بردند ، از امثال لغو مانند ، بی اعتدالی های اترک و مستحفظین و محصلین و مستوفیان و مباشران را تمام ظاهر کردند .

همان روز از خاصیت این حکمت عملی ، موکلین ممنوع ، متهمین معاف ، بقایا بخشیده شد .

همچنین در بسیاری از موارد مهمات بزرگ از لطایف این جماعت صورت پذیر شده است . (۱)

کریم شیرهای نیز که عصاره انتقاد و حقیقت گوئی بود و از طرفی سرنترسی داشت با توسل به (نمایشنامه بقال بازی در حضور) مطالب خود و مردم ستمدیده را با بیانی مضحک و خنده آور بسمع ناصرالدین شاه میرسانید و مشت درباریان ریاکار و متملق و جابر را باز میساخت .

۱ - کتاب جغرافیای اصفهان نوشته میرزا حسین خان پسر محمد

ابراهیم خان تحویلدار صفحه ۸۷ .

کریم شیرهای

و دروغ های ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه اکثر اوقات که به بیلاق و کوهستان های اطراف تهران یا مازندران برای تفریح میرفت ، کریم شیره ای دلقک شیرین سخن و موقع شناس راهم با خودش میبرد .

کریم شیرهای همانطور که در داستان های قبل نیز خوانده اید یکی از آن دلقک های فهیمی بود که بموقع از ناصرالدین شاه انتقاد می کرد و عیوب کار را صریحاً ولی ضمن شوخی بشاه می فهمانید و ناصرالدین شاه هم که پادشاه زیرکی بود از این انتقادات استفاده میبرد .

یک روز ناصرالدین شاه بدهات اطراف رودخانه جاجرود رفت و دستور داد پوشهای سلطنتی را در کنار آبشار زیبا و در میان درختان انبوه و خرم برافراشتند .

ناصرالدین شاه وقتی از سراپرده سلطنتی بیرون آمد جماعت زیادی از درباریان و رجال و امراء ایستاده بودند، نگاهی باطراف کرد و گفت :

عجب ! این مکانی است که سه چهار سال قبل در همینجا بشکار آمده بودیم، خوب بخاطر دارم در همین کوهستان و بالای همین تپه یکه و تنها پلنگی را تعقیب کردم . ناگهان پلنگ ایستاد و بعد بطرف من برگشت ولی قبل از اینکه بتواند خیز بردارد من با سرعت باشلیک دو گلوله آن را از پای در آوردم. ناصرالدین شاه در این موقع لحظه ای سکوت کرد و آنگاه سری تکان داد و گفت :

بله خودش است. و با همان درختهای بزرگش و همان تپه بلند و همان تخته سنگی که در پشت آن من برای کشتن پلنگ کمین کردم .
در این موقع کریم شیرهای بیانات رشیدانه شاه را قطع کرد و سکوت مطلق وزراء و رجال را که همه با علامت چشم و سرگردن شجاعت اعلیحضرت رامیستودند درهم شکست و با صدای بلند گفت :

و با همان دروغ های شاخدارش !

ناصرالدین شاه با آنکه از این حرف پکر شد ولی چون کلام کریم خیلی بموقع و شاید هم حقیقت بود خنده اش گرفت و حضار نیز همه بخنده افتادند .

کریم شیرهای

و عزیز خان موفق الدوله

عزیز خان موفق الدوله از اهالی آذربایجان و یکی از رجال مقرب دستگاه ناصرالدین شاه بود . موفق الدوله مدت ها وزیر دواب و بعد هم مدتی سمت وزارت دربار ناصری را داشت و چون از هر حیث مورد توجه و اعتماد شاه بود و تمام امور قصرها و حرمسرا تحت نظر او انجام می گرفت و همه جا بخوبی از عهده انتظامات و تشریفات دربار بر می آمد شخصیت ممتازی در مملکت بدست آورد و ثروت و مکنت زیادی هم دارا شده بود بطوری که حتی صدراعظم وقت که میرزا آقاخان نوری بود از او ملاحظه می کرد و در بسیاری از امور کشور طبق نظرات او عمل می نمود .

روزی ناصرالدین شاه برای استراحت بیابان دوشان تپه رفته بود ، معمولا وقتی شاه بیابان دوشان تپه که فرح آباد فعلی است میرفت يك یاد و هفته در آنجا میماند و در این مدت تمام رجال بقرب و شاهزادگان بزرگ که مصدر کار بودند همچنین وزراء و سایر مصادر امور بدنبال شاه میرفتند و يك عده از خانهای حرمسرا نیز با سیل خدم و حشم و کنیز و غلام و خواجگان و پیشکاران آنها نیز بمصاحبت آنها حرکت می کردند و چادرها در نقاط مختلفه بیابان بزرگ برپا میشد و دربار سلطنتی با تمام خصوصیات در دوشان تپه تشکیل می گردید . در این ایام معمولا شاه سرکیف و شنکول بود و اگر حادثه فوق العاده ای پیش نمی آمد اوقات و دقائق شاه با خوشحالی و بهجت و سرور می گذشت ، در هنگامی که شاه برای رفع خستگی و استراحت از شهر بخارج میرفت همه سعی می کردند حتی الامکان ملالت خاطر پیدا نکند باین جهت در حرمسرا تمام وسایل خوشی را فراهم می کردند و مطرب ها و مغنی ها آنی از سرور کردن خاطر ملوکانه غفلت نمی نمودند شاه نیز وقتی از حرمسرا خارج میشد با رجال و اطرافیان شوخی می کرد ، هر يك از رجال هم سعی می کردند که با

يك لطيفه شیرین یا کلام بموقع بر مسرت خاطر قبله عالم بیفزایند .
در یکی از این روزها که صدراعظم و وزراء و جماعتی از رجال درجه اول
در حضور شاه ایستاده بودند صحبت از سجع مهر بمیان آمد ، در آن ایام مرسوم
بود که هر يك از رجال بزرگ و علماء و روحانیان برای خود سجع مهری انتخاب
می کردند و غالباً شعر یا آیه ای از آیات قرآن را که اسمشان در ضمن آن بود
بر روی مهر خود حك می کردند .

در همین هنگام ناصرالدین شاه روی کرد بطرف عزیز خان موفق الدوله
و گفت :

– عزیز خان توجه چیزی برای سجع مهر خودت انتخاب کرده ای ؟
موفق الدوله گفت :

– قربان میخواهم سجع مهری انتخاب کنم و در نظر داشتم بعرض پیشگاه
مبارك برسانم که اگر اجازه فرمودید عیناً بر روی مهرم حك کنم و اکنون عر
آیه یا حدیث و یا شعری که قبله عالم انتخاب بفرمائید ، جا که سجع مهر قرار
میدهم .

آن روز در آن مجلس گفتگوی زیادی راجع باین موضوع شد ، یکی
دو نفر عبارت ، (ان الله عزیز ذوا انتقام) را که عبارت قرآن است و بعضی
دیگر عبارت ، (تمز من تشاء وتذل من تشاء) را که آن هم عبارت قرآن است
با ذکر کلمه (عزیز الله) و بعضی دیگر اشعار یا عبارات دیگری پیشنهاد کردند .
وقتی همه حرفها زده شد و پیشنهادها ارائه گشت کریم شیرهای که در
صف رجال ایستاده بود گفت :

– چاکر هم پیشنهادی راجع به این موضوع دارم .

ناصرالدین شاه گفت :

– بگو !

کریم شیرهای گفت :

– بهترین عبارت متناسب برای سجع مهر ایشان این شعر شیخ سعدی
است :

مسکین خراگر چه بی تمیز است چون باربرد همی عزیز است
از این پیشنهاد بموقع شاه آنقدر خندید که چشمانش پراز اشك شد و
صدای قهقهه حضار با آسمان رفت .

همه می‌خندیدند ولی عزیز خان مثل شتری که به نعلبندش نگاه کند بطرف کریم شیرهای نگاه می‌کرد و رنگ و رویش برافروخته شده بود و این عصبانیت او بیشتر شاه و حضار را می‌خندانید .

در آن لحظه عزیز خان در حضور شاه چیزی نمی‌گفت و ظاهراً کوچکترین اظهار نارضایتی نمی‌کرد .

شاه که خنده‌اش قطع نمیشد گفت :

- عزیز خان این سجع مهربی که کریم گفت پسندیدی ؟

موفق‌الدوله تعظیمی کرد و گفت :

- قربان هر چه موجب خشنودی قبله عالم باشد چاکر می‌پندم !

کریم شیرهای خنده‌کنان گفت :

- قربان از ته دلش پرسید !

باز صدای خنده شاه و حضار بلند شد .

خاتمه کتاب

ظاهراً در اینجا کتاب کریم شیردای پایان میرسد ولی باید اذعان نمود که این مجموعه شامل تمام لطیفه‌ها و کارهای کریم شیردای نبوده و چه بسیار داستان‌های شیرین و شنیدنی وجود دارد که هنوز در سنده قچه سینه‌ها و درون دل‌ها چون گوهر گرانبهایی محفوظ مانده است .

نگارنده امید آن دارد که محققان و مشتاقان مسائل فولکلوریک، با اقدام به تحقیقات وسیعتر بتوانند بهتر از پیش چهره این مرد هنرمند را همراه لطیفه‌هایش تا ابد روشن و جاوید نگاه دارند. در خاتمه لازم میدانم از آقای جواد خرماهی مسئول قسمت حروفچینی و آقای منوچهر مقصودی خواه متصدی ماشین چاپ (چاپخانه مرد مبارز) تشکر نمایم .

حسین نوربخش
اسفندماه سال ۱۳۴۶

فهرست مطالب کتاب

<u>صفحه کتاب</u>	<u>عنوان</u>
۵	مقدمه از (استاد ارجمند جناب آقای دکتر محمد جعفر محجوب)
۱۲	دیباچه کتاب
۱۷	چند کلمه‌ای درباره ناصرالدین شاه
۲۳	از کریم شیرهای چه میدانیم ؟
۵۳	۱- کریم شیرهای ولر ساده لوح
۵۷	۲- کریم شیرهای بتهران می آید
۷۰	۳- عذر بدتر از گناه ۱
۷۳	۴- کریم شیرهای و عزاداری ناصرالدین شاه
۷۶	۵- مادر کریم شیرهای میمیرد
۷۹	۶- توطئه بر علیه کریم شیرهای
۸۲	۷- کریم شیرهای و زنان حرم ناصرالدین شاه
۸۶	۸- کریم شیرهای و صاحب اختیار
۹۸	۹- کریم شیرهای و آقای پیشنماز
۱۰۲	۱۰- کریم عسلی
۱۰۷	۱۱- کریم شیرهای و شیخ ابوتراب هراتی
۱۱۳	۱۲- کریم شیرهای جلوی حاج ملاعلی کنی میرقصد !

عنوان

صفحه کتاب

- ۱۳- کریم شیرهای و شاهزاده اکبر میرزا ۱۸۸
- ۱۴- شیشکی کریم شیرهای ۱۳۴
- ۱۵- کریم شیرهای و معتضد الممالک ۱۳۰
- ۱۶- ناصرالدین شاه با کریم شیرهای شوخی میکند ۲۳۴
- ۱۷- کریم شیرهای و شاهزاده اقتدار السلطنه ۱۳۱
- ۱۸- کریم شیرهای در شکارگاه جاجرود ۱۴۷
- ۱۹- کریم شیرهای و شاهزاده عضد السلطنه ۱۵۵
- ۲۰- کریم شیرهای و نوههای ناصرالدین شاه ۱۵۷
- ۲۱- مجتهدی که از کریم شیرهای درس می آموزد ۱ ۱۶۴
- ۲۲- کریم شیرهای و وزغ مازندران ۱۷۱
- ۲۳- کریم شیرهای و میزان الحرارة ۱۷۷
- ۲۴- کریم شیرهای و شاهزاده معظم الدوله ۱۸۳
- ۲۵- کریم شیرهای و مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه ۱۹۱
- ۲۶- صبحانه شاهانه ۱ ۱۹۷
- ۲۷- کریم شیرهای و شاهزاده معظم السلطنه ۲۰۱
- ۲۸- کریم شیرهای و بحر العلوم ۲۰۸
- ۲۹- چگونه داماد شاه ، خر کریم را نعل میکند ۲۱۵
- ۳۰- کریم شیرهای و محمودخان صبا (ملك الشعرا) ۲۲۲
- ۳۱- عزاداری کریم شیرهای ! ۲۳۱
- ۳۲- کریم شیرهای و افخم الدوله ۲۳۹
- ۳۳- کریم شیرهای و دختر عموی ناصرالدین شاه ۲۴۷
- ۳۴- ناصرالدین شاه با کریم شیرهای شرط می بندد ۲۵۵
- ۳۵- کریم شیرهای و حاح کاظم ملك ۲۶۵

<u>صفحه کتاب</u>	<u>عنوان</u>
۲۷۶	۳۶- بقول کریم شیرهای همه مردم دکترند!
۲۸۸	۳۷- کریم شیرهای نمایش میدهد
- ۳۰۱	۳۸- آقا خدارا نمیشناسد .
۳۱۵	۳۹- کریم شیرهای بمسافرت میرود
۳۲۵	۴۰- کریم شیرهای و میرزا علی اصغر خان امین السلطان
۳۴۰	۴۱- جیجک علیشاه
۳۶۹	۴۲- نمایشنامه بقال بازی در حضور
۴۱۱	خاتمه کتاب
۴۱۲	فهرست مطالب کتاب
۴۱۵	فهرست منابع و مآخذ کتاب

فهرست منابع و مأخذ کتاب

در تهیه کتاب (کریم شیرهای) از منابع مختلفی استفاده شده است، این نکته لازم به تذکر میباشد که هر يك از داستان‌های کتاب حاضر با استفاده از چندین منبع و مأخذ و مراجعه بکتاب‌ها و کتابخانه‌های مختلف و افراد مطلع و اطلاعات شخصی نویسنده برشته تحریر درآمده است .

در حقیقت مایه اصلی تعداد کمی از داستان‌های کتاب ، مربوط بمنابع پائین میباشد و سایر قسمت‌ها و پاره‌ای از اضافات و ملحقات درجائی ثبت و ضبط نگشته و مستقیماً از مردم کوچه و بازار گرفته شده است .
منابع عبارتند از :

- ۱- استفاده از مثال‌های (مقالات سیاسی) آقای لطف‌الله ترقی در مجله ترقی .
 - ۲- کتاب (چننه درویش و خرقه درویش) تألیف دکتر احسانی طباطبائی .
 - ۳- کتاب (شرح زندگانی من) تألیف مرحوم عبدالله مستوفی .
 - ۴- کتاب (شوخی در محافل جدی) نوشته دکتر نصرالله شیفته .
 - ۵- دو داستان از علی محمد نور بخش .
 - ۶- يك داستان از احمد نوربخش .
 - ۷- داستانی از آقای م - محبوب (که از عبدالله مستوفی گرفته شده است) .
 - ۸- دو داستان از مجله فکاهی توفیق (شماره ۳۵)
 - ۹- روزنامه مرد ملی .
 - ۱۰- کتاب (جيجك عليشاه) نوشته آقای ذبیح‌بهر روز
- منابعی که در نگارش حواشی و ملحقات کتاب از آنها استفاده شده است در متن داستان‌ها و یا بصورت زیرنویس ذکر گردیده است .

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۲۰۰ ریال